

شماره ۳۵۳۲
چهارشنبه ۱۹ مهر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

دغدغه‌های مشترک داوطلبان کنکور

وحید هاشمیان: شاید دستیار کروش شدم

۱۲ راه برای داشتن نگرش مثبت

خواندنی‌ترین ماجراهای پیوند اعضا در جهان

شرایط ازدواج با یک مرد کاملاً متفاوت

رامنی و اوباما در آخرین رقابت

سامن شهری عجیب در اعماق زمین

چه خبر مناطق زلزله زده؟

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۳۲ - چهارشنبه ۱۹ مهر ۱۳۹۱
۲۳ ذی القعده ۱۴۳۳ ۱۰ اکتبر ۲۰۱۲

عکس روی جلد: محسن امین

یاد و یادواره



تولد حافظ شیرازی

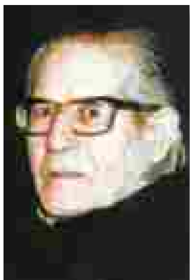
خواجه شمس الدین محمد حدود سال ۷۲۶ هـ . ق در شیراز زاده شد. از احوال پدر و خانواده او تقریبا هیچ خبری در دست نیست، گر چه برخی گفته اند که پدرش بهاء الدین از اهالی اصفهان و مادرش از اهالی کازرون بوده است. حافظ در زادگاه خود، نزد استادانی همچون قوام الدین عبدالله، که نام و آوازه شان همه جا منتشر بود، علم آموخت. در آن روزگار، در حلقه استادان آن شهر هم ادب رایج بود، هم حکمت و هم کلام، اما کار عمده، تفسیر قرآن بود و آموختن آنچه برای فهم آن ضرورت داشت. چنانکه از دیوان حافظ بر می آید، وی در دانشهای گوناگون زمان خود که در دارالعلم شیراز رایج بود دست داشت. مقام او در قرآن شناسی نیز شامخ است. او قرآن را با چهارده روایت از بر می خواند و تخلص خود را نیز از چیزی قرار داد که مربوط به قرآن بود.

شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی



در ۲۳ مهر ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی آیت‌الله عطاءالله اشرفی اصفهانی نماینده امام(ره) در کرمانشاه و امام جمعه این شهر در محراب عبادت به دست عوامل منافق به شهادت رسید. آیت‌الله اشرفی اصفهانی پس از اینکه به امر آیت‌الله بروجردی به کرمانشاه رفت و در آنجا مراکز علمی و دینی تاسیس کرد. فعالیت‌های اجتماعی خود را هم آغاز کرد. ایشان در مبارزات مردم مسلمان ایران تظاهرات مردم کرمانشاه را رهبری می کرد و بارها به دست عوامل ساواک دستگیر و زندانی شد. حضرت امام خمینی(ره) پس از شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی درباره ایشان فرمودند:
مرحوم شهید بزرگوار حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای عطاءالله اشرفی اصفهانی را در این مدت طولانی به صفای نفس و آرامش روح و اطمینان قلب و خالی از هواهای نفسانی و تارک هوا و مطیع امر مولا و جامع علوم مفید و عمل صالح می‌شناسم. او در جبهه‌های دفاع از حق از جمله اشخاصی بود که مایه دلگرمی جوانان مجاهد بود.

درگذشت استاد مرتضی حنانه



در ۲۵ مهر ماه سال ۱۳۶۸ هجری شمسی استاد مرتضی حنانه از بزرگترین موسیقی‌دانان ایران دار فانی را وداع گفت. وی آموزش موسیقی را از دوره متوسطه تحصیلات خود آغاز کرد و عاقبت از پایه‌گذاران ارکستر سمفونیک تهران شد. حنانه در جشنهای هزاره بوعلی سینا آثار خود را به نحوی زیبا اجرا کرد و شهرت بسیار یافت. از این رو از بورس تحصیلی موسسه موسیقی مذهبی واتیکان در رم بهره‌مند شد. استاد حنانه پس از بازگشت به ایران علاوه بر تدریس در هنرستان عالی موسیقی، به عضویت شورای عالی موسیقی رادیو درآمد و همزمان با آن ارکستر فارابی را بنیاد نهاد. وی همچنین در زمینه ساخت قطعات موسیقی برای متن فیلم فعالیت داشت و تالیفاتی چون **گامهای گمشده** و **چگونه ملودی بسازیم** از آثار او به شمار می‌رود. در زمینه موسیقی قطعات «صبر و ظفر» و «دعا» از شاهکارهای استاد حنانه محسوب می‌شود.

درگذشت استاد بهزاد



در ۲۱ مهر ماه سال ۱۳۴۷ هجری شمسی استاد حسین بهزاد از استادان برجسته هنر مینیاتور بدرود حیات گفت. بهزاد در ۱۸ سالگی پس از چند سال شاگردی نزد پدرش و دیگر استادان، بطور مستقل کار خود را آغاز کرد اما به تدریج با تغییرات وابداعاتی که در مینیاتور پدید آورد خود هنرمندی صاحب سبک در این زمینه شد. استاد بهزاد بی‌تردید بزرگترین و پرآوازه‌ترین مینیاتوریست معاصر ایران به شمار می‌رود. زدودن چهره‌های قالبی مغولی از مینیاتور ایران، جایگزینی صورتها و چهره‌هایی با ساختار ایرانی، استفاده از رنگ و انعکاس حالات روحی و درونی چهره‌ها از جمله نوآوریهای استاد بهزاد در هنر مینیاتور ایران محسوب می‌شود. استاد حسین بهزاد شاعر رنگها بود و با رنگ، شادی می آفرید و غم و اندوه را القا می کرد. «تابلوی شاهنامه فردوسی و ایوان مداین» از آثار ارزشمند وی به شمار می‌رود.



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

خوشبختی و احساس خوشبختی!

گمان می کنم در این باره قبلاً هم یادداشتی نوشته بودم اما به هر حال حتی اگر بحثی با این مضمون در گذشته در مجله خوانده باشید به خاطر اهمیتی که این نکته دارد بد نیست یک بار دیگر به آن بپردازیم. و آن تفاوت بین خوشبختی و احساس خوشبختی است.

تا آنجا که یادم می آید مثالی در این باره زده بودم که گاه شما وقتی به یک روستا می روید و با یک خانواده روستایی برخورد می کنید می‌بینید که آنها ظاهراً هیچ چیز ندارند، یک خانه روستایی معمولی که تازه اسکلت درست و حسابی هم ندارد و با تیرهای چوبی و خشت درست شده. مقداری مرغ و جوجه و احتمالاً یک زمین کشاورزی کوچک، یک فرش مندرس و کهنه و چند پشتی قدیمی که تمام وسایل زندگی آنها را شاید به راحتی بتوان سوار یک وانت کرد و در همان خانه یک زن و مرد با چند بچه زندگی می کند. اما وقتی مرد خانواده که مثلاً دوره میانسالی را هم پشت سر گذاشته و ۵۵ ساله است به شما که جوانتر از او هستید دست می‌دهد شما احساس می کنید دستتان درد گرفته... وقتی لبخندهم به چهره‌اش می‌بینید و سرزندگی و نشاط او را می‌بینید و بگو و بخند و رضایتی که در او هست، پیش خود می گویید تمام زندگی این بنده خدا شاید به پنج میلیون تومان هم نرسد پس برای چه خوشحال است؟ این فرش کهنه و چند کاسه و بشقاب جور واجور چه نسبتی با آن لبخند رضایت و آن محیط گرم و دلنشین دارد؟ و همان آدم را با خودتان که مقایسه می کنید می‌بینید به مراتب از شما کمتر دارد، و ازسوی دیگر به مراتب ازشما راضی‌تر است. علت یک چیز است و آن احساس خوشبختی است که در او هست و در شما نیست.

یکی از چیزهایی که به خصوص در زندگی شهری به احساس خوشبختی لطمه می‌زند ناامیدی نسبت به آینده و احساس فقر است. اینکه احساس کنیم داریم فقیرتر می‌شویم، احساس کنیم آینده روشنی نداریم، این احساس بدترین دشمن خوشبختی است. بخش عمده‌ای ازاین احساس برمی گردد به نوسانات اقتصادی که بیشتر در جامعه شهری به چشم می آید. مثلاً این که خانه‌ای که خریده‌ایم گرانتر شده یا ارزانتر، سکه‌ای که فروخته‌ایم چقدر قیمتش بالا رفته و ما اگر آن رانگه داشته بودیم حالا چقدر بیشتر می‌داشتیم. یاماشینی راکه پارسال می‌توانستیم بخریم اما نخریدیم، امسال اینقدر گرانتر شده. همه اینها احساس خوشبختی را از ما می گیرد در به وجود آمدن چنین احساسی مقداری خودمان مقصریم، مقداری هم دولت مقصر است. آن بخش که به ما برمی گردد، ماشینی شدن زندگی‌های ماست وتغییر ماهیت دادن لذت‌های ما. اینکه ما زیادی مادی و ماشینی شده‌ایم و از لذت‌های واقعی فاصله گرفته‌ایم و کمتر احساس خوشبختی می کنیم و اما بخش بیشتر ماجرا برمی گردد به نوسانات اقتصادی جامعه و بیش ازهمه به تورم. همانطور که بارها در این یادداشت گفته شد. تورم دشمن شماره یک احساس خوشبختی در یک جامعه است که البته بر روی زندگی ما شهرنشین‌ها اثر به مراتب بیشتری دارد. چون بسیاری از روستانشینان چندان دغدغه گران شدن سکه و ارز و خانه و زمین را ندارند چون معمولاً به این چیزها خیلی فکر نمی کنند. زمین و خانه هم در آن مناطق چندان دچار نوسان نمی‌شود. اما در شهر و زندگی شهری فشار تورم و از بین رفتن احساس خوشبختی بیش از هر جای دیگری احساس می‌شود،

نامه های بدون واسطه

کلام رسول خدا

رسول خدا(ص) فرمود: امت من همیشه در خیر و خوبی خواهند بود اگر این چند توصیه را نیز رعایت کنند:

۱ـ به همدیگر محبت کنند و به یکدیگر هدیه بدهند.
۲ـ امانت را به اهلش واگذارند
۳ـ از حرام بپرهیزند
۴ـ مهمان‌نوازی را دوست بدارند.
۵ـ نماز را بر پا دارند
۶ـ زکات بدهند، که اگر ترک زکات کنندبه خشکسالی و قحطی دچار می‌شوند.

فرستنده: نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

تحقیر بیمه شدگان، چرا؟!

خواهشمندم درد دل ما را به گوش وزیر محترم تعاون، کار و رفاه اجتماعی برسانیدو ازایشان تقاضا کنید که به موارد زیر توجه کنند.

۱ ـ دفترچه افرادی که تنها یک فرزند مانده به عنوان فرزند پنجم چه می‌شود؟

۲ ـ درمانگاه‌ها و بیمارستان های تحت پوشش سازمان تامین اجتماعی برای رفاه خانواده‌هاست یا آزار واذیت و تحقیر مردم؟ ساعت ۱۱ صبح اواخر تیر به درمانگاه تخصصی... خوی مراجعه کردم، متأسفانه مسوول پذیرش آقای دکتر... فرمودند، شماره را صبح ساعت ۸ داده‌ایم و تمام شده... درصورتی که مریضی وجود نداشت و دکتر هم بیکار نشسته بود. بنده با مراجعه به رییس درمانگاه و با تماس تلفنی ایشان پذیرش شدم که واقعاً جای تأسف دارد. ضمن آنکه رفتار آقای دکتر هم در شأن یک پزشک نبود، که بدون راهنمایی و بدون توجه به مدارک گفتند چرا دکتر دیگر دارو ننوشته... و یا با کمال... کور می‌شوید ـ قلبت از کار می‌افتد ـ کلیه‌ات خراب می‌شود و... لطفاً به این موارد رسیدگی کنید تا بیمار به جای آنکه درمان شود، حداقل مریض‌تر نشود

محمد صادق صادقی ـ خوی

زندگی

زندگی هیچ یک از انسان‌ها بی فراز و نشیب نیست و زندگی همه ما پر از تلخی و شیرینی است. خداوند متعال تلخی را در زندگی قرار داد تا شیرینی آن را بهتر حس و درک کنیم. تلخی زندگی علاوه بر ملموس شدن بیشتر شادیها باعث می‌شود خدا را شکر کنیم که شادیها و لحظات خوش زندگی ما از بسیاری دیگر بیشتر است. شاید واژه‌ی شادی شما را به یاد مراسم عروسی و جشن‌هایی از این قبیل بیندازد امّا شادی در اینها خلاصه نمی‌شود و این که می توانیم یک نفس را بدون مشکل بکشیم یکی از شادیهایی است که برای ما چندان ملموس نیست و تقریباً عادّی به نظرمان می‌رسد. متأسّفانه ما بعضی از شادیها را چندان به حساب نمی آوریم و تلخی‌های زندگی برای ما بیشتر جلوه می کنند، گویی که زندگی فقط از بدی و اتّفاقات ناخوشایند تشکیل شده و هیچ خوشی ولحظه‌ی شیرینی در آن یافت نمی‌شود. با وجود تلخی‌هایی که در زندگی ما کم نیستند، شادیهای بسیاری هم هستند و زندگی ما در مجموع زندگی شادی است و ما آن را دوست می‌داریم. این بیت گواه این مطلب است:

زندگی ترکیب شادی با غم است
دوست می‌دارم من این پیوند را

سینا احمدوند ـ ملایر

مبارزه با فساد جدیت می‌خواهد

درباره فساد و مقابله با فساد، مسؤولین بسیار صحبت کرده‌اند، اما با این مقوله نباید شعاری و احساسی برخورد کرد. مبارزه‌ای است که در آن استمرار و جدیت حرف اول را می‌زند و ضمناً شعار و تظاهر به مبارزه نیز دردی را دعوا نمی کند. مقام رهبری نیز تا به حال چند بار در این باره اشاره داشتند که برخورد باید با ریشه‌های فساد صورت گیرد و جنبه تبلیغاتی نداشته باشد البته یکی از مشکلات، غوغا سالاری است و سر و صداهایی که ایجاد می‌شود ولذا این سر و صداها نباید موجب شود که این حرکت، عقیم بماند. تا آنجایی که یادمان می آید رییس جمهوری در ابتدای مسؤولیت خود گفتند که اسامی مفسدین در جیب من است و به زودی آنان را معرفی می کند سالها از آن تاریخ می گذرد و نمی‌دانم چرا این افراد هنوز معرفی نشده‌اند؟! اگر می‌خواهیم اعتماد مردم بیشتر شود در مبارزه با فساد باید جدی‌تر و قاطع‌تر و شفاف‌تر عمل کنیم.

سید حسین سمن آبادی ـ آمل

چون هم نیازها و هم توقعات در زندگی شهرنشینی بالاتر است. البته تورم بر همه اثر می‌گذارد حتی بر همان خانواده روستایی نیز بی‌تأثیر نیست اما فشار کمتری در آن مناطق وارد می‌آورد چون توقعات آنان پایین‌تر است. اما در شهر شما احساس خطر بیشتری می‌کنید. از گران شدن دستمال کاغذی، سس و خمیر پیتزا گرفته تا گرانی شامپو و سرویس مبل و لوازم و برقی و خانگی و...

در این میان چون همواره احساس می‌کنید قدرت خرید پول شما برای رفع احتیاجاتتان در حال از دست رفتن است خود را به این در و آن در می‌زنید تا به طریقی این قدرت مبادله را حفظ کنید. مثلاً با خرید سکه یا ارز و یا پیش خرید آپارتمان و یا سرمایه‌گذاری در زمین و مواردی از این دست، و همه این تقلا و تکاپو که برای ایجاد امنیت اقتصادی در آینده روی به آن می‌آورید شما را گرفتار فشارها و استرس‌های متعدد می‌کند و به همین خاطر است که با پیدا شدن نوسان در هر یک از بخش‌های اقتصاد، شما هم احساس نگرانی می‌کنید. اصولاً ماهیت تورم چنین است که اضطراب می‌آورد و برنامه‌ریزی برای آینده را سخت می‌کند و احساس خوشبختی را از آدمی می‌گیرد و به همین خاطر است که شما با وجودی که امکانات بسیار خوبی دارید و به قول معروف در زندگی چیزی کم ندارید، احساس خوشبختی نمی‌کنید و آرامش ندارید. چرا که نمی‌دانید آیا در ماه آینده یا سال آینده می‌توانید همین سطح از زندگی را حفظ کنید یا نه؟!

البته مشکلات دیگری هم هستند که احساس خوشبختی را در شما مورد آسیب قرار می‌دهند، از جمله نگرانی درباره شغلتان. در آمدتان، سرنوشت فرزندانتان، که آیا می‌توانند شغلی پیدا کنند؟ آیا می‌توانند از پس هزینه‌های ازدواج برآیند؟ آیا می‌توانند خانه‌ای برای زندگی دست پا کنند و مواردی از این دست که همه و همه احساس خوشبختی را از بین می‌برد. این که چند بار در این سلسله یادداشت‌ها عنوان کرده‌ام تورم دشمن خوبی‌هاست به همین خاطر است که آرامش را از شما می‌گیرد و آینده را در منظر شما نامعلوم می‌سازد. و همه اینها احساس خوشبختی را در خطر قرار می‌دهد.

کوته سخن آنکه همه ما برای آنکه از زندگی لذت ببریم بهتر است سطح توقعات و تعلقات خود را کاهش دهیم. از طرف دیگر اما وظیفه مهمتر را مسؤولان و دولت بر عهده دارند که با تدبیر و درایت، تمام ریشه‌های پدیدآورنده تورم را در جامعه بخشکانند، تا دورنمای زندگی برای شهروندان دورنمای روشن‌تری باشد. تا احساس خوشبختی که مهمتر از ابزار خوشبختی است، زندگی را برایمان شیرین کند. ■

روباه گرانی

تا که روباه گرانی توی بازار است و بس
وضع ما مرغ و خروسان جگلی زار است و بس
تا تورم می‌کشد زوزه کشان در اجتماع
توی پای دخل و خرج زندگی خار است و بس
هر چه اوباما کند تحریم ایران را زیاد
وضع آمریکا و اروپا همچنان زار است و بس
پا فراتر می‌گذارد در بساط دود و دم
آن که اول بر لبش یک دانه سیگار است و بس
داش جوادم با سه سال رد و تلاش جهد خود
بعد از اخذ دیپلمش ۹ سال بیکار است و بس
هر که زیر دست آزار است در کارش که او
فاش گویم چون سگ هاری است، بیمار است و بس
شیرزادا خوب و خوش زی تا توانی در جهان
گرچه شاید جای تو در آن جهان نار است و بس

شیرزاد راوند ـ املش

جهیزیه‌ای ندارم...

دختری هستم ۲۷ ساله که چند ماهی است به عقد جوانی در آمده‌ام. پدری دارم که به دلیل از کار افتادن دستش قادر به کار کردن نیست. خودم به کاری مشغولم که بابت آن کمتر از هشتاد هزار تومان حقوق می‌گیرم. در مدتی که عقد کرده‌ام قادر نشدم حتی یک قلم از اسباب زندگی برای جهیزیه تهیه کنم. خودم دانشجو هستم و قرارمان این شد که تا پایان تحصیلاتم هزینه‌های دانشگاهم را خودم بدهم. /در این مدت هر وقت خانواده شوهرم برای شروع زندگی سر صحبت را باز می‌کنند به بهانه‌های واهی این دست و آن دست می‌کنم و کار را به تأخیر می‌اندازم تا شاید فرجی شود و بتوانم چند وسیله‌ای برای جهیزیه تهیه کنم. اما خدا می‌داند که به هر دری می‌زنم نمی‌شود. از خوانندگان خوب شما می‌خواهم که با کمک به خواهرشان یک عمر دعا بخرند و تشکیل یک زندگی خانوادگی جدید را جلو بیندازند.

خواهر شما س. از اراک

عکس ارسالی خوانندگان



کارآموزان آموزشگاه پل، فرستنده: مهرداد جوادی ـ رشت



استقبال مردم شهر از بهداد سلیمی، فرستنده: مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وصمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** داوود دهقان دهنوی ـ تهران**

از لطف شما خواننده خوب و ارجمند تشکر می‌کنم. وظیفه خودم می‌دانم که به همه نامه‌های خوانندگان ارجمند پاسخ بدهم و معمولاً همه نامه‌های خوانندگان (گرچه شاید ممکن باشد با اندکی تأخیر) اما بدون پاسخ مناسب نمی‌ماند.

*** آرمان عابد ـ رشت**

در مورد نوشتن کلمه R در بالای نسخه‌ها بنده اطلاعی ندارم. این که نوشته‌اید از خواهر پزشکتان سوال کرده‌اید که این R چیست و ایشان گفتند مربوط می‌شود به آرزوی شفا برای بیمار نیز بنده نمی‌توانم داوری کنم. به هر حال کاش توضیح می‌دادید که R مخفف چه کلمه‌ای می‌تواند باشد؟

*** مهرداد جوادی صفا ـ رشت**

از لطف فراوان شما سپاسگزارم و از این که نوشته‌اید مجله اطلاعات هفتگی آرامبخش روزهای تنهایی شماست، بسیار خرسند شدم. ضمناً به روابط عمومی گفتم در مورد سی‌دی ارسالی پیگیری کند تا خدای نکرده بدقول نشده باشیم. موفق باشید.

*** ثمین سعیدی**

از لطف فراوان شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم و از اینکه مجله توانسته رضایت خاطر شما را فراهم بیاورد خوشحالم، ان‌شاءالله که بتوانیم همچنان رضایت خوانندگان خوبی چون شما را فراهم بیاوریم.

*** علی پورمحبی ـ شهر ری**

برای شما خواننده عزیز و پرسابقه آرزوی سعادت و سربلندی و خوشبختی می‌کنم. ان‌شاءالله خداوند همچنان که تا به حال یار و مددکارتان بوده از این پس نیز مددکار شما باشد. شعر شما را دیدم و آن را در اختیار بخش تماشاگه راز قرار خواهم داد تا مورد بررسی قرار گیرد سرافراز باشید

*** محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

از شما خواننده و خبرنگار خوب و فعال مطالب جدیدی به دستم رسیده است که آنها را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. سعادتمند باشید.

*** طناز عسگری**

نمابر شما به دستم رسید. در انتظار مطالب تازه‌تری از شما می‌مانم. شاد باشید.

*** مجید کاظمی ـ نوغاب**

شعر طنز خوبی فرستاده بودید که فکر گمان می‌کنم در یکی از شماره‌های گذشته چاپ شده باشد، البته خوشبختانه با پایین آمدن قیمت مرغ حالا باید درباره دلار شعر بسراییم. خداوند من و شما و همگی را از شر تورم و گرانی برهاند

کسی که بیهوده سخن بگوید پاسخ بیهوده بشنود ● حضرت علی(ع)

ایران و جهان

* خراسان شمالی در تدارک استقبال پرشور از رهبر معظم انقلاب.
* گروگانهای ایرانی در لیبی آزاد شدند.
* تظاهرات مردم معترض به ممنوعیت حجاب در باکو سرکوب شد.
* دبیر کل سازمان ملل: تحریم‌ها مردم ایران را نشانه رفته است.
* به دنبال بحران ارز در کشور، وزیر اطلاعات به مجلس فراخوانده شد.
* خدمتکار پاپ به اتهام سرقت اسناد محرمانه و افشای آن به زندان محکوم شد.
* احمدی نژاد: هیچ کس نمی‌تواند برای مردم سوریه تعیین تکلیف کند.
* چهل نماینده مجلس طرح تحقیق و تفحص از بانک مرکزی را امضا کردند.
* جلیلی ارائه پیشنهاد جدید هسته‌ای را تکذیب کرد.
* هدیه تهرانی: دیگر برای سینمای ایران کاری انجام نخواهم داد.
* رئیس کمیسیون امنیت ملی: متناسب با اعمال تحریم‌ها باید راه‌های جدیدی برای مقابله پیدا کرد.
* وزیر خارجه ایران با همتای سوری خود در خصوص زائران ربوده شده گفت و گو کرد.
* ناتو در حال زمینه‌سازی برای ورود به سوریه است.
* آیت‌الله جنتی هر دو ماه یکبار خطیب نماز جمعه تهران خواهد بود.
* گروهک ((ارتش آزاد)) برای منافقین در مرز سوریه و لبنان پایگاه ایجاد می کند.
* سخنگوی صنفی کارگران: منتظر وعده مسؤولان برای پرداخت سهام عدالت کارگران هستیم.
* در جلسه مجمع تشخیص مصلحت مطرح شد: دولت برای رفع مشکلات معیشتی مردم و موانع تولید تصمیم‌های کارشناسانه بگیرد.
* وزیر ارشاد درباره مالیات مطبوعات و خبرنگاران وعده رسیدگی داد.
* وزیر امور خارجه از طرح جدید ایران برای حل بحران سوریه خبر داد.
* پوتین: جهان به ناتو نیاز ندارد.
* پنج زندانی جنجالی از انگلیس به آمریکا تحویل شدند.
* اعتصاب غذا در اعتراض مردمی در بحرین شدت گرفت.
* محمد مرسی مدال عظیم نیل و نشان ستاره شرف مصر را به همسر انورسادات تقدیم کرد.
* مراسم برائت از مشرکین در روز عرفه برگزار می‌شود.
* دستکاری دولت اوباما در گزارش میزان بیکاری آمریکا.
* ترکیه حمله خمپاره‌ای به سوریه را از سر گرفت.
* ایران: ترکیه و سوریه خویشتندار باشند.

از جهان سیاست

رضا کیان

رامنی یا اوباما؟ مساله این است..



برای اولین بار پس از زمانی طولانی، یک دموکرات رنگین پوست پست ریاست جمهوری آمریکا را به دست گرفته است که مزیت بسیاری بر دیگران در عرصه امنیت ملی دارد. اما قرار نبود خیلی چیزها به این صورت باشد که باعث رنجش و خشم جمهوری‌خواهان شود. با این حال دلیلی برای پیشرو بودن اوباما در امنیت ملی وجود دارد که کاملا در سخنرانی‌اش در مقر سازمان ملل آشکار بود. سخنرانی وی رییس جمهوری را نشان داد که می‌فهمد ما امروز در دنیای پیچیده‌تری زندگی می کنیم و این بهانه‌ای برای بی حرکتی و کم کاری نیست، بلکه نقشه راه است. میت رامنی هم، با توجه به پیشینه فعالیت بین‌المللی‌اش، باید این موضوع را درک کند اما در مقابل اوباما به گونه‌ای رفتار می کند که انگار سیاست خارجی را در یک پنکیک فروشی بین‌المللی یاد گرفته است؛ جایی که فهرست غذا و سبک معماری‌اش به ندرت تغییر می کند.

به جای نگاهی دوباره و نو به جهان، **رامنی** دنباله‌رو عقاید همان حزب بزرگ قدیمی آمریکاست؛ این که دموکرات‌ها افرادی غیر موثر و ضعیف هستند و نمی‌توانند در مقابل دشمنانمان بایستند یا برای ارزشهایمان تلاش کنند، این که جمهوری‌خواهان سرسخت و با دوام‌هستند و این که همه چیز مثل سال ۱۹۸۸ است؛ زمانی که آمریکا با قدرتی بی‌مانند در رأس کره زمین ایستاده بود تا جهان در مقابل راه و روشش خمّ شود و تنها چیزی که احتیاج است، رییس‌جمهوری با اراده است که آماده باشد به طور همزمان در مقابل روسیه بایستد، چین را تهدید کند، به عراق بگوید از کشورش خارج نمی‌شود، جهان اسلام را سرزنش کند، به اسرائیل برای حمله به ایران چراغ سبز نشان دهد و همراه با برطرف کردن کسری بودجه و کاهش مالیات، بودجه دفاعی را افزایش دهد. اینها همه رفتارها و روش‌هایی است بدون اشاره به این که چگونه می‌توان همه این کارهای متناقض را به یکباره و همزمان انجام داد و یا قبول اینکه دو جنگ و کاهش مالیات در زمان ریاست‌جمهوری جورج بوش، توان آمریکا را حتی برای انجام نیمی‌از آنها هم محدود کرده است.

یکی از موضوعاتی که رامنی می‌توانست سیاست خارجی اوباما را در آن به چالش بکشد، تصمیم اشتباه اوباما برای ریسک و سرمایه‌گذاری بیشتر در **افغانستان** بود، ولی نتوانست؛ زیرا جمهوری خواهان خود اصرار به ریسک بیشتر داشتند. پس هیچ بحثی در مورد این که آمریکا چگونه می‌تواند خودش را از آشفتگی سیاست خارجی و بحث‌های بچه گانه خلاص کند وجود ندارد.

در این مورد سیاست خارجی بسیار شبیه به سیاست داخلی است. صبح روز بعد از انتخابات، **آمریکا** با یک شرایط سخت روبرو می‌شود. چگونه با مساله **افغانستان، ایران و سوریه** بدون هیچ گونه راهنمایی از طرف نامزدها و یا حکمی‌از سوی رای دهندگان کنار بیاید؟ رای دهندگان به دنبال این خواهند بود که چه کسی بیشترین نیرو و کارایی را برای هدایت این دنیا خواهد داشت. اوباما نشان داده است چیزی در وجودش برای این کار دارد که رامنی فاقد آن است.

نقش اساسی خاورمیانه

تحولات خاورمیانه همواره نقش مهمی‌در انتخابات‌های متعدد آمریکا و کشورهای غربی داشته است. بر این اساس نامزدهای انتخاباتی موظف هستند مواضع خود در قبال خاورمیانه و تحولات جاری در آن را تشریح کنند.

این قاعده در خصوص انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۲ آمریکا بیشتر صدق می کند. وقوع بیداری اسلامی‌در خاورمیانه، برچیده شدن دیکتاتوری‌های عربی وابسته به آمریکا، ضعف غرب در مواجهه با تحولات منطقه و مواردی از این قبیل سبب شده است تا انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۲ به کارزاری برای تقابل تاکتیک‌های اوباما و **میت رامنی** در خاورمیانه تبدیل شود. البته در این مجال صرفا به تقابل تاکتیک‌ها مواجه هستیم زیرا به قول **برژینسکی** مشاور امنیت ملی آمریکا در دوران ریاست جمهوری **کارتر**، استراتژی‌های سیاست خارجی آمریکا و اصول آن با تغییر روسای جمهور نیز ثابت خواهد ماند. **میت رامنی** نامزد حزب جمهوریخواه اخیرا در اظهاراتی که بی شباهت به اظهارات جرج بوش طی سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۸ نیست اعلام کرده است که خاورمیانه به رهبریت

آمریکایی نیاز دارد و او قصد دارد رئیس جمهوری باشد که این رهبری را فعلیت می‌بخشد و کاری می‌کند که همه جهان آمریکا را تحسین کنند.

همچنین میت رامنی بار دیگر از رهبری جهانی آمریکا سخن به میان آورده است. در خصوص اظهارات میت رامنی لازم است ۳ نکته مهم را مدنظر قرار دهیم:

نکته اول اینکه اساسا رهبری آمریکا در جهان از ابتدای هزاره سوم تا کنون به چالش کشیده شده است. افرادی مانند **بیل کلینتون و برژینسکی** در اظهارات و بیانات خود اذعان کرده‌اند که قدرت‌های موازی مانند چین عملا رهبری آمریکا در جهان را به چالش کشیده‌اند و دیگر نمی‌توان مانند دوران پس از جهان ۲ قطبی آمریکا را ابرقدرت و رهبر جهان دانست. از سوی دیگر، نبرد در دو جنگ افغانستان و عراق و ناکامی در این دو پس از حدود یک دهه سبب تضعیف توان نظامی و استراتژیک آمریکا شده است. همین مسأله نشان می‌دهد که محاسبات راهبردی و تاکتیکی آمریکا مبتنی بر یک عقلانیت سالم و استراتژیک نبوده است. نکته دیگر اینکه وقوع بحران اقتصادی در آمریکا و تشدید بحران‌های مالی موازی در بازار اروپا و نوسانات یورو نیز سبب شده است تا اقتصاد کاپیتالیستی به عنوان یکی از شاخصه‌ها و مولفه‌های اولیه رهبری آمریکا در دوران پس از جنگ سرد به چالش کشیده شود. در چنین شرایطی مشخص نیست که رامنی چگونه ادامه رهبری آمریکا بر جهان و نیاز دنیا به مدیریت واشنگتن را استنباط می‌کند.

نکته دوم اینکه ویژگی‌های خاورمیانه جدید با آنچه جمهوریخواهان در ابتدای هزاره سوم تصور می‌کردند تفاوت دارد. در زمان جنگ افغانستان و جنگ عراق شاهد بودیم که شورای نومحافظه کاران با رهبری افرادی مانند «**ایروینگ کریستل**»، «**ریچارد پرل**»، «**پل ولفویتس**» و... معادلات این دو جنگ را بر اساس مفهوم «خاورمیانه جدید» مدیریت می‌کردند. اما این خاورمیانه جدید تحقق پیدا نکرد و در نهایت همان نوزاد ناقص الخلقه دموکراسی آمریکایی نیز قدرت تولد در فضای منطقه را نیافت. دموکراسی آمریکایی و به عبارت بهتر دموکراسی مبتنی بر زور و سلاح در **افغانستان و عراق** دفن شد و ماحصل حضور نیروهای آمریکایی در این دو کشور اشغالگری و بحران امنیت بود.

همه این موارد معلول درک نادرست نومحافظه کاران از اوضاع خاورمیانه بود. این بار نیز **میت رامنی** به عنوان یک جمهوریخواه از خاورمیانه‌ای سخن می‌گوید که تحت رهبری آمریکا باشد. از زاویه‌ای دیگر او به منطقه‌ای می‌اندیشد که قاعدتا باید تحت این مدیریت قرار گیرد و بهتر است این امر خودخواسته باشد. واقعیت امر این است که رامنی نیز مانند نومحافظه کاران دوران ریاست جمهوری بوش به نوعی بازی با کلمات و توهم مطلق دست و پنجه نرم می‌کند. خاورمیانه‌ای که رامنی امروز از آن سخن می‌گوید توان هضم وجود افرادی مانند **بن علی و مبارک و علی عبدالله صالح** به عنوان مهره‌های آمریکا را نیز ندارد و «فاصله گیری از واشنگتن و تل آویو» به محور اصلی سیاست خارجی آن تبدیل شده است، در چنین شرایطی رهبری آمریکا در خاورمیانه ناممکن است.

نکته سوم اینکه میت رامنی از تحسین رهبری آمریکا در جهان سخن به میان آورده است. رهبری آمریکا در جهان هیچ گاه تحسین نشده و از این پس نیز تحسین نخواهد شد. حضور در جنگ جهانی دوم، بمباران اتمی **هیروشیما و ناکازاکی**، جنگ ویتنام، جنگ در **افغانستان و عراق** و دیگر ناکامی‌های بین‌المللی آمریکا مهر تاییدی بر سوء مدیریت آمریکا در جهان بوده است و چنین عدم توانایی در مدیریت سیاست خارجی خود را در موارد عدیده‌ای نشان داده است. در حال حاضر هر آنچه مشاهده می‌کنیم نشان دهنده شکست مدیریتی آمریکا در نظام بین‌الملل است. در چنین شرایطی میت رامنی به کدام «مدیریت» و کدام «تحسین» می‌اندیشد؟

موافقان و مخالفان

جاشوا کیتینگ در مقاله‌ای می‌نویسد: من فکر می‌کنم، می‌توانیم **هوگو چاوز** را به لیست موافقان اوباما اضافه کنیم. چاوز در مصاحبه تلویزیونی‌اش که پخش شد، گفت: «اگر من یک آمریکایی بودم، به اوباما رای می‌دادم.» او اوباما را مردی خوب توصیف کرد. هیچ رهبر دیگری در جهان در برگزیدن کاندیدای مورد علاقه‌اش در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، این چنین آشکارا و پر سر و صدا عمل نکرده است. در نهایت آنها مجبورند با هر کس که انتخاب می‌شود کنار بیایند و هنگامی که این سوال از آنها پرسیده می‌شود از جواب دادن به آن طفره روند.

پاسخ **حامد کرزای**، رئیس جمهور افغانستان به **ولف بلیتزر** (از شبکه سی ان ان) اما سیاستمدارانه بود: «این مردم آمریکا هستند که باید رئیس جمهورشان را انتخاب کنند. من هر دوی آنها را دوست دارم.»

موافقان احتمالی اوباما

وقتی هفته گذشته از فرانسوا اولاند، رئیس جمهور فرانسه، در مورد انتخابات آمریکا پرسیدند، وی دقیقا به این سوال جواب نداد و گفت: «من مراقب هستم که چیزی نگویم، شما می‌دانید که به ضرر یک سوسیالیست است اگر از یکی از دو کاندیدا حمایت کند.» اما بعد با کنایه گفت: «ظاهراً باید موافقتم را با رامنی اعلام کنم، اما نمی‌کنم!» اولاند ممکن است یک سوسیالیست باشد، اما طرفداران اوباما در فرانسه از هر دو حزب هستند.

محافظه کارها از هر دو طرف ممکن است از انتخاب شدن رامنی محزون و ناراحت شوند. از تمام نشانه هایی که به دست آوردیم، مشخص است که کامرون، طرفدار اوباما است. کامرون در سفرش به آمریکا در ماه مارس، اوباما را به دلیل قدرت، خرد و اقتدار اخلاقی‌اش و همین طور به خاطر کلمات زیبا و پرصلابتش، ستود.

نشریات انگلیسی، بعد از بازی بسکتبال کامرون با رئیس جمهور آمریکا، مملو از تملق گویی و اظهار دوستی وی به اوباما بودند.

رئیس جمهور روسیه، تنها کسی بود که رامنی در سخنرانی‌اش از او نام برد. پس قابل درک است که انتخابات آمریکا را کمی شخصی بگیرد. پوتین در مصاحبه با یک شبکه ماهواره ایی اینگونه بیان داشت که اوباما شخص بهتری برای همکاری است تا نامزدی که روسیه را دشمن ژئوپلتیک شماره یک آمریکا می‌داند.

پوتین ادامه داد: «احساس من این است که او انسان صادقی است و خالصانه می‌خواهد تغییراتی ایجاد کند. اما آیا می‌تواند؟ آیا اجازه این کار را به او می‌دهند؟»

موافقان احتمالی رامنی

رامنی که نتانیاهو را از دهه ۱۹۷۰ می‌شناسد، حمایت خود را از وی به عنوان محور اصلی کمپین انتخاباتی اش، اعلام کرده است. منابع نزدیک به نتانیاهو گفته‌اند که ترجیح می‌دهند، رامنی را در کاخ سفید ببینند. رامنی در سخنرانی‌اش در مراسم است جمع آوری اعانه اشاره کرد که برخی از مشاوران کمپین‌اش برای نتانیاهو نیز کار می‌کنند.

نتانیاهو تکذیب کرده است که بیانات اخیرش مبنی بر اینکه اوباما هیچ حقی برای جلوگیری از حمله اسرائیل به ایران ندارد، نشانگر کم ارزش کردن و زیر سوال بردن دولت اوباما است. او به تازگی به روزنامه‌ای اسرائیلی گفته است که منظور از صحبتهای من انتخابات آمریکا نیست، بلکه سانترفیوژهای ایران است. اما این، منتقدان آمریکایی‌اش را راضی نکرد.

اما **دونالد توسک**، نخست‌وزیر لهستان، در سفر اوباما به کشورش به او گفت: «ما احساس می‌کنیم شما کسی از ما هستید.» ولی در ماه می، توسک، در جوابی بی مانند و تند به اوباما، که در مراسم کاخ سفید، به اشتباه، به جای کلمه «اردوگاه نازی» مستقر در لهستان، عبارت «اردوگاه مرگ لهستان» را به کار برده بود، گفت که گفته‌های اوباما ناشی از جهالت، فقدان دانش و سوء نیت است.

نگاهی کلی به سیاستهای خارجی اوباما و رامنی

روسیه

باراک اوباما (دموکرات):

وی به دنبال احیای رابطه با مسکو است. باراک در صورت ابقای مجدد در این پست فورا راهکاری برای عملی کردن کاهش تسلیحات استراتژیک امضا خواهد کرد. در این فضا روسیه و آمریکا پشت درهای بسته به توافقی دو جانبه در خصوص سامانه دفاع موشکی نیز خواهند رسید.

بقیه در صفحه ۵۷

خودخواه آن نیست که فقط خودش را دوست می‌دارد، بلکه آن است که مردم را نیز مجبور کند تا او را دوست بدارند • اسکار وایلد

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دلار در گذشته

رییس جمهور سرانجام در یک مصاحبه مطبوعاتی با رسانه‌ها تصمیم گرفت که موضع‌گیری دولت در قبال این اتفاقات عجیب در بازار و اقتصاد ایران را تشریح کند

تنها کافی است چند ماه قبل را به خاطر داشته باشیم، روزهایی که تحریم‌های غرب علیه ایران بودند اما شرایط اقتصادی ایران هم با اندکی فراز و نشیب در حال تعادل بود. همان روزها بود که کوتاه و گذرا برخی به نرخ دلار در ایران اشاره می‌کردند و می‌گفتند روزهای دلار یک هزار و چند تومانی به پایان رسیده و به زودی دلار گران خواهد شد. حتی همین عدد سه هزار تومان امروز را آن روزها هم می‌شد در برخی شایعات شنید. آن روزها این شایعات خریداری نداشت، سالها بود که دولت با هر بهانه و ابزار نرخ دلار را تقریباً ثابت نگه داشته بود و تغییر ناگهانی آن بسیار بعید به نظر می‌رسید، اما شوک ناگهان وارد شد و در طی چند هفته نرخ ارزهای خارجی به سادگی به دو برابر افزایش یافت و این افزایش‌ها ادامه داشت تا روزی که وزیر اقتصاد در پاسخ به سوال نماینده‌گان مجلس از وی درباره شرایط و تلاطم بازار ارز، به صراحت گفت که نرخ ارز ارتباطی به من ندارد. از چند ساعت بعد بهای ارزهای خارجی و به ویژه دلار و یورو در بازار ایران گم شد. بانک مرکزی سکوت کرده بود. رییس جمهور هم اظهار نظر دقیقی نمی‌کرد، مجلس هم جز چند انتقاد داغ، واکنش دیگری نداشت و قوه قضاییه و نیروی انتظامی هم، منتظر تصمیم گیری‌های مراجع اقتصادی حکومتی بودند. در این سکوت و انفعال بهای ارز آنقدر بالا رفت که به توقف رسید، معامله دیگر معنایی نداشت چرا که قیمت‌ها هر ساعت دچار افت و خیز شده بود. توقف و بن‌بست به دیگر بخش های بازار هم رسید چرا که همه فعالان اقتصادی در بازار خود را اثر پذیر از بهای ارزهای خارجی می‌دیدند. تا آنجا که کار به اعتصاب و چند درگیری در بازار تهران رسید، برخی فعالان اقتصادی که نسبت به سکوت و سیاست دولت معترض بودند، دور هم جمع شدند و از این دور هم جمع شدن تنها عده‌ای هم سوءاستفاده کرده و مقدمات آشوب را فراهم کردند.



رییس‌جمهور سرانجام در یک مصاحبه مطبوعاتی با رسانه‌ها تصمیم گرفت که موضع گیری دولت در قبال این اتفاقات عجیب در بازار و اقتصاد ایران را تشریح کند اما آنچه گفته شد، دورنمای روشنی از اینکه دولت به طور دقیق چه برنامه‌ای برای کنترل بازار دارد به کسی ارائه نکرد و به این ترتیب حتی به ابهامات افزوده شد، علاوه بر اینکه در این مصاحبه و در میان سوال و جوابها، رییس‌جمهور چند انتقاد صریح از رییس‌مجلس شورای اسلامی و همکارانش طرح کرد و این هم نگذاشت تا نتیجه این مصاحبه چند ساعته رییس‌جمهور، آرامش را به بازار برگرداند. از اینجا به بعد بود که نیروی انتظامی وارد ماجرا شد و با استقرار نیرو در منطقه بازار، خواست

دلار در امروز

نماینده دایم ایران هم در آژانس بین‌المللی هسته‌ای در همین روزها از آمادگی ایران برای مذاکره درباره غنی‌سازی اورانیوم ۲۰ درصدی رسانه‌های خارجی گفت

رییس مجلس از پاسخ دادن صریح به انتقادات رییس‌جمهور خودداری کرد و در جلسه علنی مجلس گفت که مجلس با خویشتنداری و آرامش سعی می‌کند با ارائه چندین طرح، با فوریت راهکاری برای اوضاع کنونی اقتصادی ـ ارزی بیابد و البته این را هم به مزاح اضافه کرد که اگر با دشنام خوردن ما مشکل ارزی حل می‌شود، ما آماده دشنام‌ها هستیم! مجلس، استیضاح وزیر ورزش و جوانان را هم نیمه کاره رها کرد تا وقتش را صرف یافتن راه کاری برای شرایط پیش آمده کند. دولت و مجموعه مدیران اقتصادی دولت هم چنان واکنش ظاهری چندانی به شرایط فعلی نشان نمی‌دهند و تنها بر گسترش فعالیت‌های مرکز مبادلات ارزی تأکید می‌کنند تا از این طریق آنقدر ارز به بازار تزریق شود که تعادل به آن باز گردد. اما در روی دیگر سکه اتفاقاتی در جریان است. کارشناسانی که مانند رییس‌جمهور تلاطمات اخیر را حاصل دو عامل می‌دانند، منتظر وقوع اتفاقاتی از ناحیه عامل دوم هستند. علت داخلی این تلاطمات را دولت، دخالت عده‌ای سودجو در بازار می‌داند و منتقدان دولت، علت داخلی را سوءمدیریت و سیاست‌های غلط اقتصادی می‌دانند. دعوایی که همچنان ادامه دارد و در کوتاه مدت به نتیجه هم نمی‌رسد. اما تمام فعالان اقتصادی و سیاسی علت



دوم را تشدید تحریم‌های اقتصادی علیه ایران معرفی می‌کنند تحریم‌هایی که رییس‌جمهور در آخرین مصاحبه‌اش به تأثیرات آن اعتراف کرد هر چند مقدار این تأثیر را معلوم نکرد. جالب اینکه وزیر خارجه آمریکا به عنوان پرچمدار این تحریم‌ها اعلام کرده که شرایط اقتصادی امروز ایران، نتیجه تحریم‌های غرب نیست! رییس‌جمهور ایران هم در یکی از مصاحبه‌هایی

دلار در آینده

سرمای هوا، بی آنکه دولت چندان تلاشی کند، اوضاع ارزهای خارجی در ایران را در آینده نزدیک بهبود خواهد داد

این فراز و فرودهای نرخ ارز، گرانیهای عجیبی را هم به همراه آورده که به طور طبیعی مصرف کننده‌گان ایرانی را هم بسیار آزرده خاطر کرده و بسیاری فعالان اقتصادی را هم درباره چگونگی فعالیت‌های اقتصادیشان دچار تردیدهای جدی کرده است اما شاید یکی از مظلوم‌ترین‌ها در این تلاطمات، دهها هزار دانشجوی ایرانی خارج از کشورند که به همراه خانواده‌هاشان که در ایران نگران آنها هستند، آینده کاملاً نامعلومی را پیش روی خود می‌بینند. آنها که به خیال ثابت بودن نرخ ارز، محاسباتی کردند و هزینه تحصیل در خارج را پیشتر برای خود محاسبه کرده بودند و امروز می‌بینند که آنچه اتفاق می‌افتد هزینه‌های آنها را به ۲ یا حتی ۳ برابر افزایش می‌دهد. اگر تحصیل را رها کنند آنچه تا کنون هزینه کرده‌اند از کف می‌رود و اگر بخواهند ادامه دهند هیچ نمی‌دانند که به چه مقدار پول احتیاج خواهند داشت.

اما با تمام این ناهنجاری‌ها آنچه می‌توان از آن اطمینان داشت. این است که با اوج گرفتن نگرانی‌های اقتصادی، ۲۹۰ نفر نماینده مجلس در جلسات آینده خود، با تصویب قوانینی، دولت را مجبور به تصحیح



رفتارها و بروز واکنش‌های اثر گذار در بازار ارز خواهند کرد و همزمان مذاکره کننده‌گان دولتی، با نماینده‌گان کشورهای اروپایی، سعی فراوان خواهند داشت که با حفظ مصالح نظام، از شدت تحریم‌های غرب علیه ایران کاسته شود و بی‌تردید اولین گام در

که دلالان و سوءاستفاده کنندگان از بازار را از منطقه متفرق کند. دادستانی تهران هم از دستگیری چند اخلالگر اقتصادی خبر داد و گفت که قصد مبارزه جدی با اخلالگران نظام اقتصادی ایران را در سر دارد. از یاد نباید برد که تنها اقدام عملی دولت در این هفته‌ها هم راه‌اندازی مرکزی بود که عرضه کنندگان و خریداران بر اساس نرخی، غیر از نرخ مرجع ۱۲۲۶ تومانی برای دلار، بتوانند به مبادله ارز بپردازند و البته تنها برخی از خریداران اجازه دارند وارد این مرکز بشوند و به طور خلاصه وارد کنندگان کالاهایی که از نظر دولت چندان ضروری نیستند، جایی در این بازار ندارند، به این ترتیب شایعاتی که چند ماه قبل به گوشها می‌رسید به واقعیت تبدیل شد و برخی کالاهای اساسی مانند گندم و گوشت، با نظارت دولت دلار ۱۲۲۶ تومانی دریافت می کنند و همچنان ارزان به کشور وارد می‌شوند. دسته‌ای دیگر از کالاها که از اهمیت کمتری برخوردارند و فهرستشان را البته هر روز دولت تغییر می‌دهد،از مرکز مبادله ارزی، دلار می گیرند و آن هم به بهایی بیش از ۲۵۰۰ تومان و بقیه کالاها و بقیه نیازها باید از بازار آزاد تأمین شود که این روزها چند صد تومان بالاتر از نرخ مرکز مبادلات ارزی، معامله می‌شود.

■

که چند روز قبل در سفر به آمریکا انجام داد گفت که «پس از انتخابات ریاست جمهوری آمریکا که تا ۲ ماه دیگر برگزار می گردد، تغییرات جدی در ماجرای هسته‌ای ایران روی خواهد داد» همان ماجرایی که تحریم‌های غرب علیه ایران به همین بهانه متولد شد و رشد کرد. نماینده دایم ایران هم در آژانس بین‌المللی هسته‌ای در همین روزها از آمادگی ایران برای مذاکره درباره غنی‌سازی اورانیوم ۲۰٪ رسانه‌های خارجی گفت و اینکه کشورهای غربی به زودی دور جدید مذاکرات معروف به ۱+۵ با ایران را درباره تحریم‌ها و مسأله هسته‌ای ایران، آغاز خواهند کرد و این همزمان شد با ادعای جدید وزیر خارجه آمریکا که وعده داد اگر ایران به جامعه جهانی نسبت به برنامه‌های هسته‌ای خود، اصمینان دهد، تحریم‌ها به سرعت کاهش و حتی حذف خواهند شد.

■

جهت کاهش تحریم‌ها می تواند فضای روانی سنگینی که امروز در بازار ایران حاکم شده را بشکند و ذخایر فراوان ارزی بانک مرکزی هم که این روزها، مدیران دولتی ما بارها از آن گفته‌اند می‌تواند با تزریق ارز در روزهای آینده و همزمان با شکسته شدن این فضای روانی، آرامش و اطمینان را به بازار برگرداند.

یادآوری این نکته هم بی‌فایده نیست که در مبادلات اقتصادی جهان، کشوری مانند ایران که روزانه میلیون‌ها بشکه نفت به خارج مرزها صادر می کند، در روزهای آغاز فصل سرد در اروپا و آمریکا مشتریان فراوانی با بهای مناسب برای نفت خواهند داشت و این به معنی ورود میلیاردها واحد از ارزهای خارجی به حساب خزانه دولت خواهد بود.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

اگر در ضرب‌المثل‌ها و ترکیبات عامیانه

در این قطره می‌خواهم کمی درباره «اگر» بنویسم و به پرسش یکی از بزرگواران پاسخ بدهم. نخست به پرسش دوست گرامی، سیاوش محمودی می‌پردازم که از خوانندگان نازنینی است که پس از هفتاد و شش سال هنوز کنجکاو است و می‌خواهد بداند ریشه کلمه الکی چه بوده و چرا به چیزهای بیهوده می گوییم الکی پلکی؟ در حالی که کار الک، جدا کردن چیزهای بد از چیزهای خوب است. سیاوش مهربان در ادامه سؤالش گفته: «شاید به این دلیل به چیزهای بد می گوییم الکی که الک سَره ناسَره می کند و چون چیزی که از توریِ الک رد نمی‌شود و در الک باقی می‌ماند، ناسَره است، به آن می گویند الکی.»

پاسخ

همه ما می‌دانیم الک چیست و کارش غربال کردن و جدا کردن دانه‌های ریز از درشت است. تفسیر و توجیهی که سیاوش نیکوبنیاد از کلمه الکی کرده، جالب است اما واقعیت چیز دیگری است. الک‌های قدیم توری سیمی نداشت و برای غربیل کردن چیزها از پارچه‌های نازک استفاده می کردند. این پارچه‌ها کیفیت خوبی نداشتند و تقریبا فقط برای الک کردن به کار می‌رفتند و زود پاره می‌شدند بنابر این به پارچه‌های بی کیفیت می‌گفتند مخصوص الک است، الکی است... و بعدا به هر چیز به درد نخوری گفتند الکی. حتی به حرف‌ها و ادعاهای بیهوده هم همین اصطلاح را به کار بردند. مثال: حرفا و ادعاهاش الکیه...

گاه این اصطلاح به معنی خالی بندی هم به کار می‌رود. مثال: حرفاش الکیه. خالی می‌بنده که ورشکست شده.

همین خالی بستن هم ریشه‌ای دارد که به اوایل روزگاری برمی گردد که پاسبانان شهربانی اسلحه به کمر می‌بستند و وقتی که کارشان تعطیل می‌شد، هفت تیر یا ششلول خود را تحویل اسلحه‌خانه می‌دادند ولی کمربند و جلد آن را از کمر باز نمی کردند. گاهی در چنین حالتی وقتی به گروهی از اوباش می‌رسیدند آنها به هم می گفتند: خالی بسته یعنی جلو اسلحه‌اش را خالی به کمر بسته.

اصطلاح توپش خالیه یا توپش پره، نیز چنین وجه تسمیه‌ای دارد و به اواسط صفویه برمی گردد که گاه برای ترساندن دشمن در توپ باروت می‌ریختند ولی در آن گلوله نمی گذاشتند تا فقط صدا بدهد. آنجا هم می گفتند: توپش خالیه. این اصطلاح کم کم وارد ورق‌بازی شد و توپ خالی مترادف بلوف شد. بلوف هم انگلیسی است و در فارسی مترادف لاف زدن و یک‌دستی زدن است. برای نویسنده و مترجم و ویراستار واجب است که ریشه کلمات را بدانند و مترادف‌هایش را بشناسد و بار معنایی هر کلمه و هر مترادفی را بداند تا آنها را در جای خودش به کار ببرد.

بحثی درباره اگر

در زبان شیرین فارسی بیش از هفتصد ضرب‌المثل هست که با کلمه اگر آغاز می‌شوند. مثل:

اگر او چغندر نِپَز است، من هم دیگِ نجوش هستم.

که مترادف است با: اگر تو خر دیر بمیری، من هم سگ انتظار کُشم. یا: اگه بابام عیاره، ننه‌م مکاره.

این سه مَثَل و ده‌ها مَثَلِ دیگر که همین مفهوم را می‌رسانند، زبان فارسی محاوره‌ای را شیوا و شیرین کرده است. هر یک از این‌ها داستانی نیز دارد. مثلا:

خرِ رنجوری در حال مرگ بود. سگی گرسنه نزدیکش نشست تا خر بمیرد و از آن بخورد. خر که این را دریافته بود، به سگ گفت: بیهوده منشین زیرا من خرِ دیر بمیر هستم. سگ گفت: نگران من نباش زیرا من نیز سگ انتظارکِش هستم. یا اگر تو تا شنبه نمیری، من هم تا سه‌شنبه بیکارم این ضرب‌المثل‌ها معمولا جاهایی به کار می‌رود که بخواهیم به کسی بگوییم من نیز امتیازهایی دارم و از تو کم نمی‌آورم.

یکی دیگر از ضرب‌المثل‌های فارسی که با اگر آغاز می‌شود، در بسیاری از کشورهای اروپایی مترادف‌های نزدیکی دارد:

اگر این منم پس کو کدوی گردنم؟

داستانش هم این است: ابلهی کدویی به گردن آویخته بود تا در شهر غریب گم نشود. هنگامی که خواب بود، دزدی آمد و کدویش را برد. ابله که بیدار شد، به خود نگریست و گفت: اگر این منم پس کو کدوی گردنم؟

در ریاضُ الحکایات داستانی هست با همین مضمون: مردی در راه به آسیابی رسید و از آسیابان خواست بگذارد شب را آنجا بخوابد. نیمه شب آسیابان آمد و شب کلاه زیبای او را برداشت و کلاه مندرس خود را بر سر او گذاشت. بامداد آن مرد به راه خود رفت. سر راه خواست دست و رویی بشوید. چشمش به کلاه آسیابان افتاد و گفت: چه احمق است این آسیابان! مرا در خواب گذاشته و خودش را بیدار کرده است. و شتابان به آسیاب برگشت.

آرتور کریستینسن معتقد است همین حکایت است که در اروپا رواج یافته است. از نقل حکایات اروپایی چشم می‌پوشم زیرا تقریبا شبیه همین حکایت است. محمد توفیق شاعر و روزنامه‌نگار ترک داستانی دارد که در همین مضمون است که چون زیباست، آن را تعریف می کنم. بوآدم (یکی از شخصیت‌های داستان‌های توفیق) در راهی می‌رفت. بیگانه‌ای دید و سلام کرد. بیگانه گفت: مگر مرا می‌شناسی که سلام می کنی؟ بوآدم گفت: تو را که نه ولی دستاری را که بر سر داری خوب می‌شناسم زیرا مال من است. تو را به جای خودم گرفتم و سلام کردم.

هر چیزی بهاری دارد و بهار قرآن، ماه مبارک رمضان است

● امام محمد باقر (ع)

زیر نظر: محمود صفادار



گزارش: محمّد احمدوند–ملایر

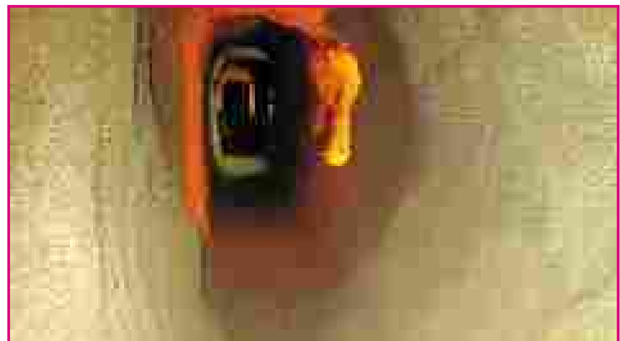


شهری عجیب در اعماق زمین

سامن از توابع شهرستان ملایر و در ۱۲ کیلومتری این شهرستان قرار دارد. این شهر که به روایتی مقبره فرزندان نوح نبی سام و هام (سامین) را در خود جای داده و به روایتی یکی از دلایل نامگذاری شهر سامن هم وجود مقبره سامین می‌باشد، یکی از مهمترین عجایب ایران را هم در بر دارد که همانا شهر زیرزمینی آن است.

شهر زیرزمینی سامن در سال ۱۳۸۴ به طور اتفاقی بر اثر اقدامات عمرانی کشف شد. این شهر در بستری از سنگ گرانیت به صورت دستی ایجاد شده و تماماً در زیر معابر و منازل و ساختمانهای اداری واقع است. این مجموعه شامل بیش از ۵۰ فضای کوچک و بزرگ است که با راهروهای متعدد با هم ارتباط داشته و در عمقهای متغیر بین ۳ الی ۶ متری از سطح زمین قرار گرفته و از طریق یک راه پله تراشیده شده از سنگ بستر به بیرون راه دارند.

یکی از ویژگیهای این مجموعه وجود بقایای انسانی متعدد موجود در کف فضاها است. این امر نشان‌دهنده این است که از مجموعه طی یک دوره زمانی نسبتاً طولانی به عنوان مکانی مختص تدفین استفاده شده است. تدفین در دوره اشکانی به منظور ممانعت از آلوده کردن چهار عنصر مقدس (آب، باد، خاک و آتش) در تابوتهای سنگی و سفالی، گور دخمه‌ها، گور خمره‌ها و یا مکانهایی که ارتباط مستقیم با این عناصر نداشته باشد، انجام می‌شده است. با توجه به بررسیها و مطالعات باستانشناسی صورت گرفته می‌توان سه مرحله استقرار و استفاده را در مجموعه استنتاج کرد:



اولین مرحله که فلسفه ایجاد مجموعه را نشان می‌دهد بنا به شواهد موجود به نوعی کاربری اعتقادی برمی‌گردد.

در مرحله دوم که احتمالاً مربوط به دوره اشکانی است از مجموعه به عنوان گوردخمه استفاده شده است. در مراحل بعد نیز از مجموعه به عنوان پناهگاه برای مواقع اضطرار استفاده شده است.

آنچه در مورد مجموعه شهر زیرزمینی سامن بسیار حائز اهمیت است و می‌توان به آن نگاه ویژه‌ای داشت وجود بقایای استخوانهای انسانی و بستر سنگی مجموعه که نوع گرانیت بوده و این که ایجاد مجموعه‌ای به این گستردگی در دوره‌های تاریخی نیازمند تکنولوژی و ابزارهای بسیار پیشرفته‌ای بوده است. این مجموعه در سال ۱۳۸۷ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است.

در سفر به ملایر و استان همدان بازدید از این شهر عجیب را از دست ندهید.

عکسها از سایت رسمی شهر سامن

غار قوری قلعه



این غار در نزدیکی روستایی به همین نام و در حدود کیلومتر ۸۰ جاده کرمانشاه به پاوه واقع شده است. طبق نظر کارشناسان این غار بزرگترین غار آبی آسیا و طولانی‌ترین غار آبی ایران می‌باشد. طول این غار حدود ۳۱۴۰ متر است. این غار یکی از کم نظیرترین غارهای آهکی (آهک بیستون) بوده که از شکل‌پذیری ویژه‌ای برخوردار است. حدود ۶۰۰ متر از این غار آماده بهره‌برداری شده و علاقمندان می‌توانند از آن دیدن کنند. نمای داخلی این غار بسیار دیدنی است و هر بیننده‌ای را مسحور زیبایی‌های طبیعی خود خواهد کرد.

گزارش

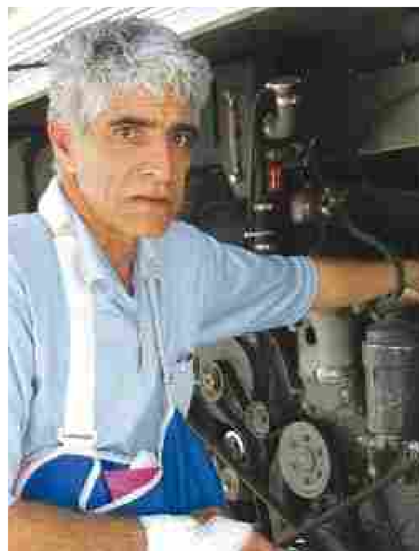
فداکاری راننده مهربان مؤسسه اطلاعات، به قطع انگشتش منجر شد

سَر که نه در راه عزیزان بود...

ساعت ۵ صبح یک روز پاییزی، علی وکیلی اتوبوس بنز ۴۵۷ مؤسسه اطلاعات را روشن کرد تا موتورش آرام آرام گرم شود. مطابق معمول به پشت اتوبوس رفت، در موتور را باز کرد تا پس از بررسی لازم راه بیفتد. نیم ساعت دیگر باید به ایستگاه می‌رفت و همکاران را به روزنامه اطلاعات می‌رساند. ناگاه متوجه صدای نازک گربه‌ای از مکانی نامعلوم شد. دستی به صورت کشید و استغفار کرد. به ذهنش آمد نکند باز گربه‌ای از سرمای شبانه منطقه به اتوبوس پناه آورده باشد. این فکر آشفته‌اش کرد، به سرعت اتوبوس را خاموش کرد. برگشت و در جهت صدا به پرداخت. حدسش درست بود، بچه گربه‌ای میان رادیاتور و پروانه گرفتار شده بود.

لبخندی بر لب های علی نشست، دستش را با محبت به سمت بچه گربه برد و به آرامی او را از جایش تکان داد، اما همین که می‌خواست بچه گربه را بیرون بیاورد، گربه مادر به سمتش حمله برد. حمله ناگهانی از جایی تاریک در قاب موتور، راننده دلسوز و مهربان را شوکه کرد و با دستش تلاش کرد هر طور شده بچه گربه را وادارد تا از موتور خارج شود اما ناگهان دستش به استارت داخلی موتور خورد و نعره سنگین اتوبوس با فریاد درد آلودش با صدای روشن شدن اتوبوس در آمیخت. فولی دوار موتور اتوبوس دو انگشت دست وکیلی را به میان گرفت و یکی را قطع و دیگری را خرد کرد.

وکیلی در این باره می‌گوید: «خون زیادی از محل انگشت قطع شده جاری شده بود، اما آن را محکم بستم و انگشت جدا شده را با آب و الکل شستم و در کیسه یخ انداختم و سریعا آماده رفتن شدم، چرا که همکاران منتظرم بودند.»



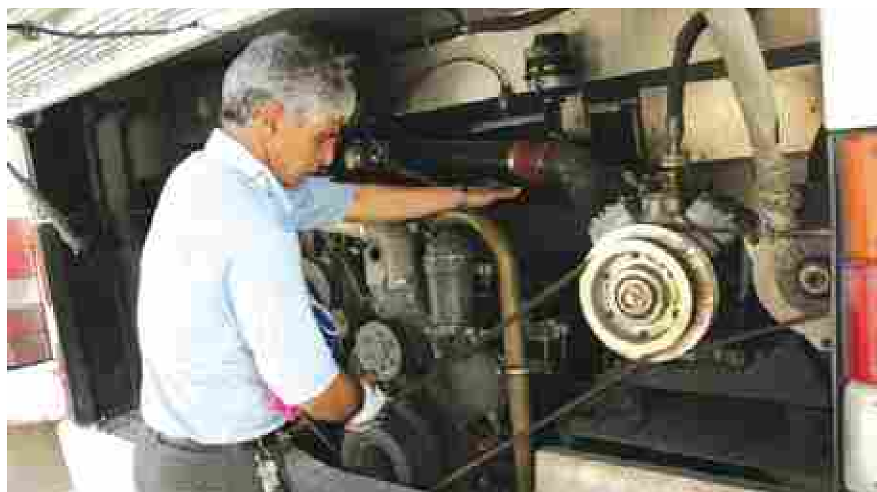
وکیلی با آنکه خون زیادی از دستش می‌رفت، با صلابت پشت فرمان نشست و به محل همیشگی سوار کردن همکاران رفت، با خوشرویی آنان را سوار کرد و راهی مؤسسه شد. در میان راه مارلیک تا تهران، با همکاران تماس گرفت تا شرایط برای اعزامش به بیمارستان مهیا شود و بلافاصله بعد از رسیدن به روزنامه، راه بیمارستان را در پیش گرفت.

این راننده مؤسسه به تلاش‌های بسیار زیاد کادر پزشکی بیمارستان فاطمه زهرا(ع) به ویژه دکتر آخوندی نسب اشاره می کند و می‌افزاید:

«علیرغم همه تلاشها، پیوند انگشت میسر نشد، چرا که استخوان، خرد شده و از میان رفته بود.»

وکیلی که سابقه ۳۶ ماه خدمت در جبهه‌ها را هم دارد این اتفاق را به فال نیک می گیرد و رضایتمنداند می گوید: «فکر می کنم شاید قرار بود اتفاقی بدتر برایم بیفتد و آن بچه گربه آمده بود تا از آن جلوگیری کند» او که کار اصلی‌اش در جبهه خنثی کردن تله‌های انفجاری بود و ترکش‌هایی از آن دوران به یادگار در بدن دارد، ادامه می‌دهد:

«وظیفه من رساندن همکارانم به روزنامه بود که بحمدالله توانستم آن روز هم این وظیفه‌ام را به انجام برسانم، الباقی خیر و رحمت بود»

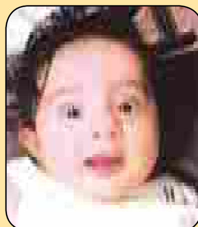


علی وکیلی در حال شرح اتفاقی که در این حادثه برایش افتاد

شکوفه‌های زندگی



عرفان حاج‌صادقی



سید مهربد طبایی



ملینا چراغی



امیرعلی حسین‌پور



سلمان حسن‌آبادی



آرتین ایرجی



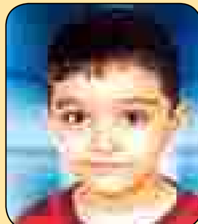
راضیه مرادپور



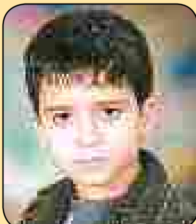
مبینا ذوالفقاری



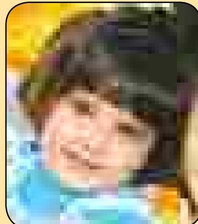
فاطمه دلاویز



علی سبحان‌وردی



متین برجاس



هستی کوه‌بر



مهرداد جوادیان

علم، وقتی واقعی است که درهایش به روی همه باز باشد　ویکتور هوگو

ماجرای واقعی خارجی

نیلوفر یوسفی

نجات یافتگان دره مرگ

ماجرایی خواندنی از سه خانم که برای کاوشی یک روزه در گرمای تابستان به دره‌ای در بیابان‌های آمریکا رفتند ولی وقتی مسیرشان را گم کردند، از شانس بد بنزین ماشینشان هم ته کشید...

دره مرگ

دره مرگ منطقه‌ای است که ۳ هزار مایل مربع مساحت دارد. منطقه‌ای شنی، پوشیده از ریگ روان و کوههای خشک در امتداد مرز جنوبی کالیفرنیا که گرمترین و خشک‌ترین منطقه در آمریکای شمالی است. دمای هوا در این منطقه در طول تابستان سه رقمی می‌شود. میانگین بارش در این دره خشک سالانه ۲/۵ اینچ است و بیشتر ماهها حتی یک قطره باران هم نمی‌بارد. البته این خشکی هوا بی لطف هم نبوده و سالانه حدود یک میلیون توریست را به این دره می‌کشاند که خیلی از آنها در تابستان از این دره دیدن می‌کنند یعنی زمانی که خورشید به مهلک ترین جای ممکن می‌رسد.

اسم من **دونا کوپر** است. من هم مثل تمام همسایگانم در **پاهرامپ، نوادا** که فقط ۶۰ مایل از ورودی «دره مرگ» در پارک ملی فاصله دارد، بارها و بارها از ورودی این دره عبور کرده‌ام. حالا که ۶۲ ساله و بازنشسته شده‌ام، هر چند وقت یک‌بار حتما برای تفریح با دوستانم که اغلب خیلی از من کوچکترند بیرون می‌روم. آن روز تصمیم گرفتم به دیدن گوشه‌ای از پارک ملی بروم. با اینکه منزلمان نزدیک پارک ملی بود ولی در تمام این مدت وقت نکرده بودم خوب آن را بگردم. صبح یکی از روزهای جولای سال ۲۰۱۰ بود. بعد از بازرسی سایت پارک ملی متوجه شدم قلعه اسکاتلندی‌ها، عمارتی که در دهه ۲۰ به سبک اسپانیایی ساخته شده را ندیده‌ام. بد نمی‌شد اگر همان آخر هفته سری به آن می‌زدم. وقتی جینا دخترم که ۱۸ سال دارد از تصمیمم با خبر شد گفت: «من هم همراهت می‌آیم». با وجود تفاوت سنی زیاد خیلی به هم وابسته بودیم. البته از چند روز پیش دوستم جنی را هم برای این گردش دعوت کرده بودم. جنی ۱۹ سال دارد و از دوستانی است که از طریق دنیای مجازی با او آشنا شدم. چند وقت پیش برای دیدنم از کره به آمریکا آمد و دوستی ما از همان موقع جدی شد.

خلاصه همه برنامه ریزی‌هایم درست از آب در آمد و خیلی زود آماده رفتن شدیم. ساعت یک ظهر بود که سه تایی به قلعه رسیدیم. دو ساعت همان اطراف گشت زدیم. همه چیز عالی بود و خیلی به ما خوش گذشت. همانطور که پارک را به مقصد خانه ترک می‌کردیم، در مسیر علایمی از مسیر مسابقه‌های بیابانی به چشممان خورد. همان اطراف بستر یک رودخانه خشک و جای ترمز ماشین‌ها که روی گل‌های ترک خورده ویراژ داده بودند صحنه جالبی ایجاد کرده بود.

پیشنهاد سرنوشت ساز

همیشه دلم می‌خواست چنین چیزهایی را از نزدیک ببینم. برای همین پیشنهاد دادم برای دیدن صحرا کمی بیشتر پیش برویم. بقیه هم با پیشنهادم موافق بودند. جینا که پشت ماشین نشسته بود، فرمان ماشین را چرخاند و همگی در آن جاده خاکی به سمت جنوب راهی شدیم. دمای هوا بیرون از فضای کوچک ماشین بالای ۱۲۵ درجه فارنهایت بود. بعد از حدود یک ساعت به یک چهار راه رسیدیم ولی تابلویی که راه مسیر مسابقه را نشان می‌داد کاملا نامشخص و نامعلوم شده بود.

بعد از مشورتی کوتاه مسیری که به سمت چپ می‌رفت را انتخاب کردیم. حدود ۱۰ مایل جلو رفته بودیم که جینا متوجه شد مسیر را اشتباه رفته ایم. او سعی کرد فورا مسیر را عوض کند ولی هرچه جلو می‌رفتیم از راه اصلی خبری نبود. جینا نگاهی به اطلس جاده‌ای دره مرگ انداخت تا اگر می‌شود راه اصلی را از طریق آن پیدا کند ولی اطلس فقط جاده‌های اصلی را نشان می‌داد.

تصمیم گرفتیم از دستگاه جی پی اس ماشین برای پیدا کردن جاده‌ای که به قلعه ختم می‌شود کمک بگیریم. جی پی اس با صدای ضبط شده کامپیوتری و مطمئن اعلام کرد: « ۵۵۰ فیت مستقیم، سپس به سمت راست، جاده‌ای که نامگذاری نشده است! «البته از سال ۱۸۴۹ و قبل از اینکه از این جاده به عنوان میانبری به زمین‌های طلایی کالیفرنیا استفاده شود، پرونده‌هایی وجود داشت که بسیاری از افرادی که از راه دره مرگ عبور می‌کردند راهشان را گم کرده باشند و اغلب بعداً جسد آنها پیدا می‌شد و البته یکی از دلایل نامگذاری این دره به دره مرگ همین بود. این اواخر تعداد افرادی که از طریق سیستم جی پی اس ماشین گمراه شده و راهشان را گم کرده بودند رو به افزایش بود. مثل اینکه پایگاه اطلاع رسانی که نقشه‌های جاده‌ای را به روز رسانی می‌کرد چند دهه بود که برای مناطق دوردست مثل دره مرگ تجدید نشده بود. همانطور که جینا در جاده‌های کج و معوج و پیچ در پیچ و بی نشان رانندگی می‌کرد هر لحظه جاده باریکتر و صخره‌ای تر می‌شد. کم کم سرش شروع کرد به درد گرفتن و ضربان شدیدی در مغزش حس می‌کرد.

جینا با ناله گفت: « می‌خواهم بروم خانه ». جنی هم که روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود، از چهره‌اش مشخص بود هر لحظه ممکن است بغضش بترکد. از روزی که به آمریکا آمده بود با هم به فلوریدا، دره گرند، سان فرانسیسکو و لوس آنجلس

نبوغ نه به تحصیلات است و نه به خانواده و نه به محیط، به استعداد است

• آلفرد نوبل

رفته و حسابی هم لذت برده بودیم. به هر حال این یکی سفرمان ماجرا جویانه تر از آن چیزی بود که توقعش را داشتیم. حتی با اینکه کولر ماشین کار می کرد، لبهای همه مان از خشکی درد گرفته بود. سه تا از چهار بطری آبی که با خود آورده بودیم تمام شده و از این بد تر نمی شد. جنی نمی توانست بیشتر از این تحمل کند. وقتی بطری آب را به او دادم، چون چیزی از آب نمانده بود، تظاهر کرد که جرعه‌ای نوشیده است ولی متوجه شدم و به تندی گفتم: «تمومش کن. سهم خودت رو بخور». جرعه‌ای آب نوشید و مدتی آن را در دهانش نگاه داشت و سپس آن را با ولع قورت داد. همانطور که بیشتر جلو می‌رفتند، سایه‌ها بلندتر می‌شد ولی دمای هوا به سختی کمی پایین آمد. از شیشه ماشین تا کیلومترها فقط شن، ماسه و سنگ ریزه دیده می‌شد. البته در این مدت هر سه چند بار با ۹۱۱ تماس گرفتیم ولی فایده‌ای نداشت چون موبایل در آن منطقه آنتن نداشت. حسابی از وضعیتی که پیش آمده بود نگران بودم، لیستی از موجودی وسایلی که برایمان مانده بود تهیه کردم. علاوه بر ته مانده آب، دو عدد سیب، ته مانده بسته چیپس و دو تا شیرینی هم باقی مانده بود.

سهمیه بندی ته مانده غذا

به دخترم پیشنهاد دادم که نگه دارد تا موجودی صندوق عقب و بنزین ماشین را هم چک کنیم. سه تا پتو، نفری یک بلوز و کفش اضافی، جعبه ابزار و جعبه کمک‌های اولیه هم داخل صندوق عقب و حدود یک چهارم بنزین ماشین هم باقی مانده بود. نفس عمیقی کشیدم و بعد سعی کردم درحالی که نفسم را بیرون می‌دهم، ترسی که تمام وجودم را فرا گرفته بود را با آن بیرون بدهم. با خودم فکر می کردم که من از پس حوادث بدتر از این بر آمده ام. وقتی بیست و چند سال سن داشتم چنان تصادف بدی کردم که چند هفته در بیمارستان بستری شدم. ولی بالاخره توانستم از پس آن بر بیایم. یا بیماری روده‌ای که اوایل همین سال در هائیتی دچارش شدم. بیماری که من را تا پای مرگ کشاند.

من و همسرم از هشت کودک بی سرپرست در طول زندگی مشترکمان نگهداری کرده ایم و آن لحظه خوب می‌دانستم که زندگی دو جوان به من وابسته است تا آنها را از آن بیابان زنده بیرون ببرم. تقریبا ساعت ۸ شب شده بود که با راهنمایی صدای ضبط شده دستگاه جی پی اس به راهی که با یک صخره بسته شده بود رسیدیم. جینا مسیری که به سمت علف‌های هرز می‌رفت را در نظر گرفت. وقتی داشتیم دور می‌زدیم، دریاچه نمک سمت چپمان برق می‌زد. ناگهان نشانه‌ای از زندگی دیده شد. یک جعبه پست. روی یک تکه کاغذ نوشتیم: «ما گم شدیم».

جینا گفت: «اگر کسی از اینطرف رد بشود حتما آن را می‌خواند». کمی آنطرفتر یک فنس سیمی و یک درخت تک و تنها دیده می‌شد. در جواب گفتم: «ما نمی‌توانیم وقتمان را تلف کنیم. سوار شوید. الان توی جاده خوبی هستیم. باید راه درست را پیدا کنیم».

به دنبال راهنمایی های دستگاه جی‌پی‌اس، مسیری را دنبال کردیم که به کوههای خشک و بی‌آب و علف ختم شد. همانطور که به ارتفاعات رسیدیم، جینا نگاهی به پشت سرش انداخت تا ببیند از چه مسیری آمدیم. ناگهان به نظرش آمد پشت درختان نور منازل مسکونی به چشمش خورد ولی شب از راه رسیده بود و برای باز گشت دیر شده بود. امیدی هم به **چارلین دین** دوست قدیمی‌ام نبود. او



که به عنوان گزارشگر برای یک روزنامه محلی کار می کرد، در منزلمان مانده بود تا مراقب خانه باشد. بیشتر اوقات او این لطف را در حق من می کرد. ولی وقتی من و دخترم برای شام خانه نرفتیم نگران نشد چون او به خوبی دونا را می‌شناخت و خوب می‌دانست که ممکن است دوست ماجرا جویش در لحظه آخر نقشه‌اش را عوض کند.

رادجر، همسرم هم برای ملاقات دخترمان به نورث پورت، فلوریدا رفته بود. او هم به خوبی با رفتار مستقلانه ام آشنایی داشت. ولی اسکای دختر ۲۱ ساله‌ام آن‌روز تحت عمل جراحی قرار گرفته بود و نمی‌توانست باور کند که مادرش بعد از عمل برای دیدنش نیامده باشد. بعداً برایم تعریف کرد که مدام می گفته: «یک چیزی این وسط می‌لنگد».

آنقدر رفتیم که درجه بنزین آخرین درجه‌اش را هم رد کرد و بنزینمان تمام شد. بعد مجبور شدیم اتومبیل را کنار بکشیم و توقف کنیم. ساعت ۱۰ شب بود و عقربه کیلومتر شمار نشان می داد که از زمانی که قلعه را ترک کرده‌ایم ۲۰۰ مایل طی کرده ایم. تخته سنگهای بزرگ کنار ماشین خود نمایی می کردند.

حالا دیگر ستاره‌ها در آسمان تیره شب برق می‌زدند. حس می کردم برای کمپ زدن بیرون از منزل مانده ایم. ولی جنی که حسابی ترسیده بود با صدای لرزان گفت: «اینجا حیوان وحشی هم هست؟». در جوابش گفتم: «شیرهای کوهستان و خرس!. شیشه‌ها را بکشید بالا». جنی هم فورا شیشه‌ها را بالا کشید. ته مانده غذا را بین همه پخش کردم و نفری یک جرعه هم از آبی که تقریبا فاسد شده بود خوردیم و بعد پتوهایمان را رویمان کشیدیم تا اگر می توانیم بخوابیم. جینا خیلی زود از خستگی خوابش برد ولی جنی نگران حیوانات وحشی بود و من هم از این نگران بودم که تخته سنگهای سست کنارمان بریزد و راهمان را سد کند. در حالی که به آسمان تاریک زل زده بودم به جنی گفتم: «نگران نباش» و بعد از یک سکوت طولانی دوباره گفتم: «ما فقط یک نقشه احتیاج داریم».

صبح روز بعد وقتی هوا روشن شد، مشخص گردید که ماشین بالای دره، بین بیشه‌ای که درختان کاج به صورت پراکنده در آن روئیده بود پارک شده است. کنار جاده دره‌ای به عمق تقریبا هزار پا وجود داشت. چند بارسعی کردم ماشین را روشن کنم ولی فقط استارت می‌خورد.

در همین حال جینا و جنی داشتند با تکه سنگها روی زمین بزرگ می‌نوشتند: «کمک» که اگر هواپیمایی رد شد آن را ببینند. بعد جنی پیشنهاد داد آتشی روشن کنیم به این امید که کسی دود آن را ببیند. هرچه شاخه خشک آن اطراف بود و تمام جزواتی که از قلعه اسکاتلندی‌ها گرفته بودیم جمع آوری کردیم ولی وقتی فندک ماشین را روشن کردم که از آن برای روشن کردن آتش استفاده کنم، فقط دود می کرد. حسابی کلافه شده بودم.

درست در همان لحظه هواپیمایی کمی آن طرف تر در آسمان در حال عبور بود. جینا چنگ زد و از داخل ماشین یک سی دی برداشت تا با آن مثل یک آینه به هواپیما نشانه بدهد و جنی هم پتوی زرد اورژانس را در هوا تکان می‌داد. آن هواپیما و هواپیماهای دیگر از بالای سرمان رد شدند ولی هیچ خبری نشد. تقریبا ساعت ۱۱ ظهر بود و تمام ذخیره آبمان هم تمام شده بود. جینا حدود دو مایل جاده را به طرف بالا حرکت

بقیه در صفحه ۲۹

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ساناز

خانه کوچک



آن روزهای زیبا، آن روزهای قشنگ «خانه پدری»! را هرگز فراموش نمی کنم، روزهایی که برای من و خانواده ام فقط شادی و خنده را به یادگار گذاشته بود...

دختر نوجوان پانزده ساله‌ای بودم با سه برادر که دو نفرشان از من کوچکتر بودند، هفت و یازده ساله، و برادر بزرگم ـ که در حقیقت رفیقم بود ـ هفده سالش بود. پدرم کارگر ساده یک کارخانه خصوصی بود و تنها دلخوشی که داشت «بیمه شدنش» بود و همیشه می گفت:

ـ الان ۴۲ سالمه و شانزده ساله که دارم حق بیمه می‌دم، یعنی ۵۶ سالم که بشه باز نشسته می‌شم، ان شاءالله آن موقع با پس اندازی که می کنم و حق سنوات باز نشستگی، می تونم یک خانه کوچک بخرم که بعداً دو، سه طبقه هم روش بسازم که هم بچه‌هام پیشم باشند، و هم اول پیری، از اجاره نشینی خلاص بشیم...

پدرم اینها را می گفت و مادرم که از شادی چشمانش برق می‌زد، با امیدواری فراوان می گفت: «ان شاءالله... تا آن موقع همه بچه‌هامون هم سر و سامون گرفتند...»

ما بچه‌ها اما، بدون آنکه به این چیزها فکر کنیم، روزهای شاد دوران کودکی را پشت سر می گذاشتیم. این خوشحالی برای من همیشه بیشتر و متفاوت از برادرانم بود.

شاید به این خاطر که «یکی، یکدانه» خانواده بودم و به خاطر همین تک دختر بودن نازم خریدار داشت، شاید به خاطر زیبایی خدادادم بود که هر کس مرا می‌دید خیره ام می‌شد و «ماشاءالله» می گفت، و شاید هم نمرات عالی که در امتحانات می گرفتم و امیدواری که معلمانم به پدر و مادرم می دادند که «آینده ساناز خیلی روشنه»! دلیل آن بود که سوای والدینم، حتی برادرانم نیز تمام محبتشان را خرج تنها خواهرشان کنند!

هر چه بود، آن روزها «خانه کوچک ما» بهشت واقعی بود که می شد آن را در دنیا تصور کرد! ولی افسوس که آن بهشت خیلی زود به هم ریخت.

***

آن شب با النگوی طلایی که پدر برایم خریده بود مشغول بودم، اما خوشحال نبودم، چیزی حدود یک هفته قبل ناگهان قلب مادرم درد گرفته و سر سفره شام نقش بر زمین شده بود، از آن جایی که چنین اتفاقی هرگز برای مادر رخ نداده بود، همه خانواده و حتی پدرم، فکر کردیم یک مسأله ناچیز است، مخصوصاً که چند ثانیه بعد حال مادرم جا آمد و گفت:

«فکر کنم سردیم شده بود...»

ما نیز همین فکر را کردیم، اما ساعت پنج صبح و همان موقع که پدرم برای نماز صبح بیدار شده بود، دوباره قلب مادر گرفت و این بار پدر تردید به خرج نداد و اورژانس را خبر کرد و چند دقیقه بعد که آمبولانس آمد، پزشکیار هم که آمده بود گفت: «خیلی شانس آوردین... اما فکر نکنین این شانس قراره هر دفعه بیاد سراغتون... ایشان باید خیلی زود (اگر بتونین همین فردا) جراحی قلب انجام بده! یادتون باشه که من بهتون گفتم... دیگه تصمیم گیری با خودتان!»

آن روز من و حتی برادر بزرگترم، یک لحظه هم فکر نمی کردیم که آنچه پزشکیار جوان اورژانس دارد می گوید، بتواند سرنوشتمان را عوض کند! هر چند که اگر به چهره پدر و مخصوصاً چشمانش نگاه می کردیم، می توانستیم آنچه را چند شب بعد از زبانش شنیدیم، آن روز از نگاهش بفهمیم!

آن شب با النگوی طلایی که پدر برایم خریده بود سرگرم بودم، اما خوشحال نبودم! نه فقط به این خاطر که مادرم در بیمارستان بود، بلکه خریدن آن هدیه گرانقیمت، آن هم در آن شرایط خاص، آنقدر «غیر متعارف» بود که دختر بچه پانزده ساله‌ای مانند من ـ که به گفته دیگران خیلی هم باهوش بودم ـ احساس کنم قرار است یک اتفاقی بیفتد!

برخلاف چند شب گذشته که به خاطر نبودن مادر، شاممان حاضری بود ـ یا املت و یا کالباس و خیارشور و چیپس ـ آن شب پدر حسابی ولخرجی کرده بود، از بیرون چلوکباب گرفته بود و نوشابه و ماست و سبزی و... برای دسر هم شیرینی و بستنی! هر چه سور و سات پدر مفصل تر می شد، من و سهراب... برادر بزرگم ـ بیشتر متعجب می شدیم. بعد از جمع کردن سفره و خوردن دسر، پدر باز هم برخلاف شب‌های دیگر به دو برادر کوچکم گفت: «پسرها زودتر بخوابین که صبح بتونین بیدار بشین»

وقتی سامان و سهیل «شب بخیر» گفتند و من و سهراب هم برخاستیم تا آماده خوابیدن شویم، پدر به آرامی و طوری که «پسرها» نشنوند گفت: «شما نه... شما دو تا بنشینید تا من نمازم رو بخونم... با هاتون حرف دارم...!»

پدر که به نماز ایستاد، سهراب مثل همه دوران کودکی دوست داشت در گوش من زمزمه کند، «خنداخند» گفت:

ـ فکر کنم امشب یک خبری باشه ساناز...

سهراب این را گفت و لبخندی زد و چشمکی نثارم کرد، من اما، حرف دلم را در گوشش زمزمه کردم: «خدا کند خیر باشه!»

همه ترسی را که در کلامم بود، در چشمان سهراب دیدم و بلافاصله نگرانی او را از بین بردم: «نه... واسه مامان نمی گم...» سهراب سر تکان داد و گفت: «آره... پس ان شاءالله خیره»!

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد تا پدر جانماز را جمع کرد و روی طاقچه گذاشت و به اخلاق همیشگی اش ـ که اصلاً حوصله مقدمه چینی نداشت ـ یک راست رفت سر اصل مطلب:

ـ شما دو تا رو گفتم بمونین... چون یکیتون که حتماً باید باشه... [و بعد به زمین خیره شد و ادامه داد] سهراب هم که ماشاءالله دیگه واسه خودش مردی شده و امشب باید «مردتر» هم بشه!

من و سهراب هر دو گیج بودیم و پدر به ادامه گفت: «وضع مادرتون زیاد خوب نیست... یعنی اگر تا دو روز دیگه عمل کنه خوب می شه، اما خرج عملش آنقدر سنگینه که نمی دونم چیکار کنم... اگر بخوام منتظر بیمه باشم... سه ماه باید صبر کنم که اصلاً دوام نمیاره... به خیلی‌ها رو زدم تا این پول رو جور کنم، اما هیچ کس نداشت، شاید هم داشتند و ندادند؟ فقط یک نفر هست که داره و می‌ده. اما یک شرط داره، حاج ابوالحسن (طلافروش سر کوچه) وقتی ماجرا رو شنید، منو کشید توی مغازه‌اش و حرف آخر رو همان اول زد و گفت: «مش کاظم خرج عمل خانمت رو می‌دم...، اما به شرط اینکه ساناز عروسم بشه!»

من گیج شدم و سهراب سوالی را پرسید که گفتنش برای پدر بدترین زجر عالم را به همراه داشت:

«ببینم آقاجون... مگه حاج ابوالحسن به غیر از «قاسم» پسر دیگه‌ای هم داره؟!»

پدر انگار (در همان چند ثانیه) ده سال پیر شده

باشد، بغض به گلویش نشست و همه خون بدنش در صورتش جمع شد، و بی آنکه به من نگاهی کند پاسخ داد:

ـ نه... منظورش همان قاسم است... ساناز را برای قاسم می‌خواد...

پدر این را گفت و دیگر طاقت نیاورد ـ یعنی طاقت بیشتر خجالت کشیدن را نداشت ـ و از جا برخاست و دوباره به سراغ جانماز رفت و مشغول نماز خواندن شد، اما فقط هق‌هق می‌کرد و اشک می‌ریخت!

سهراب هم که ابتدا برافروخته شده بود و شاکی نشان می‌داد و حتی به نظر می‌رسید که دوست دارد با پدر دعوا راه بیندازد، انگار همان چند ثانیه کافی بود تا مانند پدر درگیر این سوال شود که «اگر مادر بمیرد چی؟» سپس کف دستهایش را روی فرش ستون کرد و خزید عقب و به دیوار اتاق تکیه داد و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و پیشانی‌اش را روی کاسه زانوها گذاشت و سر پایین انداخت!

من اما، حتی نمی‌توانستم به آنچه پدر گفته بود فکر کنم، حاج ابوالحسن که با دختر عمویش ازدواج کرده بود، فقط یک فرزند داشت، پسر ۲۷ ساله‌ای به اسم قاسم که پسربچه‌های محل [و از جمله سامان و سهیل] روزها دورش جمع می‌شدند و دست می‌زدند تا برقصد، قاسم منگول بود.

نمی‌دانم چگونه بگویم؟ یعنی نمی‌توانم احساس آن لحظه‌ام را توصیف کنم، لحظه‌ای که تمام سرنوشتم به آن بستگی داشت! هم سرنوشت خودم و هم خانواده‌ام... و از همه مهم‌تر «ماندن و نماندن» مادرم به تصمیمی که باید می‌گرفتم بستگی داشت! اگر می‌گفتم «نه» هیچ کس نمی‌توانست مواخذه‌ام کند! اما مگر در آینده می‌توانستم زندگی راحتی داشته باشم؟ اگر «نه» می‌گفتم و مادرم می‌مرد، آیا تا روز آخر عمرم از خودم متنفر نمی‌شدم؟ آیا امکان نداشت بعدها پدر و برادرانم به من به چشم «قاتل مادر» نگاه کنند؟» «آری» گفتنم چه سرنوشتی برایم در پی داشت، مگر لازم به توضیح است؟ مرد مونگولی که اگر بی‌آزار هم بود، قابل تحمل نبود، چه رسد به اینکه قاسم با زشت‌ترین حالت ممکن مزاحم زنان و دختران می‌شد! باز اگر پدر و خانواده‌اش آدم حسابی بودند، شاید می‌توانستم خودم را هر طوری هست به این ازدواج راضی کنم! اما من قرار بود «عروس» خانواده‌ای بشوم که اهالی محل، پدرشوهرم را نه با اسم «حاج ابوالحسن» که با لقب «ابول نزول» می‌شناختند!

تکلیف مادر قاسم که از شوهرش هم هویداتر بود، زن رمال و جادوگری که خانه‌اش پاتوق زنان و دختران بیچاره‌ای بود که به امید بچه‌دار شدن و باز شدن بختشان، یا گرفتن دعای مهر و محبت، یا جادو و طلسم «تنفر» و... و... به آنجا می‌آمدند!

و حالا من قرار بود زن «جوان مونگول» وحشت آفرینی می‌شدم که چنان پدر و مادری داشت! هنگامی که به این چیزها فکر می‌کردم دلم برای خودم می‌سوخت و با خودم می‌گفتم: «تو زیباترین دختر همه فامیل و محله هستی... تمام معلمینت تو را از حالا «خانم دکتر و خانم مهندس» می‌نامند و... اما همین که به مادرم فکر می‌کردم تحمل اتفاقاتی را نداشتم که در صورت «نه» گفتن نصیب خانواده‌ام می‌شد و...

نفهمیدم کی نیمه‌شب شد و کی سپیده سر زد؟ اما همین که پدرم از خواب برخاست و رفت وضو بگیرد، آن تصمیمی را که حتی از فکر کردن به آن هم هراس داشتم به زبان آوردم،

ـ باشه آقاجون... به حاج ابوالحسن بگین اول خرج بیمارستان و عمل قلب مامان رو بده... بعداً زن پسرش میشم...

پدر بیچاره‌ام آنقدر احساس شرمندگی می‌کرد که حتی خجالت می‌کشید از من تشکر کند، وضعیت «سهراب» هم بدتر از پدر بود که بهتر نبود، که برخلاف همه روزها، نه با من شوخی کرد و سر به سر گذاشت و نه حرفی زد و بدون خوردن صبحانه راهی دبیرستانش شد، انگار همه سه نفرمان ـ من و پدر و برادرم ـ با هم قرار گذاشته بودیم که این سرنوشت تلخ را در عین سکوت بپذیریم، فقط خوش به حال پسرها «سهیل و سامان» که در دنیای شاد کودکیشان دست و پا می‌زدند! تنها قراری که صبح آن روز میان من و پدر و سهراب گذاشته شد این بود که تا مادر از بیمارستان نیامده و قلبش جراحی نشده، هیچ حرفی به او نزنیم، که اگر می‌شنید کارش تمام بود! پدر که آن روز مرخصی گرفته بود بعد از خوردن صبحانه بیرون رفت و چند دقیقه بعد برگشت و بی آنکه نگاهم کند گفت: «قرار شد پس فردا ساعت ۹ صبح بعد از اینکه مادرت از اتاق عمل بیرون آمد، از همان بیمارستان بریم محضر...!»

همه چیز داشت طبق نقشه من جلو می‌رفت، خوشبختانه پدرم آنقدر اعتبار داشت که آن مرد نزول‌خور نگرانی نداشت که مبادا پدر زیر قولش بزند، این خیلی عالی بود!

تنها کاری که برای به ثمر رسیدن نقشه‌ام لازم بود انجام شود، این بود که سری به بیمارستان بزنم! که خوشبختانه ملاقات با مادر ـ قبل از عمل ـ حضورم را طبیعی جلوه می‌داد. آن روز پدر آنقدر داغون بود که از من پرسید (شاید هم متوجه نشد) که چرا من وقتی به طبقه همکف بیمارستان رسیدم، در عرض پنج دقیقه، سه بار به دستشویی رفتم، به سه دستشویی در سه نقطه از مسیری که فردا پس از انجام جراحی مادر، قرار بود همراه حاج ابول نزول و کتی خانم (مادرشوهرم) از بیمارستان خارج شویم!

صبح آن روز هنگامی که هنوز خورشید سر نزده بود و پس از اذان صبح، وقتی نمازم را تمام کردم «قرآن» را در بغل گرفتم و رو به خدا زمزمه کردم: «خدایا اگر فکر می‌کنی دارم مرتکب گناه می‌شم، خودت دستم را رو کن» وقتی این دعا را کردم، شبیه به کسی که مهمترین قرار عمرش را گذاشته باشد، آرامشی کم نظیر را در خود احساس کردم و سپس همراه پدر و برادرم آماده رفتن شدیم. جلوی در و قبل از خارج شدن از خانه، با اشاره پدرم، سهراب جلوتر از ما رفت بیرون و سپس پدر که در آن دو روز حتی یک نگاه هم به من نکرده بود، سرم را گذاشت روی شانه‌اش و در حالی که مانند بچه‌ها هق‌هق می‌کرد، با اینکه هیچ کس در خانه نبود، سر در گوشم گذاشت و زمزمه کرد: «حق داری از من متنفر باشی دخترم... حق داری که فکر کنی بدترین پدر دنیا من هستم... حتی بهت حق میدم دیگه تو صورت من نگاه نکنی اما... اما منو ببخش ساناز جان...»

چقدر آن لحظه دلم می‌خواست همه چیز را به پدرم بگویم تا اینقدر عذاب نکشد؟ اما نه... اگر کوچکترین اشاره‌ای می‌کردم، همه چیز به هم می‌ریخت! پس فقط گفتم: «خدا بزرگه آقاجون»

«قاسم خله» را دیدم که کت و شلوار بر تن کرده و موهایش را «آب شانه» کرده بود و با دیدن من از شادی به جای خندیدن «شیهه» کشید! تمام بدنم یخ کرد، آن لحظه وقتی سهراب دستم را گرفت، اوج استیصال را در نگاه برادرم احساس کردم، اما به او هم چیزی نگفتم.

داخل بیمارستان «حاج ابوالحسن و کتی خانم» را دیدم که قبل از ما به آنجا رسیده بودند، در همان سه ساعتی که آن دو نفر ده، دوازده بار مرا «عروسم» صدا کردند، «چندشی» که نصیبم شد از دیدن «شیهه» قاسم هم بیشتر بود!

ساعت ۶ و نیم بود که پدرشوهر آینده‌ام، همراه پدر به قسمت صندوق رفت و پس از اینکه کلیه مخارج بیمارستان و جراحی را پرداخت، همگی به انتظار نشستیم و... تا سرانجام چند دقیقه بعد از ساعت ۹ صبح، وقتی تیم جراحی از اتاق عمل خارج شد و دکتر جراح مادرم لبخندی زد و گفت: «عالی بود و حال مادرتان هم کاملاً خوبه» آن وقت آرامشی صد چندان نصیبم شد، و در همان حال که پدرم خدا را شکر می‌کرد، مادرشوهر و پدرشوهرم به پدر گفتند: «داره دیر می‌شه... محضردار الان به موبایلمون زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگه، یک خطبه عقد دیگه هم باید بخونه» پدرم آهی کشید و مثل کسی که دارد عزیزش را به مسلخ می‌برند، همراه آنها شد، در حالی که من دوشادوش سهراب از پله‌ها پایین آمدم و قبل از اینکه به طبقه همکف برسیم به آرامی رو به سهراب کردم و گفتم: «داداش یک یادداشت برات نوشتم و گذاشتم لای کلاسورم... وقتی کارمون در محضر تمام شد و شماها رفتین خونه، اون نامه را بخون...» سهراب که آن لحظه معنی حرفم را نفهمید، چیزی نگفت تا به قسمت انتهای طبقه همکف رسیدیم، جایی که دستشویی‌اش به حیاط پشت بیمارستان راه داشت!

به دستشویی که رسیدیم مکث کردم و طوری که آنها هم بشنوند به پدرم گفتم: «آقاجون من باید برم دستشویی» مادر قاسم لبهای چندش آورش را روی گونه‌ام نشاند و گفت: «برو عروس قشنگم» و من با خونسردی وارد دستشویی شدم و همین که در را پشت سرم بستم، مانتویم را جمع و پنجره را باز کردم و از آن جایی که هیکلم نحیف بود، به راحتی از پنجره بیرون آمدم و بعد هم با خونسردی و قدم‌زنان، از در پشت ساختمان بیمارستان، خود را به خیابان رساندم

بقیه در صفحه ۲۹

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حقیقت شگفت انگیز دعا کردن



زمانی در دریایی توفان زده یک مسافر پریشان و هراسیده یک اقیانوس پیما، سراسیمه نزد ناخدای کشتی رفت و پرسید: «این توفان خیلی خطرناک است؟» او پاسخ داد: «بانوی من! به اندازه‌ای خطرناک است که تنها دعا کردن می‌تواند ما را نجات دهد.»

زن نفس نفس زنان گفت: «خداوند! آیا کار به آن جا رسیده است؟» حقیقت شگفت انگیز دعا آن است که بیش‌تر مردم از آن می‌ترسند. آنان ترجیح می‌دهند در توفان زندگی فرو روند، اما با دعا کردن از آن نجات نیابند. چرا؟

به احتمال زیاد به دلیل ناآگاهی مطلق‌شان از شگفت انگیزترین نیروی جهان... دعا آنچنان نیروی شگفت انگیزی است که چون مورد توجهتان واقع شود، دیگر رهایش نمی‌کنید. به دلیل جذابیت، درک مفهوم دعا آسان‌تر از آموزش دادن آن است. زمانی که این قدرت را در چنگ بگیرید، به فشاری یکنواخت تبدیل می‌شود که خواستار توجه و اظهار شدن در زندگی‌تان است. ممکن است حتی احساس کنید که به دعا کردن اعتیاد پیدا کرده‌اید، زیرا در خواهید یافت که برای توفیق واقعی به آن نیاز دارید. دعا کردن می‌تواند بیش از هر عامل دیگری موجب تقویت و تعالی شود. دعا کردن شما را آرام، راضی و شکوفا می‌کند حال آن که هیچ چیز دیگری چنین قدرتی ندارد.

حقیقت شگفت‌انگیز دعا کردن آن است که شما به منزله موجودی روحانی هستید که به سیمای خداوند و کمی پایین‌تر از فرشتگان خلق شده‌اید، پس از قدرت‌های پویای درونتان بهره مندید! با شکوفا کردن این قدرت‌های دعایی می‌توانید ذهن و جسمتان را احیا کنید، التهاب‌های زندگی روزمره را فرونشانید و حتی ممکن است با نیکویی‌های دور از انتظار، زندگی‌تان را کاملا تغییر دهید.

واژه «پویا» و «دینامیک» از یک ریشه‌اند. آنچه که پویاست قدرتمند، مجبور کننده و سرشار از انرژی است و به تغییراتی منتهی می‌شود. آنچه که پویاست می‌خواهد شما را از آن تنگنا برهاند! «قانون» اصلی است که کارایی دارد. واژه قانون همچنین به مفهوم میل و تمنایی است برای فرمان دادن در زندگی. واژه دعا نیز به معنی ارتباط با خداوند و نیکویی‌اش است.

بدین ترتیب قوانین پویای دعا کردن، اصول پویایی هستند که کارایی دارند. آن‌ها قوانین ذهن و روح هستند که قدرتمند، مجبور کننده و سرشار از انرژی‌اند و پیشرفت عظیمی را در زندگی‌تان به وجود می‌آورند زیرا در ایجاد ارتباط با خداوند و نیکویی‌اش کمک‌تان می‌کنند. افزون بر آن، این قوانین بیش از آنچه که مردم درک می‌کنند قابل دسترسی و قابل اجرا اند.

امرسون پا را فراتر نهاد و گفت: ما پیشاپیش «در محاصره» قوانینی هستیم که خود اجرا اند! او در نوشته‌اش در باب قوانین معنوی تصریح می‌کند:

درس را با این نیت آموزش می‌دهند ... که زندگی ما آسان‌تر و ساده‌تر از آنچه شود که بنایش می‌کنیم؛ که جهان جایگاهی خرم‌تر از آنچه شود که هست؛ که هیچ نیازی به کشمکش، اضطراب و نومیدی، به مشت کردن دست‌ها و فشردن دندان‌ها نباشد و به ما بیاموزند که خودمان شرارت‌های مان را تعریف می‌کنیم. ما در خوش بینی طبیعت دخالت می‌کنیم ... ما در انحصار قوانینی هستیم که خود را اجرا می‌کنند!

چه شگفت انگیز است که آگاه باشیم و بدانیم که نیکویی، بدون سعی و تلاش به زندگی‌مان گام می‌نهند. که ما با این قوانین قدرتمند ذهن و روح تماس ایجاد می‌کنیم و این قوانین می‌توانند خودشان را اجرا کنند.

صدای خدا



دانشجویی سر کلاس فلسفه نشسته بود. موضوع درس درباره‌ی خدا بود. استادش پرسید: «آیا در کلاس کسی هست که صدای خدا را شنیده باشد؟» کسی پاسخ نداد.

استاد دوباره پرسید: «آیا کسی هست که خدا را لمس کرده باشد؟» دوباره کسی پاسخ نداد. استاد برای سومین بار پرسید: «آیا در کلاس کسی هست که خدا را دیده باشد؟» برای سومین بار هم کسی پاسخ نداد. استاد با قاطعیت گفت: «با این وصف خدا وجود ندارد». دانشجو به هیچ وجه با استدلال استاد موافق نبود و اجازه خواست تا صحبت کند. استاد پذیرفت. دانشجو از جایش برخاست و از همکلاسی‌هایش پرسید: «آیا در کلاس کسی هست که صدای مغز استاد را شنیده باشد؟» همه سکوت کردند.» آیا در کلاس کسی هست که مغز استاد را لمس کرده باشد؟ «همچنان کسی چیزی نگفت.» آیا در کلاس کسی هست که مغز استاد را دیده باشد؟» وقتی برای سومین بار کسی پاسخ نداد، دانشجو نتیجه گیری کرد پس استاد مغز ندارد؟!

یک زندگی در خطر بود



آبراهام لینکلن در وسط جلسه سنا بود که بچه خوکی در جوی آب گرفتار شد. از جلسه بیرون دوید و گفت: فعلاً بحث را چند دقیقه نگه دارید، زود برمی‌گردم.

این کاری عجیب بود. شاید...

پارلمان آمریکا هرگز به چنین دلیلی متوقف نشده بود. او دوید تا آن بچه خوک را آزاد کند! لباس‌هایش تماماً گلی شده بود. او آن بچه خوک را از آن جوی نجات داد و سپس به جلسه برگشت.

مردم پرسیدند: این چه کاری بود کردی؟ چرا جلسه را نگه داشتی و با چنین عجله‌ای بیرون دویدی؟

او پاسخ داد: یک زندگی در خطر بود.

حکمت خداوند

یک روز، شخصی به همراه دوستش که دکتر و رئیس یک بخش بیمارستان بود، به بیمارستان آمد و همراه دکتر جهت ویزیت بیماران به داخل بخش آمده و دید که دکتر در ویزیت خود برای بیماران نوشت:

بیمار شماره ۱ کباب برگ بخورد و بیمار شماره ۲ سوپ بخورد... بیمار شماره ۳ غذا نخورد و مابقی غذای معمولی بخورند... پرسنل اطاعت کردند و بیماران نیز از دکتر تشکر کردند. آن شخص از دکتر پرسید: چه دشمنی و یا دوستی با این افراد داشتی که به یک نفر، کباب و به یک نفر سوپ و به یک نفر دیگر هیچ غذایی ندادی؟ دکتر گفت: شرایط این ۳ بیمار با مابقی فرق داشت، بیمار شماره ۱ زخم معده داشت و بیمار شماره ۲ ناراحتی ریوی داشت و بیمار شماره ۳ می‌بایست به اطاق عمل می‌رفت. آن شخص با فکر این اتفاق و تجربه، آن شب را نخوابید و با خود فکر کرد و بالاخره به نتیجه رسید و با خود گفت: اگر تصمیمات دکتر؛ در جهت نجات انسانها بوده و دشمنی نداشته، پس خداوند با این عظمت که کارهایش از روی حکمت است، تصمیماتش نیز همین گونه است و ما به علت نادانی خودمان، از خدا گلایه می‌کنیم که: چرا خدا فلان چیز را به فلانی داده و به ما نداده؟ و... از خدا طلب بخشش کرد و گفت: خدایا ما را به خاطر گلایه‌هایمان که از روی نادانی است، ببخش!!!

ترازو

امیر پرندک

خبری از امواج صدا و سیما در روستاها نیست

روستای چین در استان چهارمحال و بختیاری زیر پوشش امواج تلویزیونی قرار ندارد و مردم این روستا از دیدن شبکه‌های تلویزیون محروم هستند.

به‌گزارش خبرنگار مهر استان چهارمحال و بختیاری در بخش مرکزی رشته کوههای زاگرس واقع شده و از شمال و مشرق به استان اصفهان، جنوب به استان خوزستان محدود است و وسعت این استان در حدود ۱۶ هزار و ۵۳۳ کیلومتر مربع است.

این استان ناحیه‌ای است کوهستانی در سلسله جبال زاگرس که در باختر آن کوه‌های مرتفعی قرار گرفته و این ارتفاعات سرچشمه سرشاخه‌های دو رودخانه دائمی زاینده رود و کارون است.

استان چهارمحال و بختیاری یکی از استانهای کشور است که نسبت به وسعت کم خود روستاهای بسیاری را در خود جای داده است.

وجود بیش از ۸۰۰ روستا در این استان نشان از زندگی روستایی بسیاری در این استان است.

میناب زیبا می‌شود

شهردار میناب با اشاره به احداث و تکمیل مبلمان شهری میناب، عنوان کرد: منظر شهری میناب تغییر خواهد کرد.

محسن حسین پور در گفتگو با خبرنگاران رنگ آمیزی مجدد محل عابرین پیاده و حذف تقاطع های حادثه ساز و اجرای موفقیت آمیز طرح مهر ویژه بازگشایی مدارس توسط شهرداری میناب را شایسته تقدیر دانست و تاکید داشت: کارکنان زحمت کش مجموعه شهرداری طی یک ماه گذشته توانستند فضای شهری را در آغاز بازگشایی مدارس به حد مطلوب برسانند و این با توجه به مشکلات مالی شهرداری کاری بس ستودنی است.

مصلای نیمه کاره محلات

از زمان احداث مصلای شهرستان محلات سه سال است که می‌گذرد، اما این طرح عظیم نیز به مانند دیگر طرح‌های شهرستان به دوران لاک پشتی خود در ساخت رسیده است و در نهایت نیز متوقف شده است.

نبود مکانی مناسب برای اقامه نماز جمعه و برپایی سایر برنامه‌ها و آیین‌های فرهنگی در سطح شهرستان محلات از جمله عواملی بود که مسئولان شهرستان را بر آن داشت تا به فکر برنامه‌ریزی به منظور ساخت و تجهیز یک مکان مناسب برای این کار بیافتند.

مصلای شهرستان محلات با قسمت‌های متنوعی همچون آمفی تئاتر، کتابخانه و مکانهای ورزشی بدین منظور طرح ریزی و کار ساخت و ساز آن از سال ۸۸ آغاز شد اما در حال حاضر حضور نمازگزاران محلاتی در مصلای نیمه کاره و به جا آوردن نماز بر روی تلی از خاک و سنگ و کلوخ از جمله صحنه‌های رنج آوری است که هر هفته شاهد آن هستیم

زخم جنگ بر تن آبادان همچنان باقی است

هشت سال جنگ تحمیلی برای آبادان و خرمشهر به عنوان کانونهای اصلی جنگ عواقب فراوانی به همراه داشت. این عواقب همچنان تا به امروز دامن این شهر را گرفته و مثل زخمهای بی درمان، این شهرها را با خود درگیر کرده است.

هر ساله پنجم مهر به عنوان سالروز شکست حصر آبادان یادآور تلخی‌هایی است که این شهر در طول جنگ چشیده است. ولی امروز با گذشت سال‌ها از آن اتفاقات تلخ هنوز این شهر و مردمش با مشکلات ریز و درشتی دست و پنجه نرم می‌کنند که بی شک عمده دلیل به وجود آمدن آنها هشت سال جنگ تحمیلی است.



برخی سوءمدیریتها در انجام طرح بازسازی مناطق جنگ زده، گماردن برخی مدیران ضعیف بعد از پایان جنگ در شهرهای جنگی، عدم توجه به بازگرداندن این شهرها به وضعیت سابق خود در بخشهای مختلف صنعتی، اجتماعی، فرهنگی و تجارتی، به حساب آوردن این شهرها به عنوان مناطق جنگی حتی پس از پایان جنگ و بی رغبتی سرمایه گذاران به سرمایه گذاری در این شهرها، به همین دلیل سرازیر شدن نیروهای غیربومی برای اشتغال و تنگ تر شدن جای نیروهای بومی این شهر در مشاغل مختلف از جمله مشکلاتی است که این شهرها را کماکان گرفتار کرده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

شیروان شد سیروان

بعد از سالها تلاش مردم شیروان، با تغییر در تقسیمات کشوری، نام آن به سیروان و از بخش به شهرستان تبدیل شد. مردم بخش شیروان از توابع شهرستان شیروان چرداول در حالی بعد از سال‌ها به آرزوی خود یعنی شهرستان شدن رسیدند که اسم جدید این شهرستان با نام سیروان ثبت شد. این نام برگرفته از شهر تاریخی موجود در این منطقه است.

شهر تاریخی سیروان (شیروان) در حوزه شمالی استان ایلام و شمال شرقی شهر ایلام در دامنه‌های اطراف و لایه‌های زیرین سراب کلان واقع در شهرستان شیروان چرداول به صورت نیمه مدفون با بقایای آثار معماری ارزشمند قرار دارد. این شهر از جمله مراکز زیست محیطی باستانی است که در دوره‌های میانکوهی زاگرس واقع شده است.

خزلی خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهر مشهد پارکینگ خودروها

خیابان‌های مشهد با وجود ۸۰۰ هزار خودرو و حضور سالانه ۲۵ میلیون زائر که بیشتر آنها وسیله نقلیه دارند به پارکینگ خودرو تبدیل شده است. این در حالی است که این شهر حداقل به ۸۰ هزار فضای پارکینگ عمومی نیازمند است.

شهروندان مشهدی به دلیل کمبود جای پارک، در یک طرف از خیابانها و یا به صورت دوبل در معابر پارک می کنند. این موضوع از سویی سبب ایجاد ترافیک و از طرفی نارضایتی زائران و اهل محل را به دنبال دارد. مشکل کمبود پارکینگ که سبب سنگینی و کندی ترافیک می‌شود، در خیابان‌های منتهی به حرم رضوی بسیار بغرنج تر است چرا که در اطراف حرم رضوی رانندگان مجبورند در معابر فرعی و حتی زمین‌های خالی منطقه ثامن پارک کنند.

مسأله کمبود جای پارک برای خودرو به عنوان یک معضل بزرگ، نیازمند تدبیر مسئولین امور شهری است و این در حالی است که در بودجه سال جاری، شهرداری مکلف شده که صد درصد درآمدهای جریمه کسری پارکینگ را به احداث پارکینگ اختصاص دهد.

عظیمی‌زائر

کلاس درس کانکس

متاسفانه همچنان کلاسهای دانش آموزان در برخی روستاهای لرستان در کانکس تشکیل می‌شود. این مسئله در زمستان سرد و ماههای گرم سال برای دانش آموزان قابل تحمل نیست. انتظار می‌رود مسولان محلی به مدارس روستاهای لرستان در این زمینه به شکل ویژه‌ای توجه کنند.

بیران وند

خانه‌ای تاریخی هتل می‌شود

عقدا که از آن به عنوان دروازه کویر مرکزی ایران یاد می‌شود، این روزها شاهد تلاش بی نظیر جوانانی است که با دست خالی اما همتی بزرگ خانه‌ای تاریخی را به مأمنی برای مسافران و گردشگران داخلی و خارجی تبدیل کرده‌اند.

پس از سپری کردن کوچه پس کوچه‌های در هم تنیده و طولانی که ژرفای تاریخ را به یاد می‌آورد، درب چوبی تراش خورده از چوب کهن در میان دیوار قطور کاهگلی خودنمایی می‌کند. آنگاه که درب چوبی را به کناری هل می‌دهی، خنکا و سایه سار طاق بلند هشتی در ظهر کویر، رخسار آدمی را نوازش می‌دهد. فضای هشتی همچون ستاره‌ایست دنباله دار که گویی از آسمان پرستاره کویر به دور افتاده و دنباله آن راهرویی است که انسان را به قلب تاریخ می‌برد.

خانه خالو میرزای عقدا، یک خانه چهار ایوانی با معماری اصیل ایرانی است. این خانه به خالو میرزا که یکی از بزرگان و ثروتمندان عقدا بوده، نسبت داده می‌شود و قدمت آن به دوره ایلخانی باز می‌گردد.

امید است این جوانان بتوانند کار ارزنده خود را به نیکی به پایان برسانند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی احسانی

با دشمن نیز باید مشورت کرد تا پایه دشمنی او معلوم گردد ● سقراط

نیلوفر یوسفی

گزارشی از خواندنی‌ترین ماجراهای پیوند اعضا که تاکنون در جهان اتفاق افتاده است

پیوندهای باور نکردنی...

شرط فوتبالی برای پیوند عضو...



پاول و مارتین از آن دسته برادرهایی بودند که همیشه سر همه چیز با هم دعوا داشتند و از شانس بد هم هر دو دیوانه‌وار عاشق فوتبال و طرفدار دو تیم مختلف بودند. دیگر همه از جر و بحث‌های همیشگی آنها سر تیم‌های مورد علاقه‌شان خسته شده بودند تا اینکه...

وقتی پاول ۶۰ساله که سالهاازطرفداران پرو پا قرص تیم منچستر سیتی بود به دلیل بیماری به پیوند سلولی احتیاج پیدا کرد، بهترین موقع برای انتقام گیری برادرش بود. مارتین واربورتون برادر ۵۰ ساله پاول از او خواست برای اینکه رضایت نامه جراحی را امضا کند اول او باید به صورت قانونی به عضویت تیم طرفداران منچستر یونایتد در بیاید! هرچند اولش همه فکر کردند که شوخی می کند ولی او قسم خورد که اگر پاول این کار را نکند رضایت نامه پیوند سلولی را امضا نخواهد کرد.

او بعد از پیوند به خبرنگاران گفت: «من و پاول سالها است که بر سر تیم‌های مورد علاقه‌مان جر و بحث داشتیم. تا اینکه این فرصت طلایی نسیبم شد و بالاخره پاول را سرخ پوش کردم!».

زنی که از معشوقه همسرش کلیه دریافت کرد...



چند سال از ازدواج ملیحه می گذشت و یکی از کلیه‌هایش دیگر کار نمی کرد. این یعنی باید هفته‌ای سه بار ساعت‌های طولانی دستگاه دیالیز و دردسرهایش را به جان می‌خرید تا زنده بماند. بعد از این اتفاق و با شروع شدن دیالیز ملیحه، همسر بی وفایش با زن دیگری به نام ایمدات آشنا شد و به بهانه نگهداری از بچه‌ها او را به منزل مادرش برد. بعد از اینکه ملیحه از آشنایی همسرش با این زن خبردار شد از او در خواست کرد با ایمدات ازدواج کند چون دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود. ولی چند روز بعد ایمدات در کمال ناباوری ملیحه به بیمارستان رفت و یک کلیه اش را به ملیحه اهدا کرد. ایمدات برای اینکه ملیحه این هدیه ناقابلش را بپذیرد به او گفت: «من قسمتی از زندگی تو را تصاحب کردم و در عوض کلیه‌ام را به تو می‌دهم!». ملیحه با این پیوند کلیه از مرگ حتمی‌نجات پیدا کرد. این ماجرا در کشور ترکیه اتفاق افتاده است.

دختری که دست و پایش سه ماه به هم چسبید!



پزشکان چینی با پیوند دست یک دختر جوان به پایش آن هم به مدت سه ماه، توانستند دست قطع شده اش را نجات بدهند... تابستان گذشته مانگ لی، ۹ ساله در مسیر مدرسه با تراکتوری تصادف کرد و دست چپش قطع شد. وقتی او را به بیمارستان رساندند، دست قطع شده به علت آسیب شدید قابل پیوند نبود. به همین دلیل پزشکان تصمیم گرفتند برای چند ماه دستش را به پایش پیوند بزنند تا عضو آسیب دیده به صورت طبیعی بازسازی شود.

تحمل و باور این صحنه چندش آور برای مانگ و خانواده‌اش اصلا راحت نبود. ولی حداقلش این بود که بعد از سه ماه دست دخترک دوباره به جای اولش باز گشت و حالا هم می‌تواند آن را تکان دهد هم خون به راحتی در آن جریان دارد و بعد از عمل‌های جراحی دیگر تمام کارکردهای دست او باز خواهد گشت. این نوع جراحی‌های پیوند اغلب صحنه‌هایی به وجود می‌آورد که باورش کمی‌سخت است.

کلیه‌ام مال تو، فقط به خاطر اینکه صندوقدار خوبی هستی!!!



دن کوینه هیچ چیزی درباره ماریا نمی‌دانست جز اینکه او صندوقدار خوبی است. سالها بود که از مغازه خوار و بار فروشی که ماریا در آن کار می‌کرد، خرید می‌کرد. یک روز که دن طبق معمول برای خرید به مغازه آنها رفته بود متوجه صورت زرد و رنگ پریده او شد. ماریا توضیح داد که به دلیل مشکل کلیه هر روز دیالیز می‌شود. همان روز دن پیشنهاد داد در صورتی که گروه خونیش به ماریا بخورد حاضر است یک کلیه‌اش را به او بدهد ولی ماریا فکر کرد او شوخی می کند. ولی چند وقت بعد دن در بیمارستان حاضر شد و رسما آمادگی‌اش را برای اهدای کلیه اعلام کرد. اهدای کلیه به زنی که اصلا نمی‌شناخت!

از شانس خوب ماریا کلیه دن بدون هیچ مشکلی به او پیوند زده شد. وقتی مسئولین دانشگاهی که دن در آن درس می‌خواند از ماجرا باخبر شدند روز تولد دن را به نام او نام گذاری و آن روز را به افتخار این خیر جوان، جشن گرفتند...

من و فرزندم از یک رحم متولد شدیم!



سارا اتوسون به دلیل یک ناهنجاری ژنتیکی نادر بدون رحم به دنیا آمد. ولی اگر شانس یاری کند قرار است فرزندش را از همان رحمی که روزی خود او در آن رشد کرد، به دنیا بیاورد. پزشکان با توجه به اولین جراحی پیوند رحم که در سال ۲۰۰۰ روی یک زن در عربستان سعودی انجام شد، دومین پیوند رحم را در دنیا بر روی سارا انجام داده اند. آن‌ها رحم مادر سارا را به او پیوند زده اند. البته اولین پیوند رحم در دنیا موفقیت آمیز نبوده است. این عمل به دلیل پیوند رگهای خون رسان بسیار ریز از تخم دان به رحم بسیار عمل پیچیده‌ای است و شانس موفقیت آن فعلا پایین است.

دختری با سه قلب!



دوی وارد به صورت مادرزادی بدون دریچه سه لختی قلب به دنیا آمد. وقتی فقط ۱۵ ماه داشت اولین پیوند قلب بر روی او انجام شد. او یکی از معدود کسانی بود که با وجود سن بسیار کم از این عمل سخت جان سالم به در برد. همه چیز خوب پیش رفت و او هم مثل تمام همسن و سالهایش فعال و سالم بزرگ شد تا اینکه یک دهه بعد وقتی او ۱۱ سال داشت یکروز در سرویس مدرسه بی دلیل بی هوش شد. پزشکان تشخیص دادند غضروفی در قلب پیوند خورده ساخته شده که باعث این نارسایی خون رسانی می‌شود. علت اصلی آن مشخص نبود ولی به خاطر تورم رگهای قلب دوی در حال مسدود شدن بود و باید هر چه زودتر چاره‌ای پیدا می‌شد. به همین دلیل پزشکان تشخیص دادند تنها راه درمان دوی داشتن یک قلب دیگر است. یعنی قلب سوم.

پیوند موفقیت آمیز قلب سوم بعد از جشن تولد پانزده سالگی او انجام شد. در حال حاضر این دختر آمریکایی تنها فردی است که در جهان سه قلب دارد...

گروه خونی دختری با پیوند عضو جدید عوض شد!



دختری که در تصویر مشاهده می کنید، برای پزشکان مصداق معجزه‌ای است که یک در میلیارد اتفاق می‌افتد. این دختر ۱۵ ساله اولین کسی است که بعد از پیوند کبد سیستم ایمنی بدنش و حتی گروه خونی اش با فرد اهدا کننده یکی شد و دیگر نیازی نیست تا آخر عمرش داروهای ضد پس زدن عضو پیوند زده شده مصرف کند.

بعد از اینکه کبد این دختر به دلیل بیماری ویروسی از بین رفت پزشکان به او گفتند فقط ۲۴ ساعت زنده می‌ماند ولی از قدیم می گویند کار نشد ندارد! از شانس خوب کبدی برای پیوند به او آماده شد ولی گروه خونی کبد O منفی بود و گروه خونی بیمار O مثبت. به هر حال چاره‌ای نبود. تحت یک عمل ده ساعته کبد جدید به بدن بیمار پیوند زده شد. بیمار بعد از عمل هر روز مشتی دارو مصرف می کرد تا مبادا کبد جدید با بدنش سازگار نباشد و به اصطلاح بدن کبد را پس بزند ولی ۹ ماه بعد وقتی آزمایشات جدید روی او انجام شد، پزشکان را شوکه کرد. گروه خونی بیمار از O+ به O- تغییر پیدا کرده بود! از نظر پزشکان این مورد بسیار نادر و مصداق یک معجزه است. دختر جوان حالا بدون هیچ مشکلی به زندگی‌اش ادامه می‌دهد...

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دغدغه‌های مشترک داوطلبان

دخترم امسال تصمیم گرفته به دلیل علاقه اش بـه گرافیک در کنکور هنر شـرکت کند ، اما به دلیل نداشتن اطلاعات کمی سـر درگم هستیم. از چه منابعی و به چه شکلی این آزمون گرفته می‌شود؟

**آزمون سراسری در دو بخش آزمون عمومی و اختصاصی برگزار می گردد که ضرایب و تعداد سؤالات دروس عمومی در کلیه رشته‌ها و زیرگروههای آن ثابت می‌باشد اما ضرایب و تعداد سؤالات دروس اختصاصی در گروههای آزمایشی ریاضی فیزیک، علوم تجربی، علوم انسانی، هنر و منحصراً زبان، با یکدیگر متفاوت بوده و در هر گروه آزمایشی نیز ضرایب دروس در زیرگروههای مختلف، متفاوت است.

آزمون عمومی برای داوطلبان نظام جدید و نظام قدیم آموزش متوسطه به منظور تشخیص میزان آمادگی داوطلبان در زمینه‌ی دروس عمومی و در حدود اطلاعات علمی کتب نظام جدید آموزش متوسطه سالی ـ واحدی مشخص شده، که مواد آزمون عمومی به همراه ضرایب و سایر اطلاعات آن به شرح زیر می‌باشد.

آزمون	تعداد سؤال	زمان دفترچه(دقیقه)	زمان برای هر تست (ثانیه)	ضریب در کلیه‌ی زیرگروه‌ها
زبان و ادبیات فارسی	۲۵	۱۸	۴۳/۲	۲
زبان عربی	۲۵	۲۰	۴۸	۲
فرهنگ و معارف اسلامی	۲۵	۱۷	۴۰/۸	۳
زبان خارجی	۲۵	۲۰	۴۸	۲
کل	۱۰۰	۷۵	ـــــ	ـــــ

دروس اختصاصی گروه آزمایشی هنر:

مجموعه رشته‌های زیرگروه ۱، که دروس امتحانی آنها دارای ضرایب یکسان می‌باشند:

ارتباط تصویری (دو گرایش)، عکاسی، نقاشی (دو گرایش)، معلم فنی گرافیک، گرافیک، طراحی پارچه و لباس (سه گرایش)، کارشناسی فرش، کتابت و نگارگری، مجسمه‌سازی، معلم فنی تکنولوژی و طراحی دوخت، کاردانی هنرهای تجسمی، کاردانی هنرهای سنتی، صنایع دستی، هنرهای تجسمی، چاپ، هنرهای صناعی.

مجموعه رشته‌های زیرگروه ۲، که دروس امتحانی آنها دارای ضرایب یکسان می‌باشند:

مرمت و احیای بناهای تاریخی، طراحی صنعتی، کاردانی علمی ـ کاربردی صنایع چاپ، اطلاعات، ضد اطلاعات، علوم پایه‌ی انتظامی، مدیریت فرهنگی هنری، علوم قرآن مجید، معارف قرآن مجید، تربیت معلم قرآن مجید و کاردانی تربیت معلم قرآن مجید.

مجموعه رشته‌های زیرگروه ۳، که دروس امتحانی آنها دارای ضرایب یکسان می‌باشند:

مرمت آثار تاریخی، موزه‌داری، کاردانی تاریخی، کاردانی حفاظت و مرمت آثار تاریخی، کاردانی باستان‌شناسی، کاردانی مردم‌شناسی، طراحی و چاپ پارچه، کاردانی حفاظت و مرمت بناهای تاریخی.

مجموعه رشته‌های زیرگروه ۴، که دروس امتحانی آنها دارای ضرایب یکسان می‌باشند:

سینما (چهار گرایش)، نمایش(پنج گرایش)، کارشناسی تولید سیما، کاردانی هنرهای نمایشی، کارگردانی تلویزیون، تلویزیون و هنرهای دیجیتالی.

مجموعه رشته‌های زیرگروه ۵، که دروس امتحانی آنها دارای ضرایب یکسان می‌باشند:

نوازندگی ساز ایرانی و نوازندگی ساز جهانی(موسیقی)، موسیقی نظامی.

آزمون	تعداد سؤال	زمان دفترچه(دقیقه)	زمان برای هر تست (ثانیه)	ضریب در زیرگروه ۱	ضریب در زیرگروه ۲	ضریب در زیرگروه ۳	ضریب در زیرگروه ۴	ضریب در زیرگروه ۵
درک عمومی هنر	۳۰	۲۵	۵۰	۲	۳	۳	۳	۳
درک عمومی ریاضی فیزیک	۳۰	۴۰	۸۰	۱	۳	۱	۱	۱
ترسیم فنی	۲۰	۲۶	۷۸	۱	۲	۲	۱	۱
خلاقیت تصویری و تجسمی	۲۰	۲۴	۷۲	۴	۳	۲	۲	۱
خلاقیت نمایشی	۲۰	۱۳	۳۹	۱	۱	۱	۴	۱
خلاقیت موسیقی	۲۰	۲۰	۶۰	۱	۱	۱	۱	۴
خواص مواد	۲۰	۱۷	۵۱	۱	۱	۱	۱	۱
کل	۱۶۰	۱۶۵	ــ	ــ	ــ	ــ	ــ	ــ

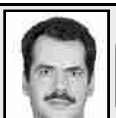
منابع آزمون دروس تخصصی مجموعه‌ی هنر:

ردیف	نام کتاب
۱	کارگاه هنر ۱
۲	کارگاه هنر ۲
۳	سیر هنر در تاریخ ۱
۴	سیر هنر در تاریخ ۲
۵	هنر و ادبیات فارسی
۶	انسان، فضا، طراحی
۷	آشنایی با میراث هنری و فرهنگی ایران
۸	مبانی هنرهای تجسمی
۹	تاریخ هنر ایران
۱۰	تاریخ هنر جهان

ردیف	نام کتاب
۱	علم مناظر و مزایا
۲	مبانی تصویر سازی
۳	طراحی (۱)
۴	طراحی (۲)
۵	خوشنویسی
۶	آشنایی با بناهای تاریخی
۷	خط در گرافیک
۸	ترسیم فنی و نقشه‌کشی
۹	آشنایی با موسیقی
۱۰	آشنایی با هنرهای نمایشی

توجـه: برخی از سؤالات اختصاصی گروه آزمایشی هنر، خارج از منابع اعلام شده و بر مبنای اطلاعات عمومی داوطلب طرح می‌شود.

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

فوت متعهد

خلاصه سوال: یک سال پیش و به موجب یک قرارداد عادی یک باب ساختمان در حال احداث را از مالک خریداری کردم و او متعهد گردید که پس از احداث ساختمان در قطعه زمین موضوع معامله، نسبت به تحویل دادن ملک و تنظیم سند رسمی اقدام نماید. ساختمان مزبور در حال اتمام بود که فروشنده به رحمت خدا رفت. پس از مدتی که به سراغ خانواده وی رفتیم پسرش ادعا کرد که معامله ما باطل بوده زیرا زمین مزبور موات بوده و بنابراین پدرش حق ساختن و فروش آن را نداشته است. در حالی که ما فتوکپی سند رسمی این زمین که به نام فروشنده است را در اختیار داریم و این موضوع را باور نمی کنیم. چندین بار با این پسر صحبت کردیم اما نتیجه‌ای حاصل نشد و آنها حاضر نیستند خانه را تکمیل نموده و به ما تحویل داده و سند را به نام ما کنند. اینک چه باید انجام دهم؟ از کجا می توانم مطمئن شوم زمین مزبور موات نیست؟

برای تکمیل خانه و تحویل آن و تنظیم سند چه باید انجام دهم؟

رضا مطهری ـ تهران

الزام وراث به تعهدات مورث

پاسخ: به موجب ماده ۲۱۹ قانون مدنی مفاد قرارداد میان طرفین و قائم مقام آنها لازم‌الاتباع است. به همین جهت تعهدات فروشنده متوفی به ورثه وی که قائم‌مقام محسوب می‌شوند منتقل گردیده و ایشان تکلیف قانونی و قراردادی برای اجرای تعهدات پدر خود دارند.

به ظن قوی ادعای موات بودن زمین بی‌اساس و کذب است. همین قدر که شهرداری تا کنون از ادامه کار ساختمان ممانعت نکرده نشان می‌دهد که فروشنده دارای جواز ساخت بوده و روشن است که شهرداری برای زمین موات چنین جوازی صادر نمی کند. برای اطمینان یافتن از این موضوع می‌توانید به شهرداری مراجعه کرده و تحقیق نمایید.

مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چگونه فرزندانمان را کنترل کنیم؟

سوال از شما:

اینجانب پدری دارای دو فرزند پسر ۱۰ و ۱۴ ساله ساکن شهرستان خوی می‌باشم که با توجه به تغییرات محسوس جامعه و محل تحصیل آنها لازم دیدم از حضور کارشناسان محترم مجله بپرسم: آیا بحث کنترل فرزندان باید از شیوه‌ایی خاص و علمی پیروی کند یا خیر؟ آیا مستبد بودن اولیا به این موضوع کمک می‌کند یا اینکه تنها می‌توان به نظارت‌های مدرسه و معلمان اکتفا کرد؟با بروز مشکلات رفتاری چون لجبازی و پنهان‌کاری آنها چه کنم؟ آیا بحث دوست بودن با بچه‌ها بحثی کارشناسانه است یا باید بر روی آنها کنترلی همچون یک پلیس داشته باشیم؟ و در مقابل بحث نرمش و تسلیم شدنمان در قبال آنها لازم است یا خیر؟ و بحث حضور مادر کنار آنها در جمع‌های دوستانه، نحوه استفاده از کامپیوتر و نوع رفتارها در هنگام بروز مشکلات برای آنها را برایم به طور مختصر روشن سازید. قبلاً از بذل توجه‌تان سپاسگزارم.

مسعود. م ـ خوی

پاسخ از ما:

۱۳ گام کلیدی به سوی کنترلی مطمئن

با سلام خدمت شما پدر و مادر دلسوز و مهربان با توجه به اینکه خیلی درباره جزئیات رفتاری فرزندانتان برایم نوشته‌اید و هرگونه تحلیل رفتاری آنها منوط به این موضوع است بنابراین به صورت تیتروار و خلاصه ۱۳ نکته کلیدی را در این باره برایتان برمی‌شمارم و امیدوارم پاسخ شما را داده باشم.

والدین تأثیرگذار باید در مورد نوجوانان خود بدانند که:

۱ ـ با **حضور فیزیکی، عاطفی و روانی** خود در منزل در امر کنترل و نظارت غیرمستقیم بر رفتار فرزندتان موثر واقع شوید تا از زمینه‌های احتمالی انحراف وی جلوگیری شود.

۲ ـ باید **مقتدر باشید (نه مستبد)** و خود را از لحاظ ذهنی،اخلاقی و اجتماعی جهت تربیت فرزندتان آماده کنید برای خود و این موضوع مهم را تنها به مدرسه، جامعه و یا گذشت زمان نسپارید.

۳ ـ **خط مشی و عقاید مشخصی** را در تربیت فرزند خود پیش بگیرید و از تعارض و تردید در مورد تصمیم‌گیری‌های تربیتی اجتناب کنید.

۴ ـ نسبت به **شناسایی ریشه مشکلات اخلاقی** فرزندانتان همچون، لجبازی، دروغگویی، ستیزه‌جویی، مسؤولیت‌ناپذیری، پنهان‌کاری، اضطراب، انزوا طلبی و عدم اعتماد به نفس حساسیت نشان دهید و از راهنمایی‌های تربیتی و مشاوران مشخص در جهت رفع این مشکلات کمک بگیرید.

۵ ـ در **بوجود آوردن فضایی با نشاط** و برانگیزاننده در منزل بکوشید و از روابط غیردوستانه، طردکننده، درگیری و نزاع و سرزنش و اهانت، تحکم و تحقیر و کنترل‌های پلیسی جلوگیری کنید. در غیر این صورت فرزندانتان دچار استرس و دردهای عاطفی و به افراد نامناسب که راه حل‌های کاذب مانند: مصرف سیگار، قلیان، انواع مواد مخدر، پارتی‌های شبانه و دیدن فیلم‌های غیراخلاقی را برای آنان مهیا می‌کنند، روی خواهد آورد.

۶ ـ از **نرمش زیاد و بی‌تفاوتی و تسلیم در قبال رفتارها و خواسته‌های فرزندتان خودداری کرده** و آگاه باشید که بدین وسیله زمینه‌ساز گستاخی‌ها و انحرافات فرزندان خود را مهیا خواهید ساخت.

۷ ـ با فراهم کردن شرایط **حضور سالم فرزند** خود **در جمع همسالان و اقوام** چگونگی برقراری ارتباطات اجتماعی صحیح را به وی آموزش دهید و در خصوص دوستان فرزندانشان آگاهی کافی داشته و با والدین آنان ارتباط برقرار کنید تا در صورت بروز رفتارهای نامناسب با مشورت یکدیگر تصمیم مناسبی را اتخاذ کنید.

۸ ـ نسبت به **اوقات فراغت فرزندتان** حساس باشید و از این فرصت‌ها در جهت ایجاد تحرک، فعالیت‌های ورزشی و کسب آموزش‌ها و مهارت‌های مختلف استفاده کنند.

۹ ـ بر **نحوه استفاده از کامپیوتر**، بازی‌های رایانه‌ای و استفاده از **اینترنت** فرزندان خود نظارت داشته و با قرار دادن کامپیوتر در جایی مناسب (قابل دید) در منزل در جهت استفاده صحیح و مناسب از فضای مجازی آنان را هدایت کنید.


عکس تزیینی است

۱۰ ـ با **دوری از هرگونه خشونت و قوانین انضباطی نامناسب** و پرهیز از سخت‌گیری‌ها به تعیین قوانین اخلاقی و تربیتی مناسب در خانه پرداخته و انتظارات خود را به صورت شفاف و روشن و منطقی با فرزند خود در میان بگذارید و از وی بخواهید تا حریم‌های ایجاد شده را رعایت کند و خود نیز الگوی مناسبی در این موارد باشید.

۱۱ ـ **با مربیان و معلمان فرزندتان ارتباط مستمر و مطلوب داشته باشید** تا از هرگونه تغییر رفتار احتمالی از جمله: غیبت، افت تحصیلی، انزواطلبی و رفتارهای مشکوک و... به موقع اطلاع یابید و در جهت علت‌یابی و رفع آن با همکاری متخصصان آموزشی و تربیتی و مشاوران بپردازید.

۱۲ ـ نکات قوت شخصیت و رفتار فرزند خود را تقویت کرده و با تشویق و تمرکز بر کارهای مثبت به **بالا بردن سطح اعتماد به نفس** وی بکوشید و در زمان انتقاد کردن از فرزندتان تنها رفتارهای خاص و نادرستی‌اش را مورد نقد قرار دهید و از سرزنش و توهین به شخصیت وی خودداری کنید.

۱۳ ـ در هنگام بروز مسائل و مشکلات مختلف اخلاقی، آموزشی و عاطفی همچون **سدی استوار در کنار فرزند**ان خود حضوری آگاهانه داشته باشید تا ایجاد کمربندی ایمنی جسم و روح فرزندان خود را از مخاطرات حفظ کنید.

برای احقاق حق لازم است دادخواستی به مجتمع قضایی محل واقع شدن ملک تقدیم نموده و با استناد به قرارداد موجود کلیه تعهدات فروشنده شامل تکمیل و تحویل ساختمان و تنظیم سند رسمی برای آن را تقاضا نمایید.

بعد از یکی دو ماه دادگاه حقوقی به این موضوع رسیدگی کرده و در صورت احراز صحت و اصالت قرارداد میان طرفین حکم به الزام وراث به اجرای تعهدات مورث ایشان خواهد کرد. در صورت صدور حکم به تکمیل ساختمان و عدم امکان الزام وراث می‌توانید به هزینه خود ساختمان را تکمیل نموده و سپس با استناد به حکم صادره و مدارک مربوطه هزینه‌ها را نیز به موجب دادخواست جداگانه‌ای از ورثه مطالبه نمایید.

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

می خوریم تا زنده بمانیم، نه آنکه زنده‌ایم تا بخوریم ●بقراط

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

خنجر از پشت

مـرد جوان، چهره‌ای آرام و دلنشـین داشـت، از نگاه غمزده و سرگشـته‌اش می‌شد فهمید که یک دنیا درد در سـینه دارد! هنوز مصاحبه‌مان را شروع نکرده بودیم که بغضش ترکید! دقایق متمادی قطرات ریز و درشت اشک یکی پس از دیگری از چشمانش غلطیدند و غلطیدند. معمولاً فشـار روانی زندان برای کسـانی کـه اولین تجربه محکومیت را می گذرانند، سـخت و نفس گیر اسـت. سـکوت کردم تا او به آرامش برسد. دقایقی بعد که مرد آرام شد، پرسیدم:

*چرا این قدر ناراحت و به هم ریخته هستید؟

مرد در حالی که رد پای آخرین قطرات اشک را از صورتش پاک می کرد، گفت:

ـ به خدا من تا امروز که سـی و چهار ـ پنج سـال از خدا عمر گرفتم، پاک و سالم زندگی کردم. فقط زحمت کشـیدم و کار کـردم، هیچ وقت پایـم به کلانتری هم نرسـیده و این اولین بار است که زندان می آیم! آن هم نه به خاطر اینکه مرتکب جرمی شـده باشم، نه! فقط به خاطر اینکه اعتماد کردم و حالا چوب اعتماد و اطمینان اشتباهم را می خورم!

گفتم:

*بهتر نیست از اول شروع کنیم؟ از خودتان بگویید بعد برایمان مشکلتان را شرح دهید.

مرد دسـتی به موهای کوتاهش کشـید و قطرات عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد و گفت:

ـ من فرزند سـوم خانواده هسـتم. دو خواهر و دو برادر هم دارم.

پدر و مادرم اگر چه اصالتاً اهل لرسـتان هسـتند امـا سـالها قبل به تهـران آمدند و ما هم بزرگ شـده تهران هسـتیم. پدرم شـغل آزاد دارد و معمولاً هم در شهرستان‌ها به کار مشغول است. این روزها هم درگیر یک پروژه در بندرعباس است.

از دوران کودکـی و نوجوانـی‌ام خاطـره خاصـی نـدارم از آنجا که بچه آرام و معمولی بودم، فقط درس می‌خوانـدم، شـیطان و بازیگوش نبـودم دل به درس می‌دادم و برای هیچ کس مشکل ایجاد نمی کردم.

دیپلمـم را کـه گرفتم، ادامه تحصیـل ندادم. دلم می‌خواسـت زودتـر وارد بازار کار شـوم و مسـتقل شـوم. سـال ۷۵ رفتم خدمت. دوره آموزشـی‌ام را در ۰۱ افسـریه گذراندم و بقیه خدمتم را هم در فرودگاه مهرآباد بودم. اوایل خدمتم، به پیشنهاد خانواده و صد البتـه عشـق و علاقه خودم به دختر دایـی‌ام او را عقد کردم. اما متأسفانه قبل از آنکه خدمتم تمام شود دایی و شـوهر عمه‌ام با هم درگیر شـدند و در این درگیری، دایی‌ام، شوهر عمه‌ام را به قتل رساند. از آنجا که پدر و مادرم فامیل (پسر دایی، دختر عمه) بودند این قتل تمام رشـته‌های فامیلی را پاره کرد. من و دختر دایی‌ام هم از قربانیان این فاجعه بودیم. با وجود علاقه شدید و عمیقی که بین ما وجود داشت، ناچار شدیم از هم جدا شویم!

بعد از آنکه خدمتم تمام شـد، خانواده‌ام پیشـنهاد دادنـد با دختر عمویم ازدواج کنم. من هم قبول کردم. چـون ازدواج فامیلـی را به ازدواج بـا غریبه‌ها ترجیح می‌دادم.

بعد از ازدواج، وارد کارهای سـاختمانی شـدم و از آنجا که به پیمانکاری علاقه داشتم، پیمانکار شدم.

زندگی خوبی داشتم. سال ۸۳ اولین فرزندم و سال ۸۶ دومـی به دنیـا آمد. تولد بچه‌هایـم بهترین اتفاق زندگی‌ام بود. خوشـبختانه هیچ وقت با همسـرم هیچ مشـکلی نداشـتم و کاملاً از کار و زندگی‌ام راضی بودم تا... تا اینکه این حادثه مثل یک سـونامی زندگی‌ام را از هم پاشـید. آن هم فقـط و فقط به خاطر یک اطمینان و اعتماد نابجا! اما ماجرا از کجا شروع شد؟!

من همیشه در کار رعایت مسایل قانونی را می کردم و تمام کارها را به شکل قانونی و اصولی انجام می‌دادم. از کسـانی هم که با من همکاری داشـتند می‌خواستم تـا به این موضـوع توجه کنند و این مسـأله را مدنظر داشته باشند. در آخرین پروژه‌ای که داشتم به سازنده اطمینـان کردم و امیدوار بودم او هم مثل من مسـایل قانونی را رعایت کند!

بعد از آنکه کار ساخت تمام شد از آنجا که من هنوز با سازنده حساب و کتاب داشتم خواهش کردم یکی از واحدهای سـاختمان را به مـن اجاره بدهد. او هم قبول کرد و ما یک قرارداد اجاره نوشتیم و به این ترتیب من در همان سـاختمانی که خـودم در آن کار کرده بودم



مستأجر شدم. سازنده بقیه واحدها را هم فروخت، اما می‌دانستم مابین او و صاحب اصلی ملک اختلافاتی وجود دارد و به خاطر همین اختلافات او نتوانسته بود برای واحدهای ساخته شده، سند تهیه کند!

این مسأله باعث بروز اختلافاتی مابین سازنده ـ به عنوان فروشنده ـ و خریداران شد و در مجموع در ساختمان کسی دل خوشی از او نداشت. غیر از من که خوب، خریدار نبودم و فقط مستأجر او به حساب می‌آمدم.

دو سال بعد از سکونت من در آنجا، چون قرارداد تمام شده بود قصد تخلیه ملک را داشتم، اما سازنده موافقت نکرد. پیشنهاد داد در واحد دیگری ساکن شوم و به تدریج آنجا را از او بخرم. پیشنهاد خیلی خوبی بود چرا که هم خانه را خودم ساخته بودم و هم محیط و مکان خانه هم مناسب بود و در مجموع محل مناسبی برای سکونت به حساب می‌آمد. موضوع را با همسرم هم در میان گذاشتم و او هم استقبال کرد و به این ترتیب ما در واحدی ساکن شدیم که قرار بود مالک آن شویم!

از آنجا که من به سازنده اعتماد داشتم در یک کاغذ معمولی قراردادی نوشتیم و در یک حالت دوستانه و غیررسمی قرار شد که من به تدریج پول خانه را بپردازم. طی یک سال من پنجاه میلیون و پانصد هزار تومان به ایشان پرداخت کردم. حدود شش ـ هفت ماه از پرداخت آخرین قسط من می‌گذشت و سازنده هیچ تماسی برای پرداخت مابقی آن نگرفته بود. این موضوع کمی مرا نگران کرد، خصوصاً آنکه او تهران زندگی نمی‌کرد و دسترسی به او برایم چندان آسان نبود. تصمیم گرفتم این بار اگر بخواهم وجهی را پرداخت کنم، حتماً از او مدرکی بگیرم تا بعدها دچار مشکل نشوم.

دقیقاً دو سال بود که ما آنجا ساکن شده بودیم و هنوز تمام پول خانه را من نپرداخته بودم.، شش، هفت ماه بعد از آخرین پولی که من پرداخته بودم، یک روز سازنده از شمال تماس گرفت و گفت که چون در حال خرید ملکی در شمال است به کمی پول احتیاج دارد و از من خواست بیست میلیون تومان به حسابش واریز کنم. من خیلی خوشحال شدم و از او خواستم به تهران بیاید تا هم پول را بگیرد و هم یک مبایعه‌نامه رسمی بنویسیم تا بعدها هیچ کدام به مشکل نخوریم.

او هم قبول کرد و گفت هفته بعد به تهران می‌آید. در این یک هفته من اتومبیل خودم و مقداری از طلاهای همسرم را فروختم و بیست میلیون تومان را جور کردم و با یک مشاور املاک صحبت کردم و ایشان گفتند در قبال نوشتن مبایعه‌نامه، نفری پانصد هزار تومان دریافت می‌کند.

من با سازنده تماس گرفتم و اطلاع دادم که هم پول آماده است و هم با کسی برای نوشتن مبایعه‌نامه، صحبت کرده‌ام. ایشان بعد از شنیدن صحبت‌های من گفت که آن فرد کمی گران می‌گیرد و بعد هم اضافه کرد که یکی از دوستانش مشاور املاک است و با قیمت کمتر مبایعه‌نامه می‌نویسد!... خب من هم با پرداخت هزینه کمتر موافق بودم.

به هر حال ایشان آمدند و به اتفاق یکی از دوستان خودش به همان بنگاه مشاور املاک رفتیم و من همه پولهایی را که پرداخت کرده بودم لیست کردم و جمع زدم و آقای سازنده هم پذیرفت که این پولها را دریافت کرده و به این ترتیب مبایعه‌نامه نوشته شد. موقع پرداخت پول من صد هزار تومان کم آوردم. از آقایی که مشاور املاک بود خواهش کردم که مبایعه‌نامه را بدهد، اما کارت ملی و پاسپورتم را نزد خودش نگه دارد تا من فرداصد هزار تومان را به او بپردازم. اما او نپذیرفت و گفت تا پول را نداهم هیچ مدرکی به من نمی‌دهد!

چاره‌ای نبود، اجازه گرفتم و رفتم به عابربانک نزدیک بنگاه و صد هزار تومان از حسابم برداشتم و برگشتم. همه رفت و برگشتم حدود نیم ساعت طول کشید. وقتی برگشتم آقای فروشنده و دوستش رفته بودند. از مشاور املاک سوال کردم که آنها چرا و کجا رفتند؟

ایشان پاسخ دادند که آنها عجله داشتند و رفتند شهرستان. اما اوراق را امضا و اثر انگشت زده‌اند. من پول را دادم و مدارک و مبایعه‌نامه را گرفتم و بیرون آمدم. بعد هم بلافاصله با فروشنده تماس گرفتم و پرسیدم که چرا رفتند؟ چون همسرم برای آنها ناهار تهیه دیده بود، آقای فروشنده که در شمال گلفروشی هم داشتند، گفتند که باید بر می‌گشتند. من هم اصرار نکردم و به این ترتیب ما از هم خداحافظی کردیم.

دقیقاً یک هفته بعد از این ماجرا من آپارتمان بهتری پیدا کردم و تصمیم گرفتم واحدی را که در آن سکونت داشتیم بفروشم و آنجا را بخرم.

اولین مشتری که برای منزل آمد، آنجا را پسندید و من برایش توضیح دادم که سند ملک مشکل دارد و ممکن است مدتی طول بکشد تا سند آن حاضر شود. فروشنده اول بابت سند ۲۵ میلیون تومان نگرفته و من هم از او ۳۵ میلیون نمی‌گیرم تا روزی که سند حاضر شود.

آنها هم قبول کردند و من خواستم تا فرصتی بدهد تا از فروشنده وکالت بگیرم. اما آنها اصرار کردند که چون مرا قبول دارند نیاز به این مسایل نیست.

من خانه را از فروشنده اول متری یک میلیون و صد هزار تومان خریده بودم و به خریدار جدید متری یک میلیون و سیصد هزار تومان فروختم.

کل معامله ما صد و هفده میلیون تومان شد. از این مبلغ ۵۰ میلیون را هنگام عقد معامله گرفتم. سی و پنج میلیون را هنگام تخلیه پرداخت کرد.

هفده میلیون بابت وکالت و پانزده میلیون هم بابت سند نگه داشت. بعد از اسباب کشی، من و خانواده‌ام برای کاری، مدتی از ایران خارج شدیم. طبعاً در این مدت تلفن همراه من خاموش بود. دو ماه بعد وقتی برگشتم متوجه شدم که ای وای... چه اتفاقاتی در نبود من رخ داده!...

فروشنده خانه به تصور آنکه من از ایران رفته‌ام به سراغ خریدار رفته و با نشان دادن اجاره‌نامه‌ای که در دو سال اول سکونت من در واحد اول آن آپارتمان داشته به او گفته من مستأجر بوده‌ام و خانه او را فروخته‌ام. خریدار هم رفته و از من و بنگاهی شکایت کرده، بلوایی به پا شده بود! خلاصه کار به دستگیری و کلانتری و زندان کشید!

من باور نمی‌کردم کسی که با او نان و نمک خورده‌ام و اعتماد دارم چنین در حق من جفا کند و مرا متهم به جعل و کلاهبرداری و فروش مال غیر نماید! در حالی که در بنگاه در حضور دوست خودش تمام مبالغ پرداختی مرا پذیرفت، اما من نمی‌دانم در غیبت من مبایعه‌نامه را چه کسی امضا کرد و انگشت زد که حالا او این معامله را قبول ندارد! من ناچار شدم وکیل بگیرم و قاضی از من خواسته تا شهود خودم را به دادگاه معرفی کنم.

ایشان زمانی که می‌خواست مبایعه‌نامه را بنویسد از من خواست تا خانه را به قیمت روز بخرم در حالی که او دو سال قبل راجع به فروش آن صحبت کرده بود و من با قیمت آن روز، خرید آنجا را پذیرفته بودم! و او می‌خواست دبه در بیاورد.

شاید به همین خاطر بود که او این کار را کرد. اما این کار زرنگی نیست. او مرا از زن و بچه‌هایم دور کرد. در حالی که من فقط و فقط سادگی کردم و بس!

■

در پرانتز

در پرانتز:

(نه تنها این مرد جوان بلکه احتمالاً برای بسیاری از ما این مسأله پیش آمده که در ملاحظات دوستی و خانوادگی، رعایت مسایل قانونی را نکرده‌ایم و بعد دچار چنان مشکلاتی شده‌ایم که گاهاً پشت دستمان را هم داغ کرده‌ایم تا دیگر هرگز...

در صورتی که اگر فقط این توصیه بزرگان را که فرموده‌اند:

«در معاشرت چون برادر و در معامله چون بیگانه باشید» را رعایت می‌کردیم، هرگز به این مسایل گرفتار نمی‌شدیم. شاید در لحظه‌ای که پولی را به کسی می‌دهیم اگر از او تقاضای رسید کنیم، کمی ناراحت شود اما اگر بدانیم داشتن این رسید، دوستی چندین و چند ساله را حفظ خواهد کرد

و در صورت بروز هر مشکلی برای هیچ کس، مسأله و شبهه‌ای پیش نمی‌آید، دیگر بابت آن اندک رنجش هراسی به دل راه نخواهیم داد.

کارهای اصولی و محاسبه شده هرگز باعث پشیمانی نخواهد شد، آنچه ما را پشیمان می‌سازد اعتماد و خنجر از پشت خوردن است.)

اگر تنها ذکری که در طول عمر به زبان می‌آوردی «خدا را شکر» باشد، همین شمار را کفایت می‌کند

میستر ایچهارت

کیانا نصرت‌زاده

تجربه یک تحصیل پرماجرا



خیلی اصرار کردم که مهدیه را برای درس خواندن نفرستند شهرستان. ولی هم مهدیه و هم مادرم اصرار داشتند که این کار انجام شود. رشته خوبی قبول شده بود و مادر فکر می‌کرد، این بهترین موقعیت برای مهدیه است.

اما من دلواپس بودم. از وقتی مادر و پدرم از هم جدا شده بودند عملاً مسؤولیت مادر و مهدیه با من بود!

خیلی وقت‌ها به حرفم گوش نمی‌دادند ولی چاره چه بود؟ نمی‌توانستم خیلی پافشاری کنم. مادرم فکر می‌کرد همه مردها زورگو هستند و نمی‌خواست من به خواهرم زور بگویم.

علیرغم میلم، مهدیه را بردم شهرستان و در دانشگاه ثبت نامش کردم. خیلی خوشحال بود و هر از گاهی فکر می‌کردم شاید بهترین کار همین بوده و من بیخود دلواپس بودم.

ترم اول مادر مدام می‌رفت بهش سر می‌زد. برایش غذا می‌پخت، لباس‌هایش را می‌شست و خلاصه همه کارهای مهدیه را می‌کرد. اما از ترم‌های بعدی حس کردم مادر از این رفتن‌ها و آمدن‌ها خسته شده و ترجیح می‌دهد مهدیه خودش کارهایش را انجام دهد.

کم کم رفت و آمد مهدیه هم مثل سابق نبود. دانشگاه که تعطیل می‌شد به خیلی از بهانه‌ها نمی‌آمد خانه و می‌ماند همانجا... بالاخره یک روز از مادر پرسیدم:

ـ معلوم هست مهدیه چه می‌کند؟!

مادر آهی کشید و گفت:

ـ من هم نمی‌دانم. باید یک روز بی‌خبر بروم آنجا ببینم چه خبر است.

مادر همین کار را کرد و یک روز صبح زود بدون اینکه به من بگوید رفت ترمینال و تا غروب رسیده بود و بهم تلفن کرد و گفت:

ـ اگر می‌توانی برو فرودگاه و همین امشب خودت را برسان اینجا..

دلم بدجوری شور زد. مادر اصرار داشت رفتن من به فردا موکول نشود و همان شب خودم را برسانم آنجا...

وقتی رسیدم دیدم مهدیه با چشم‌های پف کرده کنار مادر نشسته و مادر عصبانی و خشمگین گفت:

ـ این خواهر تو در عرض سه سال فقط ۵۰ واحد پاس کرده. دانشگاه می‌خواهد اخراجش کند.

شوکه شدم. نمی‌دانم چرا تا آن موقع فکر می‌کرد مهدیه مثل بقیه دانشجوها دارد درس می‌خواند. مادر انگار خیلی زودتر از من به او شک کرده بود. با پرس‌وجوهایی که کرده بود، متوجه شده بود او درست و حسابی درس نخوانده. مادر با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

ـ به من جواب درستی نمی‌دهد ولی هم اتاقی‌هایش در خوابگاه می‌گویند چند ماه است که مهدیه خوابگاه نمی‌رود!

داغ کردم. با تحکم از او پرسیدم دارد چه غلطی می‌کند و مهدیه فقط زد زیر گریه و هیچ نگفت. بهش گفتم:

ـ وسایلت را جمع کن و فردا با ما برمی‌گردی تهران. درس خواندن هم پیشکشت....

به پایم افتاد. از من خواست که این کار را با او نکنم و اجازه بدهم بماند. گفتم، نه...

اشک می‌ریخت و اصرار می‌کرد ولی حاضر نبود جواب سوال‌های مرا بدهد. خیلی خشمگین شده بودم. نمی‌دانستم باید با این دختر حرف گوش نکن چه بکنم!

آن شب بدون اغراق تلخ‌ترین و سخت‌ترین شب زندگی من بود. فکرم هزار جا می‌رفت. بدترین و وحشتناک‌ترین خیالات به سرم زده بود. دلم می‌خواست مهدیه را خفه کنم.

مادرم حالی بهتر از من نداشت و مهدیه کماکان سکوت می‌کرد.

دست آخر مجبور شدیم قبول کنیم تا آخر ترم بماند. به ترمینال که رسیدیم از مهدیه خداحافظی کردیم.

اتوبوس هنوز شهر را ترک نکرده بود که من و مادرم پیاده شدیم و تصمیم گرفتیم تا از کارهای مهدیه سر در نیاوردیم از آنجا نرویم...

منتظر ماندیم تا از دانشگاه بیرون بیاید و بعد او را تعقیب کردیم. به طرف خوابگاهش نرفت، چند خیابان آن طرف‌تر کنار در سبز رنگی ایستاد. کلید انداخت و رفت تو. قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

مادرم در حالی که نفسش بالا نمی‌آمد رو به من کرد و گفت:

ـ خودت را آماده کن. به اعصابت مسلط باش ممکن است با هر چیزی مواجه شویم.

بهش قول دادم کار احمقانه‌ای از من سر نمی‌زند. در خانه را زدیم. مهدیه با لباس راحتی خانه آمد دم در... تا ما را دید رنگش پرید و او را هل دادم و از کنارش رد شدم.

خانه محقر و کوچکی بود. اولین در را که باز کردم با چهره‌ای روبرو شدم که هیچ انتظارش را نداشتم! مردی خموده و مچاله شده که آشنا بود... بله پدرم بود!!...

مادر ضعف کرد، تا مهدیه دوید برایش آب بیاورد رو به پدرم کردم و گفتم:

ـ اینجا چه می‌کنی!؟

دلم می‌خواست او را بکشم. حضور آن مرد سالها زندگی ما را تباه کرد. مادرم بعد از ۲۲ سال توانست به خودش بقبولاند که با یک مرد معتاد نمی‌شود زندگی کرد... حالا ده سال از روزی که مادر او را از خانه پرت کرد بیرون و حکم طلاقش را بوسید و گفت: آزاد شدیم، می‌گذشت. بعد از ده سال در این شهرستان در کنار مهدیه او را پیدا کردم. وقتی رفت مهدیه کوچک بود. گذاشتیم خاطره تلخی از پدر در ذهنش نماند ولی حالا...

مهدیه که بغضش ترکیده بود با گریه و ناله که گاهی به شیون شبیه می‌شد داستان را برایمان تعریف کرد:

بقیه در صفحه ۳۳

داود غرانوش



علی‌محمد امیرتاش، پدر هندبال ایران:

هندبال ایران شده اصفهان!

هندبال، یکی از رشته‌های ورزشی مهم در جهان است که می‌شود به آن گفت، مادر چند ورزش، یعنی ۳ رشته والیبال، بسکتبال و فوتسال همراه هندبال اصول ورزش توپ و دست را با هم تشکیل می‌دهند و ایضاً واترپلو.

علی‌محمد امیرتاش ـ بنیانگذار هندبال ایران، هنگامی که در فرانسه (پاریس) تحصیل می‌کرد، هندبال را در آن کشور پی گرفت و پس از ورود به کشورمان در سال‌های دهه ۴۰، هندبال را در ایران گسترش داد و بعدها بازیکن ملی و مربی و حتی رییس فدراسیون شد. او پس از اخذ دیپلم و قبولی در آزمون دانشگاه یکی از ۲۰ دانش‌آموز برتر کشور بود که به فرانسه اعزام شد.

مشهدی‌ام

متولد آذر ماه سال ۱۳۱۶ مشهد مقدس هستم. پدرم کارمند وزارت دارایی بود و مرتباً به صورت مأمور به مناطق مختلف کشور فرستاده می‌شد و بالطبع من هم همراه او بودم. دوران تحصیل دبیرستان در زاهدان بودم. اواخر تحصیل طرح کشف نخبگان اعلام شد و بنده هم پس از اخذ دیپلم و ورود به دانشگاه و چون ورزشکار هم بودم، جزو ۲۰ نخبه دانش‌آموز برتر کشور شدم و برای تحصیل در دانشسرای عالی تربیت‌بدنی به پاریس اعزام شدم.

هندبال را در پاریس پی‌گیری کردم

در فرانسه، به مانند تهران، در رشته‌های ورزشی دو، شنا و ژیمناستیک فعالیت وافری داشتم. حتی پرش با چتر، انواع غارپیمایی و اسکی را نیز یاد گرفتم و اما رشته هندبال را هم دنبال می‌کردم. بنابراین از سال دوم دانشگاه جزو تیم هندبال دانشگاه شدم و با این تیم به مقام دومی و سومی دانشگاه‌های فرانسه دست یافتم و وقتی به وطنم باز گشتم، یک بازیکن سطح اول و در عین حال یک متخصص رشته هندبال بودم.

نمایش هندبال و تأسیس فدراسیون

سال ۱۳۴۴ همزمان در سازمان تربیت‌بدنی در اداره کل تربیت‌بدنی و دانشسرای عالی کشور کار خود را آغاز و تدریس هندبال را شروع کردم. آنگاه از طریق کمیته ملی المپیک وقت با فدراسیون بین‌المللی وارد مکاتبه شدم و در سال ۱۳۴۷ توانستم با به نمایش درآوردن هندبال میان دو تیم از مدرسه البرز در برابر چشمان مسؤولان وقت این ورزش را به ثبت برسانم که این خود نقطه شروع رسمی هندبال در ایران محسوب می‌شد.

پس از گسترش هندبال، میشل پائولینی از فرانسه که مربی تیم ملی هندبال فرانسه بود به ایران آمد و چندین کلاس مربیگری و داوری تشکیل داد. سال ۱۳۴۹ نیز یک دوره کلاس مربیگری بنده تشکیل دادم که خود بر دانش مربیان، داوران و بازیکنان افزود. در سال ۱۳۵۲ سازمان تربیت بدنی وقت، هنگامی که دید این ورزش در آموزشگاه‌ها جایگاهی دارد، به این ورزش توجه پیدا کرد و سرانجام در سال ۱۳۵۴ فدراسیون هندبال کشور تأسیس شد. نخستین دوره مسابقه‌های قهرمانی کشور در دسته مردان سال ۵۵ برگزار شد که تیم‌های خراسان، اصفهان و تهران اول تا سوم شدند. در رده جوانان هم نخستین بار از سال ۶۳ مسابقه‌های قهرمانی کشور و نخستین دوره مسابقه‌های دسته بانوان در سال ۱۳۷۰ انجام شد و...



صحنه‌ای از دیدار هندبال ایران با تیم ژاپن.

تیم ایران پنجم شد

نخستین حضور مهم تیم ملی هندبال ایران (۱۹۸۶) در بازی‌های آسیایی بود که تیم ایران در میان شش تیم شرکت‌کننده پنجم شد. البته نخستین بار تیم ملی ایران در سال ۱۹۸۹ در مسابقه‌های قهرمانی هندبال آسیا در پکن شرکت کرد و در بین ۹ تیم، هشتم شد و نخستین مدال آسیایی هندبال ایران کسب مقام سوم جوانان آسیا در سال ۲۰۰۴ بود.

بنده در دهه ۷۰ یک دوره ریاست فدراسیون هندبال را هم بر عهده داشتم و تلاش کردم تا بار علمی هندبال ایران تقویت شود. سپس با آمدن آقای هاشمی‌طبا، مشکلات هندبال را با وی در میان گذاشتم که ایشان توجهی به آنها نکرد و گویا تمایلی به فعالیتم در فدراسیون نداشتند و بعد استعفانامه‌ای نوشتم و به مستخدم هاشمی‌طبا دادم تا به او بدهند!

پس از بنده آقای علیرضا رحیمی طی ۱۶ سال مدیریت به هندبال کشور کمک زیادی کرد. اما امروز هندبال ایران متکی به اصفهان است، چون رحیمی اصفهانی بود و این یک زنگ خطر برای این ورزش است، تهران، گیلان، مازندران و کرمان محلی برای هندبال ندارند و فاصله هندبال اصفهان با سایر استان زیاد است.

الان هم هندبال ایران جزو چهار تیم اول آسیاست و بالاتر از کشورهای عربی، امروز هندبال ایران برابر کره جنوبی، چین و ژاپن خوب بازی می‌کند و حتی پیروز می‌شود و دیگر زنگ تفریح کشورهای آسیایی نیست.

بهترین و تلخ‌ترین خاطره

بهترین خاطره‌ام پیروزهای هندبال برابر تیم‌هایی چون ژاپن، چین و کره بوده و حرکت عالی اله‌کرم که روی هوا به ژاپن گل زد و ایران را فینالیست کرد. اما تلخ‌ترین خاطره برمی‌گردد به آن وقت که رییس فدراسیون بودم و یک بازی در برابر ژاپن داشتم (مسابقات آسیایی) که ناظر کره‌ای مسابقه به راحتی حق تیم ما را نادیده گرفت و من چون رییس بودم نمی‌توانستم کاری انجام دهم. ■



تیم ملی هندبال ایران جزو ۴ تیم برتر هندبال آسیا است

بهترین افراد کسانی هستند که اگر آنها را تعریف کردید، خجل شوند و اگر بد گفتید سکوت کنند • جبران

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ازدواج با یک مرد کاملاً متفاوت

طبق معمول در مطب دکتر باید ساعت‌ها می‌نشستیم... دیگر من و مادرم به این انتظارهای طولانی عادت داشتیم. از وقتی گرفتار مرض قند شده بود سالی دو، سه بار به این مطب می‌آمدیم و دست کم چهار، پنج ساعتی می‌نشستیم تا نوبتمان شود. مادر با خودش بافتنی می‌آورد و من هم کتابی می‌آوردم تا زمان زودتر بگذرد... اما این بار زنی مسن کنار مادر نشسته بود که انگار به این انتظارها عادت نداشت و حسابی کلافه شده بود. مادر بهش گفت که چاره‌ای جز منتظر ماندن ندارد. زن مسن همراه پسرش آمده بود. من هم سرم پایین بود و کتابم را می‌خواندم. هر وقت سرم را بالا می‌گرفتم می‌دیدم آن زن و مادرم حسابی گرم صحبت هستند... پیرزن از پسرش می‌گفت که همه دوا و درمانهایش به گردن او افتاده... مادرم هم از من می‌گفت که بی‌هیچ اعتراضی او را به دکتر می‌آورم و حتی یک بار هم اخم به رویم نیاورده‌ام...

جسته و گریخته که صدایشان را می‌شنیدم می‌دیدم هر کدام سعی می‌کنند پز بچه‌شان را بدهند.

خنده‌ام گرفت... پسر آن زن یک ساعتی سر پا بود تا بالاخره صندلی کنار دست من خالی شد و نشست. با لبخند به او گفتم:

ـ خسته نباشید. خیلی سر پا ماندید ولی کم کم عادت می‌کنید. از دفعه بعد کتابی، مجله‌ای بیاورید که حوصله‌تان سر نرود...

مرد خندید و گفت:

ـ معلوم است شما حسابی حرفه‌ای شده‌اید...

بعد برایش تعریف کردم که روزهای اول چقدر عذاب‌آور بود ولی حالا کلی کار برای خودم ردیف می‌کنم که این زمان انتظار زودتر بگذرد...

لحظه‌ای رو به مادر کردم، دیدم هر دو تای آنها حرفهایشان را بریده‌اند و خیره به ما نگاه می‌کنند.

یک لحظه سریع این فکر به ذهنم رسید که باز مادر دارد خیال بافی می‌کند و حتماً آنقدر از من تعریف کرده تا دل آن زن را ببرد و برایم شوهری پیدا شود. خواستم با نگاهم به او بفهمانم که دست از این کارش بردارد که مرد از من پرسید:

ـ شما واقعاً همیشه همین قدر پر طاقت هستید؟

گفتم: نه، روزهای اول خیلی خسته می‌شدم. الان هم خسته می‌شوم اما چاره چیست...

بعد برایم تعریف کرد که به چه سختی مرخصی گرفته و چند تا از قرارهای ملاقاتش را کنسل کرده تا با مادرش بیاید دکتر... از شغلش گفت که بی‌حساب کتاب است و یک دفعه کار پیش می‌آید و این جور وقت تلف کردنها او را خیلی کلافه می‌کند.

بهش گفتم: می‌توانید بروید دنبال کارتان. من اینجا هستم. مادر شما را همراه مادر خودم می‌برم پیش دکتر و هر چه سوال و جواب شد به شما اطلاع می‌دهم.

مرد که انگار فرشته نجاتش کنار او نشسته بود،

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

معنی شریک زندگی واقعی

ـ برو خونه بابات و تا وقتی که من نیومدم دنبالت برنگرد...

نه توضیح بیشتری داد و نه من سوالی کردم... همیشه وقتی سفر می‌رفت از من می‌خواست به خانه پدرم بروم. می‌گفت توی این محله خوبیت ندارد یک زن جوان تنها در خانه بماند... یک وقت‌هایی سفرش یک ماه طول می‌کشید. بهم تلفن می‌کرد و می‌گفت: به حسابت پول ریختم... یک رقمی از آن را بده به پدرت... می‌دانستم حساب و کتابهایش درست است. وقتی مدت طولانی خانه پدرم می‌ماندم می‌دانست که باید هر طور شده خرجی مرا به آنها برساند... پدرم خیلی از او خوشش می‌آمد. می‌گفت اصغر همه کارهایش روی حساب و کتاب است.

حق با پدرم بود. حواسش به همه چیز و همه کس بود. اما از همان روزهای اول ازدواجمان حس می‌کرد یک چیز در او کم است... آن هم محبت بود. مادرم می‌گفت اصغر مثل این پسرهای امروزی نیست که خودش را لوس کند و قربان‌صدقه زنش برود ولی مرد زندگی نباشد و وظایفش را انجام ندهد... هر وقت گله می‌کردم می‌گفت: مثل شوهر خاله‌ات خوب است که هر روز گیر الواتی‌هایش است و شب با یک دست گل می‌آید خانه در حالی که نان شب ندارند!؟

دهانم بسته می‌شد. اصغر هیچ کم و کسری برایم نمی‌گذاشت. راننده کامیون بود. برای این کار خیلی جوان بود ولی چون از بچگی ور دست دایی‌اش کار کرده بود دیگر یک پا راننده تمام عیار شده بود. دایی‌اش از رفقای قدیمی پدرم بود. وقتی آمد خواستگاری من، دایی جوادش به پدرم گفته بود:

ـ محمود، این پسر را مثل پسر خودم دوست دارم. از وقتی پدرش مرد توی این جاده‌ها توسرما و گرما کنار من کار کرده و یک بار هم گله و شکایت از او نشنیدم. نه اهل دود و دم است و نه رفیق بازی... درست است که فقط ۲۴ سال دارد ولی پختگی یک مرد چهل ساله را دارد. مردی که تو جاده‌ها بزرگ می‌شود، سرما و گرما را تا استخوانش تجربه کرده است.

پدرم خیلی خوشش آمد، گفت:

ـ کدام دخترم را می‌خواهی؟

محمود آقا گفت: دختر کوچکتر... تو خیاط خانه خواهرم او را دیده و پسندیده!

پدر همان شب بهم گفت: من جواب بله را به جای تو دادم. اما اگر فکر می‌کنی راضی به این وصلت نیستی بگو...

سرم را انداختم پایین. آخه دختر ۱۶ ساله که نمی‌تواند نظری جز نظر پدرش داشته باشد.

به همین سادگی زن اصغر شدم. یک خانه کوچک برایم اجاره کرد و سه روز بعد از عروسی راهی جاده‌ها شد. یک وقت‌هایی که بار پیدا می‌شد از تهران می‌رفت بندرعباس، از آنجا می‌رفت زاهدان، از زاهدان به مشهد و... همین طور در جاده‌ها می‌رفت و می‌آمد.

بعد اگر گذرش به تهران می‌خورد چند شبی در خانه می‌ماند.

به این زندگی عادت کرده بودم. درست در شرایطی که می‌شنیدم و می‌دیدم دخترهای فامیل هر کدام گرفتار مشکلات عجیب و غریب هستند.





با حیرت گفت:

ـ یعنی این کار را می‌کنید؟ دفتر کار من همین کوچه پایین است. می‌روم و یک ساعت بعد...

می‌فهمیدم که می‌خواهد هر طور شده از آن مطب شلوغ فرار کند و من بهش اطمینان دادم که این شانس بزرگ را به او می‌دهم...

مرد رفت و نگاه معنادار مادرش ریخت توی صورت من... مادرم چشمی نازک کرد و گفت:

ـ پسرها هیچ وقت مثل دخترها طاقت ندارند...

زن خواست از پسرش دفاع کند و کلی از کار و بارش گفت و اینکه چقدر سرش شلوغ است و یک شرکت با آن همه کارمند، لنگ پسر اوست!!

خلاصه دک و پزهای این دو مادر ادامه داشت تا اینکه نوبت آنها رسید و من هر دوی آنها را بردم پیش دکتر...

این اولین آشنایی من و مهرداد بود... روز بعد مهرداد برای تشکر دسته گلی به محل کارم فرستاد و همکارها حسابی دستم انداختند... بهش زنگ زدم و خواهش کردم دیگر از این کارها نکند.

و او قول داد که دسته گل‌هایش را دیگر به محل کارم نمی‌فرستد... روز بعد یک سی‌دی و یک کتاب برایم فرستاد. چند روز بعد مادرش زنگ زد و از من خواستگاری کرد...

کوتاه کنم، از من جواب نه بود و از او اصرار و اصرار و اصرار... مرا برای ناهار دعوت کرد. مادرش به مراسم نذری مادرم دعوت شد، دختر خاله‌اش به محل کارم آمد و کلی از او تعریف کرد و بالاخره بعد از کلی افت و خیز جواب بله را دادم...

حالا هفت سال از ازدواج من و مهرداد می‌گذرد. شوهرم مرد بسیار خوب و مهربانی است اما آنچه که می‌تواند او را از بقیه متمایز کند پشتکارش است.

هنوز سالی چند بار به آن مطب می‌روم و این بار مادر و مادرشوهرم را همراه هم می‌برم.

یک وقت‌هایی به مهرداد زنگ می‌زنم و می‌گویم:

ـ خیلی خسته شدم. بیا تو اینجا باش تا من بروم خانه...

با خنده می‌گوید: من با تو عروسی کردم که دیگر چشمم به آن مطب شلوغ و منشی بداخلاق نیفتد...

لجم می‌گیرد ولی این شوخی برای هر دوی ما دلپذیر است و ما را به یاد اولین روز آشنایی‌مان می‌اندازد...

■

یکی شوهرش معتاد است. آن یکی بیکار است و یا اهل زن و زندگی نیست. من هیچ کدام از این مشکلات را نداشتم. اصغر پول مناسبی به من می‌داد. نزدیک عید که می‌شد بدون اینکه من حرفی بزنم پول اضافه‌ای به من می‌داد و می‌گفت:

ـ هر چه می‌خواهی برای خودت بخر...

هیچ وقت دست خالی از سفر نمی‌آمد و همیشه برای من سوغاتی می‌آورد. اما آنچه که هیچ وقت بین ما وجود نداشت، مهر و محبت و صمیمیت بود. راجع به همه مسایل زندگی اصغر تصمیم می‌گرفت. بعد از یک سال که صاحب بچه نشدیم، رفتیم پیش دکتر و او گفت که من هرگز نمی‌توانم صاحب بچه شوم چرا که به طور مادرزادی مشکل نازایی دارم...

اصغر خیلی ناراحت شد. بهش گفتم:

ـ حالا چه کار می‌کنی؟

گفت: راه حلی برایش پیدا می‌کنم.

مثل همیشه کوتاه و مختصر جواب سوالم را داد. بهم اجازه صحبت بیشتر را نداد. چهار سال گذشت. یک وقت‌هایی کلافه می‌شدم. غر می‌زدم. بهانه‌گیری می‌کردم و اصغر از اینکه من نافرمانی می‌کردم ناراحت می‌شد و از خانه بیرون می‌زد. یک روز گفت: می‌خواهم زن دوم بگیرم... بیا دادگاه و بهم اجازه این کار را بده...

نمی‌دانید چه حالی شدم. هق هقم بلند شد. اصغر گفت که هیچ کدام از وظایفش را در مورد من فراموش نمی‌کند و نمی‌گذارد به من سخت بگذرد.

گفتم: نمی‌خواهم هوو داشته باشم. طلاقم بده بعد زن بگیر.

مثل همیشه که مرا آدم حساب نمی‌کردند. پدرم و شوهرم حرف‌هایشان را زدند و پدرم بهش اجازه ازدواج دوم را داد به شرط اینکه عدالت را در مورد ما دو زن اجرا کند.

هر چه گریه و زاری کردم، فایده‌ای نداشت. پدر و مادرم حق را به اصغر می‌دادند و به من می‌گفتند او مرد خوبی است که با وجود اخلاق بد و تند من هنوز مرا نگه داشته...

اصغر ازدواج مجدد کرد.

آدرس و نشانی همسر دومش را به من داد. یک روز چادر سر کردم و دنبالش راه افتادم و نشانی آن زن را پیدا کردم. چند روز بعد که اصغر به سفر رفت به همان آدرس رفتم و آن زن جوان را دیدم. شکمش بزرگ بود. بغض و خشم و حسرت قلبم را می‌فشرد. شروع به داد و فریاد کردم. زن هم مرا بی‌جواب نگذاشت و از خانه‌اش بیرونم کرد...

همان شب اصغر به خانه زنگ زد و گفت:

ـ چرا رفتی آنجا؟

منتظر شنیدن جواب من نشد. گفت:

ـ برو خانه پدرت و تا دنبالت نیامدم برنگرد...

از ترسم همان شب رفتم خانه پدرم. دلم شور می‌زد. در لحن اصغر چیزی بود که قبلاً تجربه‌اش نکرده بودم. سه روز بعد به تهران آمد. به پدرم پیغام داد که می‌خواهد مرا طلاق بدهد. گویا زنش بعد از رفتن من بچه‌اش را سقط کرده بود...

پدر از دست من آنقدر عصبانی بود که حسابی کتکم زد. مادرم نفرینم می‌کرد که لیاقت چنین مردی را نداشتم.

بغضم ترکید. به آنها گفتم با مردی دارم زندگی می‌کنم که در طول این سالها حتی یک بار به من لبخند نزده. محبت نکرده. همه چیز که پول و سرپناه نیست.

مادرم معنی حرف‌هایم را نمی‌فهمید... اصغر امروز صبح آمد دنبالم و مرا آورد دادگاه... گفت: اگر طلاق توافقی باشد همه چیز زود تمام می‌شود.

بغضم ترکید: گفتم یعنی به همین سادگی؟

اخم کرد و گفت: تو بچه مرا کشتی.

پوزخندی زدم و گفتم: تو بچه مرا کشتی.

ـ تو قلب مرا کشتی...

بی هیچ اعتراضی هر کاغذی را به من داد امضا کردم. گفت: مهریه‌ات را کامل می‌دهم.

گفتم: مهریه نمی‌خواهم.

گفت: هر ماه پولی برای هزینه‌های زندگی‌ات می‌دهم.

گفتم: نمی‌خواهم... می‌روم کار می‌کنم خرج خودم را در می‌آورم.

گفت: دیوانه شده‌ای.

گفتم: دیوانه بودم. حالا تازه دارد عقلم می‌آید سر جایش. زندگی خشک و بی‌روحی که با تو داشتم دارد تمام می‌شود و نفس راحت می‌کشم.

حیرت‌زده نگاهم کرد. فکر می‌کرد حالا من به پایش می‌افتم، از او عذرخواهی می‌کنم و حداقل از بابت این همه سال از او تشکر می‌کنم. گفت:

ـ مگر من همسر بدی بودم؟

پوزخندی زدم: همسر؟! نه ما همسر نبودیم... تو فقط بلدی پول در بیاوری. اما شریک زندگی بودن یعنی درد دل کردن، همراه بودن، محبت و عشق ورزیدن... تو هیچ کدام از اینها را بلد نبودی... کاغذها را دستش دادم و حالا می‌خواهم برگردم خانه... نمی‌دانم چرا حالم اینقدر خوب است و احساس سبکی می‌کنم... دلم می‌خواهد تا خانه راه بروم و به کوچه و خیابان‌ها نگاه کنم!!!

■

مردن ناگوار نیست بلکه راه زندگی را ندانستن، ناگوارتر از مرگ است
●ویکتور هوگو

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

طیّ الارز کردن!

طی کردن نرخ ارز، به کوری برخی دلالان غیرمجاز چهارراه استانبول، از سیاست‌های اصلی و بنیادین وزارت اقتصاد و دلسوزان مقیم بانک مرکزی می‌باشد و بر احدی پوشیده و مخفی نمی‌باشد که همه ما در این زمینه، هر چه داریم و نداریم، مدیون تلاشهای بی وقفه و شبانه روزی این عزیزان می‌باشیم.

در مقام تشکر:

کنم از جیب نظر تا دامن
چه عزیزی که نکردی با من
درِ دولت به رخم بگشادی
تاج عزت به سرم بنهادی

این میان فقط گاهی مختصر تلاطم‌ها و تموج‌هایی در بازار ارز پیش می‌آید که یک چیز معمول است و بخش اعظم آن تحت تأثیر بازار ارز و قرض جهانی است که به هم ریخته است. دریا و اقیانوس با آن همه عظمت و طمطراق که دارد، به اندک نسیم و جزر و مدی دچار تموج و تلاطم می‌شود. ما که دیگر جای خود داریم و ادعایی هم نداریم. خدایا، این قلیل تواضع را از ما بپذیر!...

در مقام اعتذار:

«بنده» همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه «شما» آورد
ورنه سزاوار تلاش شما
کس نتواند که به جا آورد

الآن مثلاً چند وقتی هست که مجدداً بازار ارز و عرض دچار تلاطم شده است و الکی هی نرخش بالا می‌رود. برخی نمایندگان مجلس را اعتقاد بر آن است که توقف عرضه ارز از سوی بانک مرکزی، یکی از علل اصلی این افزایش است. فلذا وزیر اقتصاد در همین راستا عرض کردند که: «عرضه ارز به بازار افزایش می‌یابد». ایشان همچنین برای رفع هر گونه نگرانی باقی مانده افزودند: «ما همیشه در مواقع نگرانی بر مشکلات فائق آمدیم و این بار هم می‌توانیم».

بسته پیشنهادی: هر چند ما چیزی برای عرض اندام ارزی نداریم و سر و کارمان فقط با حقوق سر برجمان است که آن هم به ریال پرداخت می‌شود؛ اما از آنجا که به چشم خودمان می‌بینیم که هر گونه تغییر و تلاطمی حتی بر روی ذرت بوداده و شیر بلال دوره گرد سر کوچه هم اثر آنی می‌گذارد، لهذا نامردی است اگر عرایضی راهبردی در این خصوص نداشته باشیم.

۱ـ عرض و ارز: سعی نماییم از میزان عرض بکاهیم و بر میزان ارز بیفزاییم.

حرف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

منبعد به جای عبارت «عرضم به حضورتان»، گفته شود: «ارزم به حضورتان»!

۲ـ ارز و درز: به موازات افزایش میزان ارز، از میزان درزهای محتمل و موجود در اقتصاد کشور کم کنیم. البته اولش باید آنها را شناسایی کنیم. ممکن است درزهایی پیدا شود که ارز خورشان ملس باشد و همینطور الکی ارز هدر بدهند. هدر مند کردن ارز هم حدی دارد.

۳ـ طی الارز: مقام عرفانی «طی الارض»، یک چیزی نیست که نصیب هر کسی بشود. عموم آحاد ملت برای طی کردن یک مسافت و رفتن از این سر تا آن سر زمین، نیاز مبرم به ارز دارند و محتاج طیّ الارز می‌باشند. جوری نرخ ارز را طی کنیم که نه سیخ بسوزد، نه کباب. سیخش سوخت، به درک. چیزی که زیاد است، سیخ!

۴ـ عرض شدیداللحن: در پایان، محض محکم کاری، یک پیام شدیداللحن هشداری هم برای معدودی از برخی واسطه‌ها و اخلالگران بازار ارز دارم که امیدوارم بشنوند و دست بردارند. به این قبیل افراد فرصت طلب عرض می‌کنم که:

ای مگس، عرصه «بازار» نه جولانگه توست
«ارز» خود می‌بری و زحمت ما می‌داری!..

ای ی ی ی... حبیب من... حبیب من... آی ی ی ی... (بیش از اینها حنجره یاری نمی‌کند. می‌ترسم یک پرده بالا بگیرم، خراب کنم!)

ملّت و دولتّ الکترونیک

تجارت الکترونیک، یکی از موضوعات و مباحث مدرن امروزی در حوزه اقتصاد جهانی است. دیگر لازم نیست که مثلاً یک آدم تاجر که هزار و یک کار و گرفتاری (از جمله شمردن پولهایش) دارد؛ در هر جای دنیا که می‌خواهد معامله‌ای را جوش بدهد، بلند شود این همه راه خودش سیخ برود سر معامله، و یا اگر هم می‌رود، بردارد یک هفشده تا چمدان پر پول نیز به همراه خود ببرد که داد و ستد کند. هزار و یک خوف و خطر و حادثه در راه است. یک موردش را برادر پیشکسوتم جناب سعدی که مرد سفر بوده، در یکی از سفرهای غیر استانی اش به چشم خود دیده و چنین به تعریف آن نشسته:

آن شنیدستی که در اقصای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور...

فلذاست که هر چه در امور تجاری و بازرگانی از ابزار و آلات الکترونیک و اینترنتی استفاده کنیم؛ طوری که می‌گویند، به صلاح و صواب نزدیکتر است. به خصوص اگر سرعت اینترنت معرکه باشد. از شما چه پنهان، تجارت الکترونیک، هم باعث تسریع امور مربوط به معاملات می‌شود، هم شفافیت سازی بیشتری دارد و زمینه‌های تقلب و فساد و کلاهبرداری را کم می‌کند؛ و هم اخیراً اطلاع یافتیم که موجب کاهش نرخ تورم می‌شود. این مطلب را ما از خودمان به فواید بی شمار تجارت الکترونیک اضافه نکردیم. عین مطلب رئیس مرکز توسعه تجارت الکترونیکی در گفت و گویی مفصل با همین روزنامه خودمان در شماره روز گذشته است.

برای همین است که نه تنها در تجارت خارجی و بین المللی، که در داخل کشور و در معاملات داخلی هم نباید از شیوه‌های الکترونیکی غافل بود. گاهی یک لحظه غفلت، موجب یک عمر پشیمانی است. الآن سالهاست که صحبت از تشکیلات خوبی به نام «دولت الکترونیک» است که خودش برخی امور سازمانی و اداری (مثلاً در زمینه صدور گواهینامه یا گذرنامه) انجام می‌دهد؛ بی آن که شما خود شخصاً در گیر و علاف برخی ادارات و کاغذبازی‌های احتمالی آن مراکز «ارباب رجوعْ تکریم کُن» گردید و هی دور خود بگردید.

در خصوص ملت هم که چه عرض کنیم. به حول و قوّه امکانات الکترونیکی که پیش آمده، بخش عظیمی از مردم، به خصوص جوان ترها، اهل استفاده از اینترنت در اقسام و اشکال مختلف آن می‌باشند. حتی بعضاً در یک یا چند شعبه بانکی، دارای حساب الکترونیکی نیز می‌باشند که با فشار دادن یک دکمه، مبالغ زیادی از جمله یارانه خود را می‌توانند جابه جا کنند.

بسته پیشنهادی: با عنایت به آنچه در باب اهمیت و حساسیت فوق العاده تجارت الکترونیک و لزوم گسترش آن گفته شد؛ نکاتی چند در قالب یکسری پیشنهاد ارزنده به ذهن حقیر می‌رسد که تا نپریده، خدمت شما عرض می‌کنم:

۱ـ خرید الکترونیکی: طوری باید زمینه‌های استفاده از اینترنت برای خرید و فروش داخلی و خارجی مهیا گردد که منبعد حتی شما برای خرید نان شب خود هم مجبور نباشید که تا سر خیابان یا کوچه تان بروید. حتی در حوالی نارمک. باید امکانات الکترونیک طوری باشد که شما بتوانید با سوپر محله یا قصابی سر گذر هم ارتباط برقرار کنید و مثلاً از طریق چت کردن با اکبر آقای قصاب، اطلاع پیدا کنید که آیا گوشت تازه رسیده است یا نه؟ و اگر رسیده، طبق آخرین نظرات بازار بورس کشور، دارای چه قیمتی می‌باشد؟... آن وقت با دانستن این اطلاعات است که می‌توانید با آگاهی و اشراف بیشتری خرید کنید. ای بسا که با واریز الکترونیکی پول، اکبر آقا گوشت مورد نظرتان را هم با پیک به در منزل بفرستد.

۲ـ دانلود کردن جنس: در برخی مقاطع تاریخی، بعضی کالاها و اجناس ممکن است بنا به دلایلی، از جمله بحران خفن اقتصاد جهانی یا جوسازی‌های الکی داخلی، برای یک چند مدت کوتاهی (و نه به اندازه ازل تا به ابد که فرصت درویشان است) کمی بیش از حد معمول و متعارف گران شود. خب در این گونه مواقع با استفاده از امکانات الکترونیکی می‌توان نسبت به دانلود کردن آن کالا اقدام کرد. نمی‌دانید چقدر حال می‌دهد که مثلاً آدم یک دو سه کیلو مرغ و تخم مرغ دانلود کند.

۳ـ رابطه الکترونیک: وقتی که هم دولت الکترونیک داریم و هم ملت عموماً اهل استفاده از اینترنت هستند؛ خب در این حالت، ملت و دولت خیلی راحت می‌توانند هر لحظه که خواستند با هم چت بکنند و درد دل کنند. این در کنار سفرهای استانی، جواب می‌دهد. می‌توان در فضای مجازی هم سفر استانی کرد. فقط کافی است که ملت و دولت، اصطلاحاً به قول کاربران اینترنتی، «آی دی» همدیگر را بدانند. زمانی نگارنده خود در این راستا چنین ابراز خوشحالی کرده و اظهار داشته بود: «بنده خوشحالم که هی چت می‌کنم/ با رئیس جمهور صحبت می‌کنم».

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

کرد و هر چه جلو می‌رفت چیزی دیده نمی‌شد به غیر از بیابان. من هم تلاش می کردم تا پوست یک کاکتوس را با چاقوی جیبی‌ام بکنم. در مقاله‌ای خوانده بودم که کاکتوس مایعی دارد که در شرایط سخت می‌تواند جایگزین آب شود ولی هرچه تلاش می کردم چیزی جز یک مایع چسبنده وجود نداشت. انگار این نوع کاکتوس فرق می کرد. بعد کمی کاج جمع کردیم. می‌دانستم که هسته کاج رطوبت و مواد مغذی دارد. وقتی همگی دوباره به جایی که ماشین دیروز خاموش شده بود برگشتیم، شروع کردم در دلم دعا خواندن و از ته دل از خدا می‌خواستم کمکمان کند. یکبار دیگر استارت ماشین را چرخاندم و ماشین به طرز معجزه آسایی روشن شد. همگی سوار شدیم و به راه افتادیم. در سرازیری‌ها حسابی به ماشین سرعت می‌دادم تا راحت‌تر از سربالایی رد شود. حالا ماشین در جاده‌ای کفی و بدون شیب در حرکت بود.

روزی که در بیابان برایمان رسید ۳۰، ۲۰، ۱۰ ...همان طور کیلومترها رد می‌شدند تا به جاده دریاچه نمک رسیدیم. درب قفل شده دوباره نمایان شد و صدای فریاد خوشحالی بچه‌ها فضای ماشین را پر کرد. شاید اینجا نگهبانی یا چنین چیزی داشت. همه پیاده شدند. به خاطر پیاده روی زیاد پاهایمان داخل کتانی می‌سوخت. هر سه با هم از زیر فنس‌ها رد شدیم. سه تریلی به ترتیب آنجا پارک شده بود. بلند صدا کردم: «کسی آنجا هست؟». ولی کسی جواب نداد. در کمال ناباوری پشت آخرین تریلی لوله‌ای پیدا کردم که به یک شیر آب وصل بود. آب داغ بود ولی هر سه با ولع از آن خوردیم. سپس روی ایوان نشستیم و منتظر شدیم ولی خبری نشد. بعد از چند ساعت جنی رفت تا از جعبه ابزار چیزی بیاورد و با آن در تریلی‌ها را باز کند و ببیند داخلشان چه خبر است ولی هر کاری کرد در تریلی اول باز نشد. خوشبختانه با تلاش فراوان در تریلی دوم باز شد. جنی چیزی را که می‌دید باور نمی کرد. یک قوطی کنسرو لوبیا، یک بسته ماکارونی چند قوطی نوشابه و یک بسته بیسکویت داخل آن بود. تعدادی هم شیشه و بطری خالی وجود داشت که دونا همه آنها را پر از آب کرد تا با خودشان ببرند.

اسکای که از بیمارستان مرخص شده بود در خانه مدام تلاش می کرد با گوشی تلفن مادرش تماس بگیرد ولی به جز صدای ضبط شده اپراتور چیز دیگری شنیده نمی‌شد. او واقعا نگران بود ولی فکرش به جایی نمی‌رسید. تا اینکه دعاهایم جواب داد و اسکای که کارت اعتباری‌ام را چک کرده بود، متوجه شد چند روز پیش سه بلیت قلعه اسکاتلندی‌ها را خریداری کرده‌ام و دیگر هیچ. بعد به محل کار جینا تلفن زده بود ولی او هم برای دو شیفت کاری در محل کارش حاضر نشده بود. اسکای بعد از شنیدن این خبر فوراً با پلیس تماس گرفت ولی پلیس گفت چون چیزی از روز نمانده عملیات جستجو مطمئناً نصفه می‌ماند.

در تاریکی شب جینا با کبریت‌هایی که داخل تریلی بود آتشی روشن کرده بود. گرمای هوا آنقدر زیاد بود که برای جلوگیری از گرما زدگی هر یک ربع یکبار تمام لباس‌هایمان را خیس می کردیم. وقتی صبح شد من و جنی به جاده اصلی رفتیم و با شاخه درختان صلیب و کلمه «کمک» را برای نشانه وسط جاده درست کردیم. زمان به سرعت سپری می‌شد و نا امیدی تمام وجود هر سه نفرمان را گرفته بود.

کمی آن طرف‌تر جنی سعی می کرد از شیشه تریلر سوم وارد آن شود به امید اینکه وسیله‌ای پیدا کند. من هم بی حوصله نشسته بودم. مثل اینکه جنی یک رادیوی CB داخل تریلر پیدا کرده بود و داشت با آن ور می‌رفت ولی ستونهایی که نشان دهنده آنتن هستند روی صفحه رادیو هیچ حرکتی نمی کرد. هر تلاشی که می کردیم با بن بست رو به رو می‌شد. واقعا تاب و تحملمان از بین رفته بود.

نور امید در آخرین لحظه

هر لحظه ممکن بود با صدای بلند بزنم زیر گریه که ناگهان صدای جیغ جینا بلند شد. به سرعت به سمت او دویدیم و دیدیم یک منور آسمان را روشن کرده است.

داشتند دنبالمان می گشتند و خیلی هم به ما نزدیک بودند. همه مان دیوانه وار دست تکان می‌دادیم و فریاد می‌زدیم. چند لحظه بعد در کمال نا باوری هلیکوپتر امداد از راه رسید. از خوشحالی گریه می کردیم. باورمان نمی‌شد خدا در لحظه آخر جواب دعاهایمان را داده باشد. امدادگری که با هلیکوپتر پلیس به سراغمان آمد وقتی علایم حیاتی مان را چک کرد باورش نمی‌شد که هنوز زنده‌ایم! به گفته خودش آمده بود تا اجسادمان را با خود ببرد!!!

به هر حال حالا که وقت رفتن شده بود هلیکوپتر نجات دو راه به ما پیشنهاد کرد. یکی اینکه یکی یکی با هلیکوپتر به شهر برگردیم و دیگری اینکه منتظر ماشین نجات باشیم تا هم برایمان بنزین بیاورد و هم ما را تا شهر همراهی کند. نمی‌دانم چرا همه راه دوم را انتخاب کردیم.

البته یکی از امدادگران هم برای اطمینان سوار ماشین ما شد و با صحبت‌هایی که بین راه با او داشتیم جینا تصمیم گرفت به دانشگاه پرستاری برود و باقی عمرش را صرف کمک به مردم کند. جنی هم چند روز بعد از حادثه به کره رفت تا خانواده‌اش را ببیند و بعد دوباره به آمریکا آمد تا برای همیشه با ما زندگی کند. او هم در یک مدرسه محلی ثبت نام کرد و من هم حالا معنی «در ناامیدی بسی امید است» را خوب می‌دانم. می‌دانم که سرنوشت هر انسانی را خدا تعیین می کند و اگر زمان مرگت فرا نرسیده باشد هر طور که شده نجات پیدا خواهی کرد. هرچند دیگر هیچ‌وقت به بیابان نمی‌روم...

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

و... آن روز برای اولین بار بود که لذت گفتن «تاکسی... دربست» را فهمیدم!

❋ ۲۴ ساعت بعد

زجرآورترین لحظات زندگیم همان ۲۴ ساعت بود... اگر چه با یادداشتی که برای خانواده‌ام نوشته و آن را لای کلاسور سهراب گذاشته بودم، خیالم راحت بود که آنها بابت من هیچ نگرانی ندارند، اما دلشوره من فقط از دو بابت بود، اول اینکه حاج ابوالحسن پدرم را زندانی نکرده باشد؟ وبعد هم نگران مادرم بودم که مبادا خانواده قاسم به سراغش بروند و استرس به او وارد کنند و... اما خوشبختانه هیچ کدام از این اتفاقها نیفتاده بود، این را موقعی فهمیدم که از یک تلفن عمومی به منزلمان زنگ زدم و همین که پدر صدایم را شنید، شادترین خنده عمرش را سر داد و گفت:

ـ شیر مادرت حلالت دختر که شاهکار زدی... نگران هیچی نباش ساناز جان... این مرتیکه نزول‌خور خیلی سعی کرد از من شکایت کند، اما رییس کلانتری بهش گفت:«به ایشان هیچ ربطی نداره... نگران مادرت هم نباش... همانطور که توی نامه‌ات نوشته بودی... فعلاً مادرت را بردیم منزل دایی جوادت، که «ابول‌نزول» مثل سگ ازش میترسه و جرأت نمی کنه بره سراغش... ضمناً خیالت راحت باشد دخترم که نمی گذارم اسم«حرام‌خور» پشت بنشیند... این مرتیکه نزول‌خور[که داره سکته می کنه] قرار گذاشتم هر ماه ثلث حقوقم رو بهش بدم تا پول بیمارستان تسویه بشه... چشم روی هم بگذاری این چهل ماه تمام شده و پولشو دادم...

راستی بابا یک چیز دیگه هم بهت بگم، هر کدام از اهالی محل که منو می‌بینند می گن:«دخترت شیر بچه بود...» تو همیشه باعث افتخار منی دخترم... فقط مواظب باش خطا نری!

در حالی که اشک می‌ریختم گفتم:«خیالت راحت باشه پدر...» بعد گوشی را قطع کردم و به یاد نامه‌ای که لای کلاسور گذاشته بودم، افتادم که نوشته بودم:«من با خدا قرار گذاشتم که اگر دارم خطا می کنم... خودش راهم رو سد کنه...» نگران من نباشین!

❋❋❋

امروز در حالی دارم این نامه را برایتان می‌نویسم که ۳۵ ماه از آن روزها می گذرد. در این سه سال، فقط پنج بار با خانواده‌ام تماس گرفته‌ام و آنها که حالا می‌دانند من کجا هستم، خیالشان کاملاً راحت است و فقط منتظرند این پنج قسط آخر را هم پدر بپردازد تا من در ۲۰ سالگی دوباره به آن «خانه کوچک» برگردم، شما هم خیالتان راحت باشد، من این سه سال را جایی گذراندم که خداوند با یک واسطه مهربان، مراقبم باشد!

■

تنها مردان خدا هستند که از قدرت مغرور نمی شوند

● امیل زولا

زیر چتر سیاه

«احسان مرادی» نویسنده‌ای است نوقلم و با قریحه که فقط بیست و یک سال سن دارد و به رغم تجربهٔ محدودش در قلمرو نویسندگی خلاّق، داستان خواندنی و تفکر برانگیز «زیر چتر سیاه» را از دیدگاهی مستقل و تازه بر قلم رانده است.

«احسان مرادی» اگر به عمق کاربرد عنصرهای داستانی و ارزش ویژه و چند سویهٔ «زبان داستان» بیشتر توجه کند، با مطالعهٔ مستمر و پیگیری متمرکز در کار دشوار «داستان‌نویسی» حقیقی، می‌تواند در آینده‌ای نه چندان دور به جایگاه یک نویسندهٔ حرفه‌ای تمام عیار برسد.

احسان مرادی – ساوه

آقای «انگشتر» یکبار دیگر با اخم و نگاه خیره به چهره و ابروهای دستکاری شده شاگرد مغازه‌اش زل زد. می‌دانست که سر و گوش شاگردش کمی می‌جنبد و با خانم‌های جوانی که برای خرید طلا و جواهرات می‌آمدند و گاهی هم عشوه می‌ریختند زیاد حرف می‌زند. نمی‌خواست به خاطر سبکسری شاگردش اعتبار قدیمی مغازه را از دست بدهد. غرولند نامفهومی کرد و به سمت چوب لباسی رفت و کت خود را برداشت و آستین‌ها را از بازوهای لاغرش رد کرد و پوشید. شانه‌های استخوانی و پهنی داشت. کلاه لبه‌دارش را هم روی سرش میزان کرد. احساس کسالت می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا. از صبح که داخل مغازه شده بود حال کار نداشت. وقتی در را باز کرد، صدای زنگوله‌هایی که بالای در آویخته شده بودند به صدا در آمدند. این تازه‌ترین ابتکار شاگردش بود. چون فکر می‌کرد که باید مغازه زلم زیبو داشته باشد. کمی هم عاشق موسیقی بود. اما آقای انگشتر نسبت به این چیزهای مثلاً «مدرن» خیلی علاقه‌ای نشان نمی‌داد. این را می‌شد از طرز لباس پوشیدنش هم فهمید. او همیشه لباس‌هایی را که مد روز بود می‌خرید و بعد از چند سال هنگامی که دیگر این لباس‌ها از مد می‌افتاد می‌پوشیدشان. این عادت را بنا به دلایلی نامفهوم از وقتی به خودش تلقین کرد که پدرش را از دست داد. صدای زنگوله‌ها که در گوشش پیچید، سری چرخاند و نگاهی از زیر پلک‌های پف کرده و افتاده‌اش به شاگردش انداخت. اما شاگردش بفهمی نفهمی از سر نوعی احساس شبیه به شرمساری سرش رو به پایین بود و گوش‌هایش بفهمی نفهمی قرمز شده بودند. لبهای آقای انگشتر تکانی نخورد تنها قوز کمرش را مثل همه وقت‌هایی که می‌خواست بر کسی تسلط پیدا کند. کمی صاف گرفت و کلاه لبه‌دارش را کمی روی کله طاسش جابجا کرد. از جابجا کردن کلاه روی سرش دسته‌های درهم و آشفته‌ای از موهای هویج رنگش که تنها دور سرش را پوشانده بودند، به همراه شوره‌های سفید رنگی به روی یقه کتش ریخت. با گام‌های آهسته از مغازه دور شد و رفت. در راه نگاهش به طلا فروشی هایی بود که در راستای مغازه‌اش مشغول کاسبی بودند. زیر لب‌های بر هم فشرده شده و نیم بسته‌اش زمزمه کرد «کاسب‌های ندید بدید! فکر می‌کنند این زنها کی هستند که اینطور قربون صدقه‌شان می‌روند»؟!

خودش در طول سالها دریافته بود که با زن‌ها سازگاری ندارد. اکثر مواقعی که او در مغازه بود، چیزی دخل مغازه را پر نمی‌کرد برای همین شاگرد جوان گرفته بود که می‌توانست با مشتری‌های زن ارتباط برقرار کند. همانطور که دندان‌هایش را روی هم می‌سایید، بوی ادکلن‌ها و عطر لباس‌های شیک خانم‌ها مشامش را آزار می‌داد. مسافت مغازه تا خانه‌اش آنقدر بد مسیر بود که هیچ تاکسی‌ای از آن جا نمی‌گذشت. برای همین مجبور بود از داخل بازار و از زیر کنار این موجودات عجیب و غریب رد شود و بار سنگین نگاهش را به آنها کند. تا خانه ده دقیقه‌ای زیر لب به این موجودات زمینی که در کنارش می‌لولیدند و باعث کندی حرکت او می‌شدند، ناسزا گفت. به در خانه که رسید سرش را بالا برد و نگاهی به نمای بیرونی آپارتمان فرسوده کرد که کم کم سنگ‌های روی نمایش به کلی داشتند مثل خودش رنگ می‌باختند. کلید را در داخل قفل چرخاند. صدای همهمه و خنده‌های کشدار و قهقهه‌های زنانه از در خروجی آپارتمان بیرون زد. از این صدای وحشتناک کمی ترسید. پایش را به آرامی داخل برد و وقتی که صدای چند گفت و گوی زن‌ها را شنید، تازه متوجه شد که بله این صدای مشتری‌های خانم آرایشگر است. صدای وراجی‌ها و خنده‌هایشان همه جای آپارتمان را پر کرده بود. دو آرایشگر به تازگی این آپارتمان را قرق کرده بودند. یکی در طبقه پایین و یکی هم در طبقه بالای آپارتمان آقای انگشتر. گفت و گوهای خانم‌ها در مورد بند انداختن و خرید رژهای خارجی و کرم‌های ضد چین و چروک با خانم آرایشگر بود. به سمت طبقه دوم پا بر پله‌ها گذاشت. صدای خر خر جارو برقی از طبقه بالا گوشش را می‌خراشید. با خود لحظه‌ای فکر کرد که چگونه می‌تواند با این همه سر و صدا سر کند. چیزی به در خانه‌اش نمانده بود که خانمی از پشت سرش ظاهر شد و با مختصری ادا و اطوار، رخ در رخ آقای انگشتر شد. خانم منصوری بود. بعد از احوال پرسی نگاهش را به کیسه‌ای بزرگ و پلاستیکی و سیاه که در دست آقای انگشتر بود دوخت. خانم منصوری زن به اصطلاح پر رو و زبان داری بود. برای همین رگ «تکه» انداختنش جنبید تا شوخی کوتاهی با آقای انگشتر کند. پرسید: «آقای انگشتر توی خانه‌تان طلا انبار می‌کنید؟» آقای انگشتر که حالا کیسه را از لای انگشتانش به سمت موزاییک‌ها سر می‌داد، تازه متوجه حرف خانم منصوری شد. می‌خواست سرد و بی اعتنا بماند که یادش آمد خانم منصوری یکی از

عکس سه در چهار...

«عکس سه در چهار...» نوشته «مرجان مرندی» به پشتوانه هستی‌شناسی انسانی و دیدگاه عمیق نویسنده آن، بر اندیشه و تخیل خواننده و مخاطب تأثیری ماندگار و چند سویه می‌گذارد. «مرجان مرندی» که چندین داستان او را در اطلاعات هفتگی و چند نشریه دیگر خوانده‌ایم، قوی و ساده و تفکر برانگیز می‌نویسد و می‌تواند آینده را در کسوت یک داستان‌نویس حرفه‌ای تسخیر کند.

مرجان مرندی – تهران

در حالی که قلبش به تپش دردناکی افتاده بود با سرعت شروع به دویدن کرد و صدای دور و بریده مرد بدرقه راهش شد: «آی! دزد! بگیریدش...»

به نفس نفس افتاده بود. می‌دانست دیگر کسی دنبالش نیست اما می‌ترسید بایستد. چند کوچه تنگ و تو در تو رارد کرد و بالاخره وقتی مطمئن شد که هیچ کس دنبالش نیست ایستاد. سینه‌اش می‌سوخت و پاهایش می‌لرزید.

کیف پول را از جیبش بیرون آورد و با نگاهی به اسکناس‌های درون آن بی‌اختیار لبخند زد. خواست پول‌ها را بردارد و کیف را همان جا بیندازد که چشمش به عکسی سه در چهار از دختری کوچک افتاد. پشیمان شد و کیف را در جیبش گذاشت...

***

حسین آقا میوه‌فروش، کیسه‌های نایلونی میوه را به دستش داد و گفت: «بعد از فوت آقات دیگه مرد خانه تویی! خدا پدرت را بیامرزد، همیشه می‌گفت مواظب باش کم فروشی نکنی! خدابیامرز خیلی مراعات حلال و حرام را می‌کرد...» سرش را برگرداند لبخند از صورتش محو شد. کیسه‌ها را برداشت و سلانه سلانه از مغازه خارج شد. تا به خانه برسد به این فکر می‌کرد که به



مشتری‌های دست به نقد و دایمی مغازه اوست. اصولاً خانم منصوری همه چیز را از دیدگاه جواهرات می‌سنجید عاشق بی‌قرار طلا بود. قیافه‌اش را کمی کج و معوج کرد و با پایین آوردن سر خنده‌ای که روی لبش ماسیده بود، گفت: «بله... نخیر این آت و آشغال‌های خانم آرایشگر است که وسط راهرو گذاشته بود... بعد دنباله حرفش را رها کرد و جویای حال آقای منصوری شد. خانم منصوری هم با حاضر جوابی و اشاره به طبقه بالا و صدای جاروبرقی گفت: دارید می‌شنوید که... مشغول هستند! آقای انگشتر یکبار دیگر از این همه زن ذلیلی آقای منصوری حرص خورد و دندان بر هم فشرد. خانم منصوری که انگار یکبار دیگر توانسته بود مردی همچون آقای انگشتر را دست بیندازد، شاد و سرحال، خداحافظی کرد و آقای انگشتر می‌شنید که او تا پله‌های بالا ریز ریز می‌خندید. اما آقای انگشتر وقتی از خانم منصوری خداحافظی کرد، دندان‌هایش را روی هم سایید و به آهستگی گفت: «دفعه بعد حسابت را می‌رسم! نمی‌گذارم از زیر غیرت و مردانگی من قسر، در بروی...»

آقای سعادت که همیشه برای رسیدن به خانه و دیدن عیالش عجله داشت، با سلام و احوال‌پرسی کوتاهی از کنارش رد شد و به خانه‌اش رفت. در چوبی خانه را آقای انگشتر با چند بار جلو و عقب کشیدن باز کرد. بوی تاریکی و نا همه جای خانه را پر کرده بود. واسباب و اثاثیه خانه با شلختگی پراکنده بودند. بعد از اینکه کفش‌هایش را درآورد به سمت گرامافونی که از پدرش به او ارث رسیده بود رفت و صفحه‌ای کهنه گذاشت و روشنش کرد. چند دقیقه بعد با چشمان بسته دستانش که ریتم یک آهنگ را روی دسته مبل قراضه ضرب گرفته بود، از حرکت باز ایستاد. نگاهی به قاب عکس پدرش که بالای سرش بود کرد و گفت: «خدا بیامرزد بابا، تا وقتی که زنده بودی هیچ زنی جرات نکرد به تو زور بگوید بنازم به این مردانگی. گل پسرت هم مثل خودت است! آسمان به زمین بیاید، من هم به این زن‌ها سواری نمی‌دهم!» وقتی که در برابر زنی



شکست می‌خورد با قاب عکس پدرش صحبت می‌کرد. کیسه‌ای را که پر از زباله‌ات آرایشی و موهای رنگ به رنگ و قیچی شده خانم‌ها بود، از پنجره داخل خرابه‌ای که پشت اتاقش بود پرتاب کرد.

***

فرداظهر طبق روال هر روز برای خوردن ناهار در خانه‌اش را گشود، در خانه قفل نبود. همیشه در خانه تک قفله می‌کرد شستش خبردار شد که مادر پیرش باز هم هوس کرده است که به «گل پسرش» سر بزند. اما چکمه‌های زنانه ساق بلند جفت شده پشت در و بوی ملایم ادکلنی که مشامش را نوازش داد مال مادرش نبود. داخل اتاق‌ها را سرک کشید. اما مادرش نبود. صدایی از سمت دستشویی و حمام او را به سمت دیگر کشاند. ابتدا دری زد و سپس وقتی صدای «بفرمایید» را شنید، در را باز کرد. ناگهان چهره خانمی را دید که با پیشبند و ماسک روی صورتش مشغول پای کوبیدن روی یکی از پتوهای نکبت زده آقای انگشتر بود. همین‌طور حیران مانده بود. که قفل در خانه برای باری دیگر گشوده شد و پیرزنی سپیدموی وزبر و زرنگ از داخل راهرو وارد خانه شد و قبل از اینکه پسرش حرفی بزند به او توضیح داد که این خانم را آورده است تا خانه را تمیز و مرتب کند. آقای انگشتر این خانم را می‌شناخت و او را چندین بار در مغازه خود دیده بود. برای خرید با خواهرهایش همیشه به مغازه آقای انگشتر می‌آمدند اما خود آن خانم که اسمش «رعنا» بود، او هیچ علاقه‌ای به جواهرات نداشت و در انگشتان و مچ قلمی‌اش هیچ انگشتری و النگویی دیده نمی‌شد. رعنا خانم ماسک روی صورتش را پایین آورد. دماغ نوک قلمی، صدای گرم و اندکی تودماغی و کک‌مک‌های روی صورتش پیش از سلام کردن مودبانهٔ او، در نظر آقای انگشتر جلب توجه کرد. رعنا وقتی برگشت تا به شستن پتو ادامه بدهد، شانه‌های باریک و موهای شلالش که به زور در پشت روسری‌اش جای داده و تلنبار کرده بود، در قاب چشمان آقای انگشتر جان و جلوه‌ای گرفت. آقای انگشتر که تا حال به هیچ زنی رو نداده بود از سر خجالت سرش را پایین انداخت و رفت توی اتاق تنهایی‌اش. برقی که چشمان قهوه‌ای روشن رعنا را درخشان کرده بود، آقای انگشتر را گیج کرده بود. بیشتر از همه از اینکه به طلا و جواهر اهمیت نمی‌داد برایش جالب بود و او را هزاران پله از بقیه زن‌هایی که به تجملات و طلا و جواهر علاقه وافری داشتند بالاتر می‌دید. انگار برای اولین بار عاشق شده بود...

***

چند ماه گذشته بود و باز هم تمام خانه به هم ریخته و آشفته شده بود. گوشی را برداشت و شماره رعنا خانم را برای دهمین بار گرفت و بالاخره به کوتاهی گفت: که برای نظافت به خانه‌اش بیاید. کلید در خانه را هم به خانم منصوری داد. از آنجا که خانم منصوری زن زبان‌بازی بود آقای انگشتر با لکنت زبان به او التماس و توصیه‌هایی هم کرد تا در زمان غیبتش، برای رعنا خانم از آقای انگشتر تعریف و تمجید کند. این بار دیگر می‌خواست سفره دلش را برای رعنا باز کند. چند بار جلوی آینه تمرین کرد و سپس

بقیه در صفحه ۵۷

آنچه از نظر کرم ابریشم پایان دنیاست از دید خالق، یک پروانه است

● ریچارد باخ

مادر بگوید پول‌ها را از کجا آورده است...

***

مادر، سنگ قبر پدر را با گلاب شست و شو داد و سرگرم فاتحه خواندن شد. خواهرش هم سرگرم پرپر کردن گل روی گور بود. او کمی دورتر ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. از پدر خجالت می‌کشید... سنگینی نگاهی وادارش کرد تا سرش را بلند کند... یکه خورد و تمام بدنش یک باره خیس از عرق شد. همان کسی بود که دو روز پیش کیفش را زده بود. مرد با سماجت، در سکوت نگاهش می‌کرد... او سعی می‌کرد مادر و خواهرش را راضی کند که از سر قبر پدر بلند شوند و راه بیفتند به طرف خانه.

تمام راه برگشت را مرد دنبالشان بود و او جرأت نداشت حتی یک کلمه حرف بزند. می‌ترسید مرد جلو بیاید و رسوایش کند.

بالاخره به خانه رسیدند. دید که مرد سر کوچه ایستاد و تا آنها داخل شوند، مادر و خواهرش داخل ساختمان کلنگی شدند و او همان جا کنار حوض نشست. با صدای زنگ در از جا پرید. فکر کرد حتماً پلیس است. می‌خواست فرار کند اما نمی‌دانست چطور؟! صدای زنگ در برای دومین بار تمام وجودش را لرزاند و به دنبال آن صدای مادر بلند شد: «پس چرا در را باز نمی‌کنی؟!» با قدم‌هایی لرزان به سمت در رفت و آن را گشود. مرد پشت در بود. او تته پته کنان شروع کرد: «آقا غلط کردم! به خدا دفعه اولم بود!» بی‌اختیار کیف خالی را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

«قول می‌دهم پولتون رو پس بدهم! فقط به مادرم چیزی نگویید آقا! اگه بفهمه از غصه دق می‌کنه... آقا به خدا من این کاره نیستم! بابام دو سه ماه پیش فوت کرد... پول نداشتم... من... من دزد نیستم...»

و بغضش ترکید. صدای مادر را شنید: «علی کی دم در است؟! پس چرا نمی‌آیی؟» فوراً اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «آمدم!» بعد کیف پول را از جیبش در آورد و به مرد داد و گفت: «پول‌ها توی خانه است. الان می‌روم می‌آورم. فقط ده هزار تومانش را خرج کردم...» و با عجله برگشت داخل خانه. خواهرش پرسید: «کی بود؟» جوابش را نداد و یک راست به اتاق خواب رفت و بقیه پول‌ها را از زیر فرش برداشت و به حیاط دوید. در حیاط همچنان باز بود فوراً خودش را جلوی در رساند. اما از مرد خبری نبود. سرش را بیرون برد و خیابان و کوچه را از نظر گذراند. اما او نبود. خواست داخل خانه شود که نگاهش به کیف پول افتاد که جلو در افتاده بود. با صدای پسر همسایه که داشت دوچرخه‌اش را قفل و زنجیر می‌کرد به خود آمد:

ـ «این آقا فامیلتون بود؟! بدت نیاد انگار یه خورده قاطی داشت! گفت بهت بگویم آن عکس آخرین عکسی است که از دخترش دارد. گفت امروز هم آمده بود قبرستان به دیدن دخترش که تو را دید...»

او با گیجی سر تکان داد و داخل خانه شد. کیف را باز کرد. عکس دختر بچه دیگر زیر طلق داخل کیف نبود... ■



رمزها و رازها

(۵۱)

سیروس گنجوی

شوخی‌هایی که جدی گرفته شد

هر چند در این جهان اسرارآمیز ناشناخته‌های زیادی وجود دارد که علم و دانش بشر هنوز موفق به توجیه آنها نشده است اما گاهی در آمیختن این پدیده‌های ناشناخته با نیرنگ و شوخی، حوادث پیش‌بینی نشده‌ای به بار آورده است. بیایید به چند نمونه از این حوادث که هر کدام داستانی جالب و شنیدنی دارد نظری بیفکنیم:

حمله موجودات مریخی

یکی از شوخی‌های جنجال‌برانگیز تاریخ پدیده‌های شگفت‌انگیز، دسته گلی بود که آقای «اورسن ولز» بازیگر و کارگردان نام‌آور آمریکایی به آب داد. در آن زمان «اورسن ولز» فعالیت رادیویی داشته و به اتفاق گروه هنری خود نمایشنامه‌ای ترتیب داده بود که قرار بود در شامگاه ۳۰ اکتبر ۱۹۳۸ میلادی از فرستنده CBS پخش شود. این نمایشنامه اثر مشهور «اچ. جی. ولز» نویسنده داستانهای علمی – تخیلی به نام «جنگ دنیاها» اقتباس شده بود. در آن سال رقابت فشرده‌ای بین فرستنده‌های رادیویی در گرفته بود و فرستنده «CBS» می‌کوشید به هر ترتیب شده از دیگر رقبای خود پیشی گیرد و توجه شنوندگان را به برنامه‌های خود جلب کند. از این رو از «اورسن ولز» که مردم آن زمان کم و بیش با نام او آشنا بودند دعوت به همکاری کرد. این هنرمند آمریکایی (که سالها است عمرش را به شما بخشیده) ضمن قبول این دعوت به مقامات رادیو اطمینان داد که با تهیه یک سری برنامه‌های ابتکاری کاری خواهد کرد که برنامه‌اش مثل بمب در شهر صدا کند و رأس ساعت ۸ شب یعنی زمان شروع برنامه، پرنده در شهر پر نزند... منظورش از این سخن آن بود که همه مردم به خانه‌های خود خواهند رفت تا از رادیو به نمایشنامه‌ای که او و همکارانش تهیه و تنظیم کرده بودند گوش فرادهند. اما در آن شب مردم برعکس به خیابانها ریختند! ماجرا از چه قرار بود؟

در آن روزگار، زمان آبستن حوادث بسیار بود. هنوز جنگ جهانی دوم شروع نشده بود اما مردم جهان می‌دانستند که دیر یا زود جنگ خانمانسوز دیگری در راه است. شایع بود که «هیتلر» برای تحقق هدف خود که همانا تسخیر سراسر جهان بود مخفیانه با ساکنان کره مریخ ارتباط و همکاری برقرار کرده است!! هر چند این شایعه در آن روزگار، ابلهانه به نظر می‌رسید اما پخش برنامه رادیویی «اورسن ولز» زمینه را برای تقویت چنین پنداری مساعد ساخت.

آن شب، شبی فراموش نشدنی بود. گوینده رادیو در حالی که صدایش از شدت اضطراب می‌لرزید اطلاعیه مهمی را درباره فرود موجودات فضایی به زمین قرائت کرد و با لحنی بسیار هیجان‌انگیز گفت:

«توجه... توجه... بنا بر آخرین خبری که هم اکنون به دست ما رسیده یک سفینه فضایی در مزرعه‌ای واقع در «گراورزمیلز» فرود آمده است.»

این نقطه بر حسب تصادف در نزدیکی رصدخانه «پرینستون» واقع بود. لحظاتی بعد خبرنگار تلویزیون نظر پروفسور «پیرسون» را (که نقش او را «اورسن ولز» ایفا می‌کرد) جویا شد. او ضمن تأیید خبر فرود سفینه اعلام کرد که سرنشینان این سفینه فضایی ساکنان کره مریخ هستند! و افزود که با اتومبیل به سوی مزرعه مورد بحث در حرکتند.

در این هنگام ناگهان صدای جیغ و فریاد مردم به گوش رسید و چنین وانمود شد که از مشاهده موجودات زشت و ترسناکی که شبیه خرس بودند اما شاخکهایی مانند هشت پا از کله‌شان خارج شده بود وحشت کرده می‌گریزند! صدای آژیر اتومبیلهای پلیس نیز بر هیجان موضوع می‌افزود. گوینده با صدای مضطرب اعلام کرد که مهاجمان مریخی با اشعه مرگ، مردم بی‌گناه و وسایل نقلیه را به آتش می‌کشند... سفینه‌های بیشتری در حال فرود آمدن هستند... هیچ سلاحی بر آنها کارگر نیست!

این برنامه رادیویی به اندازه‌ای طبیعی اجرا شد که شنوندگان پنداشتند آنچه می‌شنوند واقعیت دارد!

تخمین زده شد که در حدود ۶ میلیون نفر آن نمایشنامه را از رادیو شنیدند. از این تعداد پنج میلیون نفرشان آن را جدی نگرفتند اما یک میلیون نفر بقیه که اواسط برنامه رادیو خود را روشن کرده و یا آنکه مقدمه برنامه را نشنیده بودند سخت به وحشت افتادند و دچار حالت عصبی شدند. برخی از آنان نیز این ترس و وحشت را به دیگران (که آن برنامه را نشنیده بودند) منتقل کردند و در شهر هنگامه‌ای به راه افتاد. بیمارستانها از بیمارانی که دچار شوک عصبی شده بودند انباشته شد. مردم با نگرانی، مسؤولان رادیو و روزنامه‌ها را سؤال‌پیچ کردند. به ادارات پلیس زنگ زده تلفنی درخواست کمک می‌کردند. بیشترشان، ماسک ضد گاز تقاضا می‌کردند یا می‌پرسیدند که در برابر چنین رویداد غیرمنتظره‌ای چه تدابیر اضطراری باید انجام دهند؟

چون در گزارش رادیویی گفته شده بود که مهاجمان نوعی گاز سمی به کار برده‌اند این موضوع باعث شد که ساکنان یک مجتمع ساختمانی در شهر «نیوآرک» واقع در ایالت «نیوجرسی» در حالی که دستمالهای مرطوبی روی سر خود انداخته و صورت خود را با حوله پوشانده بودند از خانه‌های خود به خیابان بریزند! در «ریورساید درایو» واقع در «نیویورک» در حدود یکصد نفر خانه و کاشانه خود را رها کردند تا با هواپیما بگریزند. در شهرستانها نیز وضع بهتر از این نبود. در «رد آیلند» مردم چراغها را خاموش کردند تا مهاجمان نتوانند به محل اقامت آنان پی ببرند! در «پیتسبورگ» زنی دست به خودکشی زد زیرا این نوع مرگ را بر مرگ زجرآور توسط موجودات مریخی ترجیح می‌داد، لیکن به موقع او را از مرگ نجات دادند. در «هارلم» مردم به کلیساها پناه بردند و مراسم دعا و نیایش برگزار شد. همگی دست به دامن پروردگار یگانه شدند. در «ماساچوست» یکی از کارگران همه اندوخته خود را پرداخت کرد تا جان خود را برداشته از شهر بگریزد! در «آلاباما» نیز مردم در کلیساها اجتماع کردند تا برای نابودی این موجودات ترسناک که گفته می‌شد پوستی شبیه چرم دارند و شاخکهایشان زهرآگین و مهلک است دعا کنند. جالب اینکه عده‌ای از مردم سوگند می‌خوردند که با چشم خود به کمک دوربین شهرهای در حال سوختن را دیده‌اند و یا از دور صدای شلیک سلاحهای مرگبار مریخی‌ها را شنیده‌اند!! به هر حال افکار عمومی به شدت تحریک شده بود و کسی نمی‌دانست چگونه باید به این هنگامه پایان داد.

در نیمه‌های برنامه در حالی که تنها یک ساعت از شروع نمایشنامه رادیویی گذشته بود اطلاعیه‌ای پخش شد و به مردم گفته شد که آنچه می‌شنوند فقط یک نمایشنامه رادیویی است و موجبی برای ترس و وحشت وجود ندارد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. بیشتر شنوندگان از شدت ترس و وحشت رادیوهای خود را ترک گفته به بیرون از خانه گریخته بودند و در

کتاب، در وطن، همدم خوب و در بلاد بیگانه، آشنای خوب است ● حافظ

حقیقت این اطلاعیه برای اتاقهای خالی پخش شد!

سرانجام پس از یک سری اعلامیه‌های آرام‌بخش کم کم واقعیت برای مردم روشن شد و آرامش نسبی برقرار گردید. آمریکاییان که همواره دم از شجاعت می‌زدند خجلت‌زده با چهره‌ای خشمگین به خانه‌های خود بازگشتند. هراس و وحشت عمومی خاتمه یافت و مهاجمانی که هیچگاه نیامده بودند کره زمین را ترک گفتند!!

اما تا هفته بعد بحث و گفتگو درباره این برنامه رادیویی همچنان ادامه داشت. دانشگاه «پرینستون» گروهی از پژوهشگران را مأمور کرد تا درباره حالات ذهنی کسانی که وحشت کرده بودند به تحقیق بپردازند. همگی عقیده داشتند که برنامه‌ای تأثیرگذار بوده است.

«اورسن ولز» یک شبه به شهرت جهانی دست یافت و همراه با گروه هنری خود رهسپار هالیوود شد. یکی از فیلمهای بزرگی که در این زمان ساخت فیلم «همشهری کین» بود و این شروع دوره درخشان فیلمسازی او به شمار رفت.

فرستنده رادیویی CBS پس از آنکه از همه مردم پوزش خواست، شنوندگان از شکایت خود صرفنظر کردند. تنها یک نفر حاضر نشد از شکایت خود دست بردارد. آن هم همان کارگری بود که در «ماساچوست» زندگی می‌کرد و همه پس‌انداز خود را برای تهیه یک بلیت راه‌آهن و فرار از شهر از دست داده بود. شکایت او بالغ بر چند دلار و بیست و پنج سنت می‌شد که به او پرداخت شد و غائله خوابید. جالب اینکه عده‌ای از مردم خیال‌پرداز هنوز حاضر نبودند ذهن خود را از یک باور دروغین خالی کنند. در خلال روزها پس از پخش این برنامه رادیویی صدها اتومبیل به مزرعه‌ای که گفته می‌شد موجودات مریخی در آنجا فرود آمده بودند رفتند تا این مکان را از نزدیک تماشا کنند. صاحب مزرعه نیز از آب گل‌آلود ماهی گرفت و برای هر اتومبیل پنجاه سنت حق پارکینگ تعیین کرد که از این راه پول و پله‌ای به جیب زد. از همه عجیب‌تر اینکه در سال ۱۹۶۸ میلادی یعنی ۳۰ سال پس از این شوخی و کلک رادیویی، خانه‌هایی که واقع در منطقه «گراورز میلز» بودند به چند برابر قیمت فروخته شد. فقط به این خاطر که این خانه‌ها در مکان تاریخی فرود مهاجمان مریخی ساخته شده بود!! وعده‌ای سودجو کوشیدند از این راه جیب هموطنان خود را خالی کنند. بنا به گفته ظریفی اگر مهاجمان مریخی با اجرای عدالت کیهانی خود این قبیل آدمهای زمینی را از صفحه روزگار محو و نابود می‌کردند بی‌تردید سیاره ما از آنچه که الان هست بهتر می‌شد!



پیاده‌روی بر روی آب

یکی دیگر از شوخی‌های نیرنگ‌آمیزی که جدی گرفته شد در سالهای دهه ۱۹۵۰ میلادی در انگلستان اتفاق افتاد. در آن سال یک مرتاض‌نمای هندی ادعا کرد که با برخورداری از یک نیروی روحی خارق‌العاده می‌تواند بی آنکه به زیر آب فرو رود در سطح آب به پیاده‌روی بپردازد. هر چند این نمایش امروزه توسط تردستان و شعبده‌بازانی مانند «کریس انجل» و دیگران انجام می‌شود و از شیشه‌های نامریی در زیر آب استفاده می‌کنند اما در آن زمان چنین وسایلی وجود نداشت و این عملیات برای همگان بسیار تعجب‌برانگیز بود.

تاریخی که برای این هنرنمایی تعیین شده بود سه بار متوالی به بهانه‌های گوناگون به تعویق افتاد و هر بار تعداد بیشتر بلیت به ساده‌دلان فروخته شد تا آنکه سرانجام روز موعود فرا رسید. در آن روز جمع کثیری از مردم در ساحل دریا گرد آمده بودند تا شاهد عجیب‌ترین نمایش روی زمین از سوی یک مرتاض هندی — که نیروی جاذبه را به مبارزه طلبیده بود — باشند. اما روحشان خبر نداشت که این برنامه فقط برای خالی کردن جیب آنها ترتیب یافته بود!

دقایقی بعد این مرتاض لاغر و مردنی را که پوستی چرک و موهایی ژولیده داشت و دنده‌هایش از قفسه سینه بیرون زده بود سوار قایقی کرده به وسط دریا بردند. در همین هنگام موزیک بلندی شبیه طبل یا تمپو نواخته شد تا بیش از پیش بر هیجان برنامه افزوده شود. سپس ناگهان موزیک قطع شد و مرتاض با ابهت زیاد پای خود را بر سطح دریا گذاشت و هنوز دومین قدم را بر نداشته بود که به زیر آب فرو رفت و دیگر کسی از او خبری به دست نیاورد!

این مرتاض شیاد در حقیقت زیر آبی زد و برنامه‌ریزان توانستند از این راه کلی پول به جیب بزنند! ■

سوژه

بقیه از صفحه ۲۴

ـ همان ترم اول یک روز که تو خوابگاه بودم، صدایم زدند و گفتند پدرت آمده! بابا حالش خیلی خوب بود. با یک کت و شلوار نو آمده بود. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. گویا از عمه مهوش خبر گرفته بود که من اینجا هستم. گفت هر وقت که بخواهم می‌توانم بروم خانه‌اش... شبهای امتحان می‌آمدم اینجا، خیلی بهم می‌رسید ولی همان ماه‌های اول فهمیدم هنوز مواد می‌کشد.

هر روز وضعش بدتر می‌شد و از من می‌خواست کمکش کنم. شهریه دانشگاه و هزینه زندگی که شما برایم می‌فرستادید همه را خرج او کردم که ترک کند. چند ترم اصلاً ثبت نام نکردم. بابا مدام می‌گفت اگر کمکش کنم ترک می‌کند. هر چه داشتم و در توانم بود گذاشتم تا او را نجات بدهم. ولی نشد.

بعد از چند ترم متوجه شدم دیگر نمی‌توانم او را با این حال ول کنم. برای همین قید درس خواندن را زدم. حالا چند واحدی در دانشگاه دارم ولی بیشتر روزها می‌روم سر کار... خرج موادش خیلی زیاد است. وقتی هم که بهش پول نمی‌دادم تهدیدم می‌کرد که با یک تلفن همه چیز را به شما می‌گوید...

حالا همه داشتیم گریه می‌کردیم. مادر می‌دید که این بدبختی حالا گرفتار دخترش شده. حتی پدرم هم گریه می‌کرد و می‌گفت از اینکه مانع تحصیل دخترش شده شرمنده است... اما شرمندگی یک معتاد حرف مضحکی است که هیچ ارزشی ندارد...

همان روز مهدیه وسایلش را جمع کرد و همراه ما به تهران آمد... تمام راه سرش روی دامن مادر بود و مادر نوازشش می‌کرد و در سکوت مرگباری جاده می‌رفت جلو و جلو... و انگار نمی‌خواست تا ابد تمام شود... ■

سهراب صفادار

استفاده از آب برای سوخت

گروهی از دانشمندان در تلاش هستند تا از آب دریا، سوختی کاملاً سبز و بدون ایجاد آلودگی برای استفاده در هواپیماها و جت‌ها تهیه کنند. سوخت‌های فسیلی همواره هزینه‌های بسیاری را در بر داشته و ذخایر نفتی نیز رو به پایان هستند. از این رو هر گونه جانشین مناسب برای این سوختها می‌تواند نقش مهمی ایفا کند.

گروهی از دانشمندان دستگاهی ساخته‌اند که طی فرآیندی از آب دریا که به وفور یافت می‌شود، سوخت هواپیما تهیه کنند. زمانی که این فرآیند تکمیل شده و به مرحله بازدهی برسد هزینه‌های سوختی را به صورت چشمگیری کاهش خواهد داد. هر ساله میلیاردها دلار صرف هزینه‌های سوختی هواپیماها می‌شود که می‌توان این روش را در سوختهای فسیلی و پر هزینه استفاده کرد. طبق توضیحات دانشمندان، این چرخه ساخت سوخت از آب دریا در طی یک فرآیند خاص تبدیل گاز به مایع انجام می‌شود که در آن دی‌اکسید کربن داخل آب دریا جذب شده و همزمان با استفاده از یک سیندر اسیدی الکتروشیمیایی، گاز هیدروژن از آب استخراج می‌شود. جداسازی دی‌اکسید کربن و هیدروژن‌دار کردن دی‌اکسید کربن توسط آن، منجر به تولید هیدروکربن می‌شود و سپس در مرحله بعدی از یک ماده دیگر برای استخراج و هیدروژن‌دار کردن مونواکسید کربن استفاده می‌شود. آنها توانسته‌اند از این روش تبدیل دی‌اکسید کربن را با خلوص ۶۰ درصد انجام دهند. تخمین زده می‌شود که پس از طی مراحل نهایی و بهبود بازدهی دستگاه، هزینه تولید یک گالن سوخت هواپیما از آب دریا بین ۳ تا ۶ دلار خواهد بود. با در نظر داشتن وسعت اقیانوسها و اینکه میزان تراکم کربن‌دی‌اکسید در آب حدوداً ۱۴۰ برابر تراکم آن در هوا است، این روش در صورت اقتصادی شدن، می‌تواند یکی از بهترین و پاکترین جایگزینها برای تولید سوخت باشد.



نمایی عجیب از سیاره آشنا

در نگاه اول به نظر می‌رسد این تصاویر از نقاشیهای رنگارنگ و زیبای آبرنگ و رنگ روغن است، اما باید بدانید این تصاویر از رودخانه‌های ایسلند گرفته شده، آن هم نه از ارتفاع چند کیلومتری بلکه از درون یک هواپیمای سبک که در ارتفاع ۸۰۰ متری در پرواز بوده است.

عکاس روس «آدره ارمولای» این تصاویر حیرت‌انگیز را از رودخانه‌های ایسلند گرفته است، او ایسلند را بهشتی برای علاقمندان به عکاسی می‌داند.

با دیدن رد عبور ماشینها که در برخی تصاویر دیده می‌شود می‌توان مقیاس تصاویر را تا حدی تصور کرد.







میزهای نورانی

میزهای ساخته شده به شکل بریده‌هایی از تنه درخت قبلاً هم ساخته شده‌اند، اما «جیسون بیمونت» چیزی به آنها اضافه کرده است که نمایی متفاوت به این میزهای قشنگ می‌دهد. او روی میزها را با نوارهای درختی که به شکل چنین دایره تو در تو روی میز هستند، تزیین کرده است. نوارهای درختی از تکه‌های کوچک چوب نوعی کاج ساخته می‌شوند که با متصل کردن آنها به یکدیگر می‌توان یک نوار بلند و قابل انعطاف به دست آورد. سپس روی این نوارها را به رزین‌های رنگی آغشته می‌کنند.

در ساعات روشن روز، میزها همانند سایر میزهای چوبی دیده می‌شوند. اما در شب و تاریکی، این نوارها نوری را که در طی روز به خود جذب کرده‌اند در رنگهای گوناگون از خود منعکس می‌کنند. ظاهر این میزهای نوری در شب به قدری زیبا است که گویی تنه‌های درخت از درون می‌درخشند. از انواع این مواد فلورسنت که جاذب نور در روز و تابنده نور در شب هستند، می‌توان برای ایجاد ترکیبهای رنگی مختلف استفاده کرد.







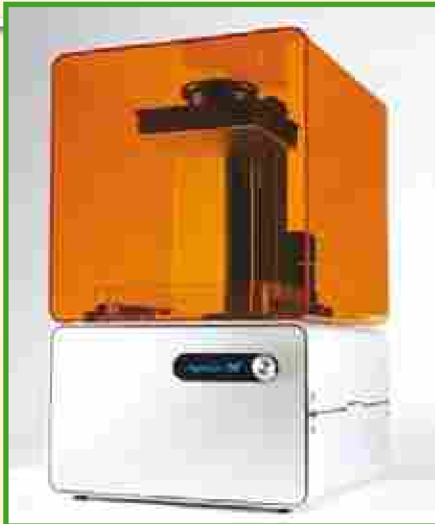
جزیره متحرک

جزیره «شـرمانیکوگ» یک جزیره کوچک در سواحل هلند است که به دلیل جریانهای ایجاد شـده توسـط جزر و مد، آب و امواج دریا، به طور پیوسته در جهت جنوب و شرق در حال حرکت است.

حدود ۷۰۰ سـال قبل این جزیره در فاصله ۲ کیلومتری شمال مکان فعلی خود قرار داشـته و شـکل متفاوتی نیز داشت. اگر حسـاب کنید جزیره به طور متوسط در هر سـال ۲/۶۲ متر جابجا می‌شـود و این برای یک جزیره سرعت کمی نیست. البته در واقع جزیره حرکتی نمی‌کند، بلکه جریانهای آب هر سـاله قسـمتی از خاک شـمالی آن را با خود می‌شویند و از طرف دیگر مقداری خاک و شن همراه خود به ساحل جنوبی آن اضافه می‌کنند که این امر نه تنها باعث تغییر موقعیت جزیره می‌شـود بلکه شـکل ظاهری جزیره را نیز تغییر می‌دهد. این تغییرات در تصاویر ماهواره‌ای به خوبی قابل رویت است.

شـرمانیکوگ به معنی «جزیره کشیشـان خاکستری» است و این نام را به دلیل لباس خاکسـتری رنگ کشـیش‌هایی که در قدیم در این جزیره بر تن می‌کرده‌اند برای جزیره گذاشـته‌اند. جزیره کوچک شـرمانیکوگ تنها ۴ کیلومتر عرض و ۱۶ کیلومتر طول دارد و محل ساخت اولین پارک ملی هلند می‌باشد. تنها شهر این جزیره نیز شرمانیکوگ نام داشته و حدود هزار نفر جمعیت دارد. از آنجا که وسعت جزیره زیاد نبوده و از نظر جمعیت محدودیت وجود دارد، تنها تحت شـرایط خاصی افراد می‌توانند از خودرو در شهر استفاده کنند و هر کسی این حق را ندارد. از مجموع هزار نفر سـاکن این جزیره، ۲۰۰ نفر از ساکنین صاحب خودرو هستند و خیابانها همیشه کاملاً خلوت اسـت. صنعت توریسـم منبع اصلی درآمد شرمانیکوگ است. سالانه ۳۰۰ هزار نفر از این منطقه بازدید می‌کنند و ۱۵ هتل مجهز در جزیره از آنها پذیرایی می‌کنند. یک اردوگاه تفریحی، بندر و اسـکله شرمیناکوگ، رودخانه‌های کوچک و زیبا و به خصوص فانوس دریایی جزیره از مناطق دیدنی شرمانیکوگ هستند.

پرینتر سه بعدی



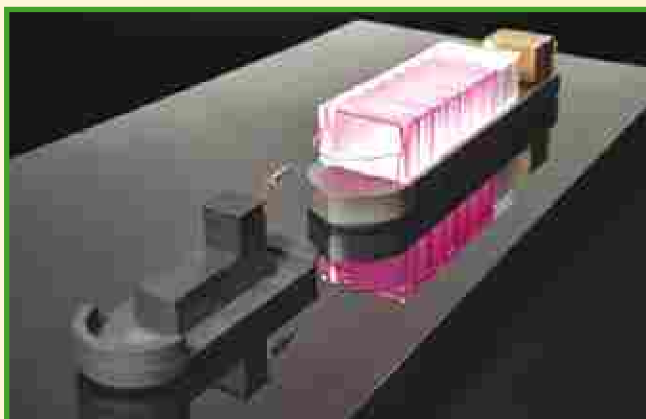
پرینتر جدید سه‌بعدی شرکت Formlabs تحولی در پرینترهای سه‌بعدی ایجاد کرده است. تا کنون پرینترهای سـه‌بعدی که کیفیت بالایی هم داشـته باشند بسـیار گرانقیمت بوده و بهره‌مندی از آنها برای عموم مردم غیر ممکن بود. شـرکت Formlabs با ارائه پرینتر Form ۱ که به راحتی روی میز تحریر جا می‌گیرد و پرینت سه‌بعدی با کیفیت از اشیاء با اشکال پیچیده می‌گیرد، استفاده از این تکنولوژی را به راحتی برای طراحان و مهندسان و عموم مردم فراهم کرده است.

این پرینتر اولین بار در سـال ۲۰۱۱ و در سـاختمان تحقیقات MIT سـاخته شـد. آنها به دنبال ساخت پرینتر سـه‌بعدی باصرفه و بدون نیاز به صرف هزینه‌های بالا بودند. هم اکنون اکثر پرینترهای سـه‌بعدی موجود در بازار چندین هزار دلار قیمت دارند، و اگر هم نمونه ارزانتر بیابید، کیفیت بالایی نخواهد داشت. اما Form ۱ هم ارزان و هم با کیفیت بوده و از تکنولوژی لیتوگرافی سه‌بعدی، که بالاترین استاندارد در صنعت پرینت سه‌بعدی است، برای ایجاد نمونه‌های سه‌بعدی از جنس رزین بهره می‌برد. دقت این دستگاه برابر ۱ هزارم اینچ اسـت، یعنی به قدری که می‌تواند اشـکالی به اندازه ۱۲ هزارم اینچ را بسـازد. البته هنوز تولید انبوه این دستگاه آغاز نشده اما به زودی شاهد انقلابی در بازار پرینترها خواهیم بود.

سینمای شناور

یک سینمای شناور جدید به زودی به آب انداخته خواهد شد! مهندسین شرکت «دوگان موریس» که با ارائه طرح سینمای شناور برنده جایزه طرح برتر در نمایشگاه طراحی‌های غیر معمولی در سال ۲۰۱۲ شدند، اعلام کردند که مراحل ساخت این سینما را شروع کرده و تا نیمه سال ۲۰۱۳ تکمیل خواهد شد.

این سینما به صورت یک سالن بر روی یک کشتی ساخته خواهد شد که در آبهای شـرق لندن و برای نمایشـهای روی آبی، همایشهای مردمی و همچنین گردشهای توریستی مورد استفاده قرار می‌گیرد. همچنین کناره این سالن به شکلی ساخته شده که می‌تواند به لبه اسکله متصل شده و برای مواقعی که جمعیت زیاد است به عنوان یک سالن در کنار دریا نیز استفاده شود. یک پرده قابل انعطاف که روی سقف کشتی سرپوشیده قرار دارد در زمان لازم قابل چرخش بوده و رو به افرادی که در انتهای کشتی نشسته‌اند قرار گرفته و پرده سینما را می‌سازد. همچنین در مواردی که قصد نمایـش فیلـم به افراد حاضر در سـاحل را دارند می‌توانند پرده را در جهت مخالف نیز ۹۰ درجه بچرخانند. سـاخت این سـینمای شناور ماه ژوئن سال ۲۰۱۳ به پایان رسیده و در آبها شناور خواهد شد.



شاکر بودن ولی آن را به زبان نیاوردن، مانند آن است که هدیه‌ای را برای کسی تهیه کنید ولی آن را به وی ندهید   ویلیام آرتور وارد

نتیجه ۹ ماه بارداری پنهانی



دختر ۱۴ ساله آمریکایی به جرم قتل نوزاد تازه به دنیا آمده خود و پنهان کردن جسد آن درون جعبه کفش، دستگیر شد!

بنابه‌این گزارش، این دختر نوجوان آمریکایی به خاطر پنهان کردن رابطه پنهانی خود با یک پسر غریبه و اینکه از آن پسر باردار شده بود و نمی‌خواست موضوع را به پدر و مادرش بگوید با پوشیدن لباس‌های گشاد در خانه پس از ۹ ماه نوزاد خود را درون حمام به دنیا آورده و پس کشتن او جسدش را درون جعبه کفش پنهان کرده بود.

این در حالی بود که شرایط جسمانی‌اش پس از زایمان بسیار وخیم شده بود و خانواده وی او را به نزدیک‌ترین بیمارستان منتقل کردند و در آن جا بود که پزشکان اعلام کردند دختر جوان زایمان کرده است و باید تحت نظر باشد.

پلیس فلوریدا و مرکز کانون حمایت از کودکان، پدر و مادر این دختر آمریکایی را نیز به خاطر بی توجهی به فرزندشان دستگیر کرده و گفته‌اند که چطور یک مادر نتوانسته بفهمد که دخترش با جوانی رابطه پنهانی داشته و از او باردار شده و سپس بچه خود را به دنیا آورده و به قتل رسانده است. در این اتفاق پدر و مادر دختر جوان در قتل نوزاد مجرم شناخته شده‌اند.

دختر جوان در پایان بازجویی گفته است هنگام درد زایمان به حمام رفته و بچه‌اش را به دنیا آورده و حمام را کاملاً شسته و نوزاد را پس از قتل پنهان کرده و از حمام خارج شده است اما پس از مدت کوتاهی بر اثر خونریزی بی‌هوش، نقش بر زمین شده است. پلیس فلوریدا در حال انجام تحقیقات بیشتر در این ارتباط است.

پدر، پسر دزد را کشت



پسر نوجوانی که با زدن نقاب سیاهی بر صورتش در واپسین ساعات شب، قصد سرقت از خانه عمه‌اش را داشت، با شلیک گلوله پدرش کشته شد.

«تیر گیدانو» از مدت‌ها قبل اشیای قیمتی خانه تنها عمه‌اش را زیر نظر داشت، تا اینکه شب حادثه نیز با وجودی که امکان حضور پدرش را تصور نمی کرد شبانه با ماسکی بر صورت به سمت خانه مورد نظرش رفت و آرام و بی سر و صدا وارد خانه شد، اما در یک لحظه صدای کوچکی از در خانه، پدر و عمه‌اش را به هراس انداخت و در همین هنگام بود که پدر کنجکاو شد و با برداشتن تفنگ شکاری آرام آرام از پله‌ها پایین آمد، و با رو به رو شدن با سارق نقابدار و قبل از اینکه حرفی بشنود، ایست داد ولی فرد نقابدار توجه نکرد و در این لحظه پدر با شلیک گلوله دزد نقابدار را به زمین انداخت.

مرد صاحبخانه که خوشحال از پیروزی‌اش بود مغرورانه به سمت دزد زخمی رفت اما به محض برداشتن ماسک از صورتش ناگهان با فریاد بلند خطاب به خواهرش گفت: پسرم را کشتم.

عمه هم بلافاصله با اورژانس تماس گرفت، اما به رغم تلاش امدادگران، پسر نوجوان از شدت خونریزی جان سپرد. پدر بخت برگشته که از این اتفاق هولناک شوک زده شده بود. برای توضیحات بیشتر به اداره پلیس منتقل شد و در آنجا تحت بازجویی قرار گرفت.

قبل از خرید خانه بخوانید

یک مرد کرمانی با فروش خانه‌ای که در رهن بانک بود، اقدام به کلاهبرداری کرد. بر اساس این گزارش، پلیس آگاهی کرمان در توضیح این پرونده گفت: چندی پیش مردی با ارائه شکایتی به کلانتری گفت: در سال ۸۱ یک خانه از مردی به نام «محمد» به قیمت ۴۳ میلیون تومان خریداری کردم و پس از گذشت چند ماه از خرید ملک، فروشنده از نقل و انتقال قطعی سند به بهانه‌های مختلف خودداری می کرد. تا اینکه از ناحیه یکی از بانک‌های دولتی احضاریه‌ای مبنی بر تخلیه خانه به دستم رسید.



پس از وصول احضاریه بانک، متوجه شدم که پدر فروشنده ملک اقدام به فروش مال غیر و ملک در رهن بانک کرده است پدر فروشنده(متهم) با گرفتن ۵۰ میلیون تومان وام از بانک سند ملک را به عنوان ضمانت در رهن بانک قرار داده بود و به علت عدم پرداخت تسهیلات ملک توسط بانک مصادره و توقیف شده است. پس از اظهارات مرد شاکی متهمان احضار شدند، اما از آنجا که پدر و پسر مراجعه نکردند دستور دستگیری آن دو صادر شد.

رییس پلیس آگاهی در ادامه تحقیقات دریافت که در زمان معامله و تنظیم مبایعه‌نامه، پسر سن قانونی نداشته اما پدر محمد که مهدی نام دارد، در مبایعه‌نامه پسرش را به عنوان فروشنده خانه معرفی و پس از فروش خانه به مالباخته از تحویل سند خودداری کرده است و در این مدت از بانک مبلغ ۵۰ میلیون تومان وام دریافت می کند و به علت عدم پرداخت اقساط وام، خانه توسط بانک توقیف و خریدار مجبور به تخلیه می‌شود. بدین ترتیب متهمان (پدر و پسر) به همراه پرونده در اختیار دادسرا قرار گرفتند.

مواظب موبایل گرانقیمت خود باشید

دزدان موبایل به کفش‌های شکارشان هم رحم نکردند و او را با پا برهنه به کلانتری کشاندند. چندی پیش مردی زمانی که در خیابان قصرفیروزه تهران با موبایل گرانقیمتش سرگرم صحبت بود، ناگهان دو سرنشین یک موتورسیکلت از پشت سر به وی حمله‌ور شدند و موبایلش را قاپیدند.

در این میان مالباخته مانع فرار دزدان شد و دو موبایل قاپ وقتی دیدند که شکارشان سر راه آنان است با وی گلاویز شده و با شکستن شیشه باجه تلفن همگانی، رگ گردنش را زدند و این مرد که نقش بر زمین شده بود، وقتی به خود آمد، با باندپیچی گردنش متوجه شد که ۲۵۰ هزار تومان پول، تلفن همراه و کفش‌های نو وی را نیز دزدیدند. در این درگیری خوشبختانه یکی از موبایل‌قاپ‌ها توسط مردم دستگیر و تحویل مأموران پلیس شد و مالباخته در حالی که پابرهنه وارد کلانتری افسریه شده بود جزییات ماجرا را عنوان کرد.

در ادامه ماجرا یکی از آن دو سارق دستگیر شده که شاهین نام دارد در بازجویی‌ها اظهار بی گناهی کرد و گفت:

من نمی‌دانستم دوستم قصد قاپیدن موبایل مالباخته را دارد، من بی گناهم و حاضرم در صورت آزادی، دوستم محمد را به دادسرا معرفی کنم.

این مرد جوان در حال حاضر با قرار بازداشت روانه زندان شد و مأموران در تلاش هستند تا همدست وی را نیز دستگیر کنند.

حمیده اخوان

۱۲ راه برای داشتن نگرش مثبت



آیا نگرش مثبتی به زندگی دارید؟ از این مهمتر، آیا بقیه همین فکر را در مورد شما می کنند؟ وقتی اوضاع بر وفق مرادتان نیست، حفظ نگرش مثبت به زندگی کار سختی است. این روزها مقالات و کتاب‌های زیادی در مورد مثبت اندیشی به چاپ می رسد اما خیلی از ما نمی توانیم بفهمیم که وقتی کارمان را از دست می دهیم، ازدواجمان به طلاق منتهی می شود یا فرزندمان دچار مشکل قلبی می شود، چطور می توانیم رویکردی مثبت به زندگی داشته باشیم. مطمئناً این نیاز به تلاش بسیار زیادی دارد. در زیر به ۱۲ روش مطمئن برای ارتقای وضعیت ذهنی شما و ایجاد رویکرد مثبت در خود اشاره می کنیم.

۱. از هر روز ممنون باشید.

باید برای همه چیزهایی که به شما داده شده، مثل محلی برای زندگی، خانواده، کار، لباس، همسایه‌ها، وسیله حمل‌ونقل، تحصیلات، نور خورشید، غذا، سلامتی و آزادی متشکر باشید. حتی اگر فقط بعضی از اینها یا مقدار کمی از آنها را داشته باشید، برای همان مقدار هم باید قدردان باشید.

۲. نعمت‌هایی که به شما داده شده را بشمارید.

در کنار قدردانی کلی، نعمت‌ها و فواید شخصی زندگیتان را ببینید. اینها می توانند چیزهایی مثل داشتن ذهنی باز، هیکلی زیبا، مبلمان قشنگی برای خانه، زندگی اجتماعی، وقت استراحت، دوستان قابل‌اعتماد، بیمه سلامتی، سرگرمی‌های مختلف و چیزهای زیاد دیگری باشد که فقط زمانی که از شما گرفته می شود متوجه آنها می‌شوید. حتی می توانید لیستی از آنها تهیه کنید و هر زمان که چیز دیگری به ذهنتان رسید به آن لیست اضافه کنید. بعد زمانی که احساس ناراحتی داشتید، لیستتان را مرور کنید و همه چیزهای خوب زندگی را به خودتان یادآور شوید.

۳. بدون اینکه به کسی بگویید، کار نیک کنید.

هیجان‌انگیز نیست که بدون اینکه به کسی بگویید به او کمک کنید؟ هیجان روی صورت یک مادر تنها که با کلی خرید موادغذایی از طرف فردی ناشناس مواجه می شود را تجسم کنید یا لبخند زیبای یک کودک وقتی دوچرخه‌ای که اسم او روی آن نوشته شده را دریافت می کند. یک همسایه پیر و ناتوانتان وقتی ببیند اول صبح یک نفر به باغچه او رسیدگی کرده چقدر خوشحال خواهد شد. کارهای خوب زیادی هست که می توانید برای هم‌نوعان خود انجام دهید. با این کارها احساس بسیار بهتری به خودتان و دنیای پیرامونتان پیدا خواهید کرد.

٤. یک کینه قدیمی را ببخشید.

به دل نگه داشتن یک کینه برای هفته‌ها، ماه‌ها یا سالها، اوقات شما را تلخ می کند. با فردی که در حقتان بدی کرده تماس بگیرید، چه با ایمیل، چه تلفن یا یادداشت و با الفاظی هنرمندانه بخشش خود را ابراز کنید. وقتی چنین قدرت شخصیتی از خودتان نشان می دهید، احساسی عالی به خودتان پیدا می کنید و این در را برای روابط قدیمی به روی شما باز کرده و کمکتان می کند احساس خوبی نسبت به رفتارهای سخاوتمندانه خود داشته باشید.

۵. بخشش بخواهید.

بر عکس شرایط شماره ۴ اگر در حق کسی بدی کرده‌اید اما مغرورانه آن را نمی‌پذیرید، حال زمان طلب بخشش است. با آن فرد تماس بگیرید و پشیمانی خود را ابراز کنید. اگر فرد مقابل سخت گیری کرد، از او برای اینکه به حرف‌هایتان گوش داده است تشکر کنید و بگویید که باید این موضوع را فراموش کنید. با داشتن رفتاری محترمانه و مودبانه، واکنش طرف مقابلتان هر چه که باشد، باز هم عذرخواهی شما باعث می شود کینه از دلتان بیرون بیاید. با این کار احساسی بهتر، قوی‌تر و آزادتر خواهید داشت.

۶. قدر وسایلتان را بدانید.

آیا تا حالا به کیفیت خوب کفش‌های چرمی‌تان دقت کرده‌اید؟ به مزه عالی کیک سیب خوشمزه مادربزرگ چطور؟ از موبایل جدیدتان لذت می‌برید؟ فوق‌العاده نیست که می توانید بعد از یک روز سخت کاری روی فرش راحت دراز بکشید؟ همه این وسایل شاید در مقایسه با چیزهای دیگر کوچک و جزئی به نظر برسند اما به نوبه خود بی‌قیمت هستند و آرامش و راحتی احساسی و جسمی و همچنین غرور و رضایت از داشتن آنها را به همراه دارند. از اینکه می توانید کفش‌های تمیز بپوشید، کیک سیب مادربزرگ را بخورید و در آرامش خانه‌تان استراحت کنید باید خوشحال باشید. خیلی‌ها این امکانات را ندارند.

۷. از کسی تعریف کنید.

وقتی حس بدی دارید، از یک نفر که نزدیکتان است تعریف کنید. گفتن عبارات مثبت و تحسین آمیز در مورد ظاهر، رفتار، سلامتی، یا عملکرد کاری کسی به او کمک می کند احساس بهتری پیدا کند و شما هم از اینکه روز آن فرد را زیباتر کرده‌اید، احساس خوبی پیدا می کنید.

۸. منظره را تحسین کنید.

جایی یک صندلی راحت پیدا کنید و منظره مقابلتان را تحسین کنید. این منظره می تواند یک پارک شهری کوچک کنار محل کارتان، انبوه درختان در محله یا جاده‌ای زیبا در تعطیلات آخر هفته باشد. مناظر طبیعی استرس و فشار فکری شما را گرفته و به ریلکس شدن شما کمک می کنند.

۹. چیزی اهدا کنید.

اگر وسیله‌ای در خانه دارید که از آن استفاده نمی کنید، آن را به کسی بدهید که به آن نیاز دارد. آدم‌های زیادی می توانند از تلویزیون، کامپیوتر، دستگاه آبمیوه گیری و خیلی چیزهای قدیمی دیگر شما لذت ببرند. اگر خودتان کسی را نمی‌شناسید که نیازمند باشد، می توانید آن را به سازمان‌های مشخص که این وظیفه را بر عهده دارند، بدهید. نتیجه آن باید لبخند روی لبانتان بیاورد.

۱۰. برای کمک به نیازمندان داوطلب باشید.

اگر برنامه کاری پر مشغله‌ای دارید، حداقل یک بار در سال کمک کردن شگفت‌انگیز خواهد بود. در غیر این صورت، سعی کنید هر ماه برای کمک به افراد نیازمند، چند ساعتی وقت بگذارید؛ کارهایی مثل رساندن مواد غذایی به در خانه نیازمندان، بردن افراد سالخورده به دکتر و از این قبیل. راه‌های زیادی برای کمک وجود دارد که باعث می شود احساس مفید بودن کنید.

۱۱. یک ترانه را با صدای بلند بخوانید.

قبول کنید، وقتی آواز می خوانید سخت است که حالتان بد بماند. وقتی احساس ناراحتی کردید، ترانه‌ای را با خود زمزمه کنید.

۱۲. لبخند بزنید.

هر زمان احساس کردید ناراحتید، جلوی آینه بروید و لبخند بزنید. وقتی لبخند مصنوعی خودتان را ببینید مطمئناً خوشتان نخواهد آمد. آنوقت باید آن لبخند را آنقدر تکرار کنید تا همانی شود که خودتان دوست دارید. لبخند زدن قدرتی فوق‌العاده دارد. وقتی به اطرافیانتان لبخند می زنید، احتمال اینکه آنها هم در جواب به شما لبخند بزنند بسیار زیاد است و همین مسئله روحیه هر دو شما را بهتر کرده و دوستی بینتان را نیز قوی‌تر می کند. حتی وقتی بیمار، عصبانی یا ناراحت هستید، سعی کنید وقتی دیگران به شما نگاه می کنند باز لبخند بزنید. یادتان نرود لبخند مسری است و روحیه‌ای عالی به هر دو طرف می دهد. حال می دانید چطور باید رویکردی مثبت پیدا کنید. با تکرار این کارها، روز به روز فرد مثبت‌تری شده و از زندگی خود لذت خواهید برد. سعی کنید نگرش مثبت خود را با دیگران نیز سهیم شوید تا دنیای زیباتری بسازید.

نویسنده آن خصالی را می‌پرورد که بازدهی را شکوفا و پربار می کند

● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

داستان سلاپو و زنوبیای عرب

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بهرام دوم به آن سوی رود فرات عقب نشینی کرد. کاروس روی رود پل ساخت و سربازانش را از آب گذراند. پیشگوی معبد ژوپیتر به او گفت صبر کن زیرا خطری در راه داری. کاروس نپذیرفت و به آن سوی رود رفت. صاعقه‌ای جهید و کاروس را منفجر کرد. رومی‌ها عقب نشستند و تا مدت‌ها با ایران کاری نداشتند. بهرام دوم به عیش و نوش خود مشغول بود و بیمار شد. در این مدت کارتیر ایران را اداره می‌کرد و سازمان مرکزی زرتشتیان بسیار قوی شده بود. نرسیس یا نرسی که عموی بهرام دوم بود، در ارمنستان پرچم طغیان برافراشت ولی پیش از این که جنگی آغاز شود، بهرام دوم مرد و کارتیر بی‌درنگ سکانشاه را که فرمانروای سکستان بود، به شاهی نشاند. او نیز چهار ماه شاه بود و نرسی آمد و تاج را بر سرش شکست. به داستان کاوات و ژَن نیز اشاره کردم. هنگامی که نرسی بر تخت نشست، فرمان داد قدرت را از کارتیر گرفتند و به سرابد دادند. کارتیر به سرابد گفت امشب صبر کن تا ستاره‌های نحس از قرن خارج شوند... در ادامه تاریخ تاراج از عجیب‌ترین نوزادی سخن هم گفت که پادشاه ایران شد.

سرنوشت کارتیر

نخستین فرمانی که نرسی صادر کرد، سرابد را بسیار خوشحال کرد زیرا نرسی در آن فرمان گفته بود که از آن پس کارتیر هیچ مقامی ندارد. سرابد که از این حکم بسیار خرسند شده بود، دوست داشت خودش حکم را به کارتیر می‌داد تا زنگ شکست و خوار شدن را در نگاه او ببیند و لذت ببرد بنابراین به پادشاه گفت: بهتر است حکم عزل موبدی بزرگ و بانفوذ را موبد بزرگ دیگری برایش ببرد زیرا مردم موبدها را انسانهایی مقدس و آسمانی می‌دانند. نرسی پیشنهادش را پذیرفت و او را با دسته‌ای سرباز تشریفاتی به سوی کارتیر گُسیل کرد. کارتیر در سازمان مرکزی زرتشتیان بر تخت اقتدارش نشسته بود و عصای گوهرنشانی را که می‌گفتند جادویی است، در دست داشت و به سراسر ایران زمین حکم می‌راند. پرده‌داران خبر دادند که سرابد آمده است. کارتیر پیر کمی در اندیشه شد و فرمود بار بدهند. پرده‌داران بار دادند و سرابد داخل شد. او ردای بلندی داشت و چهارده موبد گوشه‌ی آن را گرفته بودند و دنبالش می‌آمدند. کارتیر می‌دانست که چنین تشریفاتی فقط مخصوص رئیس سازمان مرکزی است بنابراین دریافت که اتفاقی افتاده است. شکیبایی پیشه کرد. سرابد فرمان پادشاه را از گریبان بیرون آورد و چنین خواند: «من نرسی بزرگ، پادشاه ایران و انیران، فرمان می‌دهم که از این پس کارتیر در این سرزمین هیچ مقامی ندارد و همه عنوان‌ها و مقام‌هایش به موبد سرابد تعلق می‌گیرد.» کارتیر گفت فرمان پادشاه بسی گرامی است اما امروز دو ستاره نحس در آسمان است و اگر این تغییر و تحول مقام انجام بگیرد، حادثه بدی روی خواهد داد. بهتر است تا فردا شب صبر کنیم زیرا این دو ستاره نحس که امشب به هم نزدیک شده‌اند، از هم دور خواهند شد. سرابد که نجوم می‌دانست، از این قِران نحسین خبر داشت اما در آن لحظه به این موضوع فکر نمی‌کرد. یادآوری کارتیر در سرابد اثر کرد و قرار شد فرداشب حکم پادشاه اجرا شود. کارتیر می‌دانست هنگامی که قدرت را به سرابد تحویل بدهد، او حکم قتلش را صادر خواهد کرد... آیا کارتیر نیرنگی در آستین داشت؟ آیا تا فردا شب سرابد را خواهد کشت؟ تا هفته بعد صبر می‌کنیم تا ببینیم چه شد.

پادشاهی نرسی و دیگران

کارتیر مطمئن بود پس از تحویل دادن قدرت خود، سرابد او را خواهد کشت پس تصمیم گرفت از فرصتی که ستاره‌های نحس به او داده بودند، بهرجویی کند و بگریزد. او می‌دانست فرار کردن بسی دشوار است زیرا مأموران ویژه سرابد، کاخ او را محاصره کرده بودند. نقشه‌ای کشید و چون پاسی از شب گذشت، خود را به بیماری زد و ناله آغاز کرد. در کاخ او زنی یونانی به نام آستوسی خدمت می‌کرد و کارهای درمانی کاخ را اداره می‌کرد. زود او را خبر کردند که کارتیر درد دارد و می‌نالد. رسیدگی به این کار از وظایف او بود بنابراین مأموران سرابد جلوش را نگرفتند و اجازه دادند وارد اتاق کارتیر شود. او چندی آنجا ماند و دستورهای پزشکی داد و فرمود داروهایی برایش آوردند و آنها را به کارتیر خوراند و گفت: به‌زودی دردش آرام می‌شود و به خواب خواهد رفت. کمی بعد آستوسی بیرون آمد و به جایگاه خودش رفت.

چون بامداد دمید و کارتیر را بانگ زدند تا برای تحویل دادن قدرت به آتشکده برود، از او پاسخی نشنیدند. چند بار صدایش کردند باز هم پاسخ نداد. ناچار به درون اتاقش رفتند و دیدند کارتیر نیست و آستوسی آنجا نشسته و نیایش می‌کند. سرابد دانست کارتیر نیرنگش را بست و با جامه‌های آستوسی گریخته است. مدتی دنبال کارتیر گشتند و او را نیافتند ناچار سرابد به تیسفون برگشت و گریختن کارتیر را گزارش داد. نرسی اهمیتی نداد و گفت:

ـ این مهم است که دیگر کارتیر نمی‌تواند در سیاست کشور دخالت کند. فرمان می‌دهم هر جا کارتیر را دیدند، دستگیرش کنند.

نرسی فکرهای دیگری در سر داشت و می‌خواست مانند نیاکانش کشوری قدرتمند بسازد و رومی‌ها را خوار کند. نخستین فرمان جنگی او در سال ۲۹۷ بود که به ارمنستان لشکر کشید و تیرداد سوم، شاهزاده اشکانی را که دست‌نشانده روم بود، شکست داد و ارمنستان را اشغال کرد. دئوکلیسیان، امپراتور روم، یکی از فرماندهان خود را به نام گالریوس به جنگ نرسی فرستاد. لشکر گالریوس بسیار مجهز و توانا بود ولی نرسی او را شکست داد و عقب راند و ارمنستان جزء قلمرو ایران شد. یک سال بعد، هنگامی که نرسی با سربازانی تشریفاتی و باشکوه به ارمنستان می‌رفت، گالریوس به او تاخت. نرسی گمان می‌کرد در مسیر او از تیسفون تا ارمنستان هیچ خطری در کمین او نیست و راه کاملا امن است به‌طوری که زن و فرزندانش را نیز با خود آورده بود. حمله گالریوس به سربازان تشریفاتی نرسی برق‌آسا و ناگهانی بود ضمن این که اگر هم ناگهانی حمله نمی‌کرد، سربازان تشریفاتی شکست می‌خوردند زیرا برای جنگیدن آموزش ندیده بودند.

گالریوس در این جنگ پیروز شد و بسیاری از افراد نرسی را اسیر کرد. مهم‌ترین اسیران او زن و فرزندان نرسی بودند زیرا نرسی بی‌درنگ تقاضای مذاکره کرد و برای نجات دادن زنان و فرزندانش حاضر شد تمام آسیای صغیر، کشورهای مستعمراتی ایران و در بین‌النهرین، بخش بزرگی از ایران را از دست بدهد. این جنگ تمام آرزوهای نرسی را به باد داد و ایران را ناتوان کرد. او که پیوسته خود را پنهان می‌کرد تا نگاه سرزنش‌بارِ مردم را نبیند، پنج سال بعد از غصه مُرد. پس از او تاج را بر سر پسرش هرمز دوم گذاشتند. او مردی ضعیف بود و در دوران هفت ساله حکومتش، قدرت به دست امیران محلی افتاد و دولت مرکزی قدرتی تشریفاتی داشت. در سال ۳۱۰ میلادی پادشاهی به پسر هرمز دوم یعنی آذرنرسی رسید ولی دو تن از برادرانش او را کشتند. برخی از امیران محلی به خونخواهی آذرنرسی قیام و آن دو برادر را دستگیر و مجازات کردند. این ماجراها در هفت سال اتفاق افتاد و به روند ویرانی ایران سرعت بخشید. امیران محلی تصمیم گرفتند برای ایران پادشاه انتخاب کنند ولی دیگر کسی نبود که از شاهزادگان ساسانی باشد بنابراین صبر کردند تا ایفرا، همسر باردار هرمز زایمان کند.

پسر عجیب

همسر هرمز هفت‌ماهه بود که فرزندش متولد شد. مامایی که بچه را گرفت، چیزی دید که به وحشت افتاد. او پسری دید که در دهانش دندان داشت. شهبانو(ایفرا) فرمان داد که این موضوع را به کسی نگویند ولی دیری نگذشت که همه از آن باخبر شدند زیرا شهربانو شیر نداشت. رسم بود شاهزاده‌ها را به دایه می‌سپردند اما هیچ

دایه‌ای نتوانست به او شیر بدهد زیرا بچه سینه آنها را به‌شدت گاز می‌گرفت. او را از این دایه به آن دایه بردند و چون ممکن بود از گرسنگی بمیرد، کاری کردند که آن روزها رواج داشت یعنی اگر بچه‌ای سینه هیچ دایه‌ای را نمی‌گرفت، او را زیر سینه خر می‌گرفتند زیرا از میان جانورانی که شیر آن برای انسان سودمند است، خر تنها حیوانی بود که حاضر می‌شد به بچه آدمیزاد شیر بدهد و رَم نکند. وقتی که بچه را زیر سینه خر گرفتند.

نام این شاهزاده عجیب را شاپور دوم گذاشتند و تاج کیانی را بالای گهواره‌اش آویختند. ایفرا نایب السلطنه شد. او زن ماجراجویی نبود و ترجیح می‌داد کشور را به آرامی اداره کند بنابراین جنگجویی و کشورگشایی نمی‌کرد.

شاپور دوم ۹ ماهه بود که توانست حرف بزند. شاپور دوم استعدادهای خوبی داشت و خردمندانه حرف می‌زد بنابراین وقتی که دوساله شد، او را به آموزگاران باتجربه سپردند. چندی نگذشت که او زبان رومی را یاد گرفت و در درس‌های دیگر نیز پیشرفت کرد طوری که در هفت سالگی بسیاری از دانش آن روز را آموخته بود. یادآوری می‌کنم که دانش آن روز بسیار محدود بود و کسی که هوشی و استعدادی داشت، می‌توانست همه را فرابگیرد اما رسیدن به چنین پایه‌ای برای کودکی هفت ساله بسیار عجیب بود. وجود چیزهای عجیب در شاپور دوم در مردم اثر گذاشته بود و همه معتقد بودند او آمده است تا بار دیگر ایران را نیرومند و ثروتمند کند.

حمله خرقستران

در سال ۳۱۱ میلادی یعنی وقتی که شاپور دوم ۱۴ ماهه بود، اتفاقی افتاد که نه قبل از آن سابقه داشت و نه پس از آن، یعنی تا امروز چنان اتفاقی نیفتاده بود: یخ بستن رودهای دجله و فرات. این بسیار عجیب بود زیرا این دو رود در جایی گرمسیر قرار داشتند و زمستان‌هایش نیز زیاد سرد نمی‌شد. آن سال بین‌النهرین بسیار سرد شد و مقدار زیادی برف بارید و راه‌ها بسته شد. هوا چنان سرد بود که تا وقتی که لازم نبود، کسی از خانه بیرون نمی‌آمد. گرگ‌های شمال ایران که چیزی برای خوردن نداشتند، به شهرها حمله کردند. مردم تیسفون تا آن روز گرگ ندیده بودند و فکر می‌کردند آنها سگ هستند بنابراین مردم آنها را از شهر بیرون نکردند زیرا براساس عقایدی که داشتند، سگ موجودی سودمند و وفادار بود و کشتنش گناه داشت. مردم که فکر می‌کردند این سگ‌ها خطرناک و درنده نیستند، احتیاط نکردند و گرگ‌ها چند نفرشان را دریدند و خوردند. موبد اعلام کرد که این موجودات، سگ نیستند و خرقستران هستند. در کیش زردتشتی‌ها خرقستران‌ها موجوداتی پلید بودند و کشتن آنها واجب بود. در یک نقل قول تاریخی که بیشتر به افسانه مانند است آمده: شاپور دوم که کودکی یک سال و دو ماهه بود، وقتی فهمید موجوداتی به نام خرقستران به تیسفون حمله کرده‌اند از مادرش خواست خرقستران را ببیند. هرچه مادرش و دیگران از او خواستند از این فکر بگذرد زیرا خطرناک است، گوش نکرد و سرانجام گفت: من که نمی‌خواهم خودم به تنهایی به دیدن آنها بروم. به جای این که بترسید، چند خرقستران به دام بیندازید و بیاورید آنها را ببینم.

ایفرا فرمان داد خواسته پادشاه را برایش انجام بدهند. به‌زودی چند گرگ که پوزه آنها بسته بود، آوردند. به شاپور دوم نشان دادند. به دستور این کودک ۱۴ ماهه مقداری گوشت مسموم جلو گرگ‌ها انداختند و همگی کشته شدند. پس از این ماجرا ایفرا فرمود در اطراف تیسفون گوشت زهرآگین بگذارند تا خرقستران از آنجا بروند... تا وقتی که شاپور دوم هشت ساله شد، اتفاق مهم دیگری نیفتاد. در ۳۱۸ میلادی یکی از دشمنان ایران لشکری آراست و به جنگ ایران آمد.

حمله قروه‌بن‌مخلب

بیشتر مردم فکر می‌کنند که اعراب فقط در سال ۶۳۷ میلادی برابر با پانزدهم هجری قمری به ایران تاختند اما این درست نیست زیرا نخستین حمله سراسری اعراب به ایران، در سال ۳۱۸ بود که به فرماندهی قروه‌بن مخلب انجام شد. ایرانیان از دشمنی اعراب خبر داشتند ولی آنها را جدی نمی‌گرفتند. هنگامی که مرزبانان خبر آوردند که سپاه بزرگی از اعراب به سوی ایران می‌آید، ایفرا اهمیتی نداد و به مرزبانان فرمود راه آنها را بگیرند.

برعکس تصور سرداران ایرانی، قروه‌بن مخلب تعداد زیادی جنگجو با خود آورده بود و در نخستین حمله توانست مرزبانان را تارومار کند و به سوی شوش برود. شوش حصاری مطمئن و دژهایی استوار داشت و فرمانروایش معتقد بود اعراب نخواهند توانست به شهر دست یابند. سربازخانه شوش مهیای نبرد شد و پشت دیوارهای بلند و محکم شوش آرایش دفاعی گرفت. نولد که می‌گوید: «اگر سربازان شوش از شهر بیرون می‌آمدند و به مهاجمان حمله می‌کردند، بی‌گمان پیروز می‌شدند. هنگامی که سربازان عرب متوجه شدند که سربازان شوش قصد جنگیدن ندارند و پشت دیوارها پناه گرفته‌اند، دلیرتر شدند و به آسانی شوش را تسخیر کردند.» و این کاملا درست است زیرا ایران جنگجویانی داشت که بارها رومی‌ها را شکست داده بودند بنابراین عقب راندن قروه‌بن مخلب کار زیاد دشواری نبود.

قروه‌بن مخلب سپاهش را به شوش نزدیک کرد و فرمان داد شهر را محاصره کنند. در نخستین روز محاصره، یکی از سرداران مخلب با سگ شکاری خود به کوهی رفت که دشوارگذر بود و یکی از دیوارهای دفاعی شوش را تشکیل داده بود. او آهویی دیده بود که از کوره‌راهی بالا رفته بود. سردار عرب درحال بالا رفتن به تنگه‌ای رسید که بن‌بست به نظر می‌رسید. او مطمئن بود که آهو از همان تنگه گذشته بود پس سگش را باز کرد و دنبالش رفت و راهی پیدا کرد که به شوش می‌رفت.

چون پاسی از شب گذشت، مخلب فرمان داد صد تن از جنگجویانش از راهی که کشف کرده بودند، وارد شوش شوند و دروازه‌ها را باز کنند. آنها نرم‌تر از نسیم از تنگه گذشتند و وارد شوش شدند. مدافعان شهر از استحکامات شوش چنان مطمئن بودند که تقریبا خوابیده بودند. آنهایی هم که بیدار بودند، به اردوگاه اعراب چشم دوخته بودند و می‌دیدند از سوی آنها حرکتی که به معنی حمله باشد، روی نمی‌دهد. افراد نفوذی خود را به دروازه اصلی رساندند و آن را گشودند. دیری نپایید که سپاهیان مخلب به شهر ریختند و هر کس را که سر راه خود دیدند، کشتند. او برای این که سربازانش بتوانند اطراف را ببینند، خانه‌ها را به آتش می‌کشید. هنوز آفتاب ندمیده بود که شوش تسلیم شد. مخلب سربازانش را آزاد گذاشت که برای خود غنیمت جنگی جمع کنند. آنها به خانه‌ها حمله می‌کردند و مردها را می‌کشتند، زنان و کودکان و جوانان را اسیر می‌کردند و هرچه را که قیمتی داشت، در توبره می‌انداختند. شوش به ویرانه تبدیل شد. تمام خانه‌ها سوخته بودند. همه جا پر از جسد بود.

مخلب پس از این پیروزی به سوی مشرق حرکت کرد و سر راهش به هر شهر و روستایی که رسید، آنجا را ویران کرد و مردمش را به اسارت گرفت.

این اخبار به گوش شاپور نوجوان رسید و مانند فرماندهی بزرگ خشمگین شد و فریاد کشید چرا دشمن را کوچک پنداشتید؟ با همه قدرتی که داریم، بروید و دشمن را از ایران بیرون کنید. ایفرا که نایب پادشاه بود، فرمان او را تأیید کرد و بی‌درنگ با سپاهی مجهز و نیرومند به جنگ مخلب رفت. همین که مخلب فهمید که سپاه بزرگی به جنگ او آمده، فرمان عقب‌نشینی داد زیرا نگران بود که آن لشکر ارتباطش را با عقب قطع کند و همگی کشته شوند.

مخلب تعداد زیادی اسیر داشت که می‌خواست آنها را بفروشد ولی کسی در ایران آنها را نخرید بنابراین همه را هنگام عقب‌نشینی با خود برد. بین راه برخی از اسیران را کشت تا جلو گریختن او را نگیرند. می‌گویند تا وقتی که به سرزمین خودش برسد، نیمی از اسیران را کشت. بعدها، هنگامی که شاپور به او غلبه کرد و به بند کشید، از او پرسید: چرا اسیران ایرانی را کشتی؟ مخلب گفت: زیرا نمی‌توانستم آنها را با خودم ببرم. در قانونی که ما داریم، اسیر را با خود می‌بریم و اگر نتوانستیم، آنها را می‌کُشیم. شاپور پرسید: مگر نمی‌خواستی اسیرانی را که با خود برده بودی، بفروشی؟ پس چرا به آنها غذا نمی‌دادی؟ آنها پوست و استخوان شده بودند و در بازار برده‌فروشان ارزشی نداشتند. مخلب گفت: من نمی‌توانستم برای اسیرانم غذا بخرم و آنها را سیر کنم. ما برای خودمان غذا نداشتیم. غذای ما یا شیر شتر است یا خرما.

باری پس از نخستین جنگ اعراب با ایران، قروه‌بن‌مخلب تا دو سه سال با ایران کاری نداشت و به تجهیز نیرو پرداخت. او نخستین کسی است که در عربستان توانست چندین قبیله را با هم متحد کند و نیروی جنگی بزرگی به وجود بیاورد. او پس از نخستین جنگش با ایران، این فکر را ترویج داد که چرا باید از امپراتوری ایران بترسیم؟ ما که مردمی مستمندیم و زندگی ساده‌ای داریم، چیزی نداریم که از دست بدهیم و مردان ما در بستر بیماری نمی‌میرند. پدران ما در میدان جنگ کشته شده‌اند. ما نیز راه آنها را ادامه می‌دهیم و به ایران حمله می‌کنیم.

ادامه دارد

بدترین روزگار، وقتی است که نادان یاوه بافند و دانا خاموش ماند.

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



پسرهای پاستوریزه

چند روزی بیشتر از بازگشایی مدارس نگذشته بود و من هم که از بچگی عاشق این فصل و زیبایی‌هایش بودم و حالا هم که بیش از نیم قرن از عمرم گذشته بود، هنوز و همچنان مثل دوران کودکی، از دیدن ریزش برگ‌های زرد درختان لذت می‌برم.

آن روز هم مثل اکثر اوقاتی که کسی (یعنی مراجعه کننده‌ای) داخل اتاقم نباشد، صندلی‌ام را رو به حیاط چرخانده و با طبیعت پاییز خلوت کرده بودم که ورود آقای کمالیان به داخل حیاط کلانتری توجهم را جلب کرد. با دیدن آن مرد پنجاه و هفت ساله ناخودآگاه یاد تکیه کلام‌ها و اصطلاحات خاصی افتادم که معمولاً به زبان می‌آورد و موقعی که متوجه شدم محسن در گوشه اتاقم داخل پوشه عکس‌های «سابقه‌داران متواری» غرق شده، طوری که انگار دارم با خودم حرف می‌زنم گفتم: «ارادت کیش جنابعالی هستیم... چاکرمند شما به حساب می‌آییم...»

محسن که انگار مویش را آتش زده باشند، یک مرتبه به طرفم سر برگرداند و گفت: «نه...؟» بی‌اختیار از دیدن چهره مستأصل و رفتار و گفتار محسن که همیشه از برخورد با این پیرمرد عاجز می‌شد خنده‌ام گرفت و وقتی خوب نگاه کردم و دیدم که دست یک پیرمرد از خودش موسفیدتر را هم در مچاش قفل کرده، در جوابش گفتم: «آره آقا محسن... امروز گاوت دوقلو زائیده جناب سروان... چون کمالیان دست «متشاکی»‌اش را هم گرفته و داره میاد...!»

محسن که کلافه و عاجز نشان می‌داد، همان طور که پوشه عکسها را می‌گذاشت توی قفسه غرولند کنان گفت: «من نمی‌دونم چرا وسط این همه کلانتری فقط میاد اینجا... و بین تمام مأمورهای اینجا هم فقط به من پیله کرده...!»

استوار کریمی که لحظه‌ای قبل داخل اتاقم شده بود تا آخرین «تلفنگرام» دفتر فرماندهی را که دقیقه‌ای قبل ارسال شده بود به دستم برساند، جمله آخر محسن را شنید و چون او هم از شخصیت کمالیان و حساسیت محسن به او باخبر بود خنداخند گفت:

ـ چون دوستت داره جناب سروان... چون فقط تویی که سنگ صبورش هستی آقا محسن!

محسن که کاردش می‌زدی خونی از بدنش در نمی‌آمد با بی‌حوصلگی گفت:

«کریمی، جان بچه‌ات تو هم بیا بریم کنارم باش... چون این بابا آخرش منو دیوونه می کنه...

استوار خندید و پا کوبید و همراه محسن از اتاقم خارج شد و رفت تا به مشکل جدید «آقای کمالیان» و مجرم تازه‌ای که پیدا کرده بود رسیدگی کند!

چند ثانیه‌ای داخل اتاقم معطل کردم، اما چون یقین داشتم دوام نمی‌آورم و بالاخره برای سر در آوردن از شکایت جدید «مرد همیشه شاکی» محله خواهم رفت، بیشتر از آن خود را محروم نکردم و از اتاق زدم بیرون، اما برای اینکه روی کمالیان تو رویم باز نشود و از فردا یک راست به سراغ خودم نیاید (و این همان بلایی بود که بر سر محسن آمده بود) لذا داخل اتاقی که محسن و استوار نشسته بودند نشدم، و فقط به گروهبان پورهمت که او هم داخل اتاق بود، با اشاره حالی کردم که: «بدون اینکه کمالی متوجه بشه در رو باز کن تا من شنونده و بیننده این تئاتر باشم! حضور آقای کمالیان پنجاه و هفت ساله اگر چه همیشه «بی‌فایده» و وقتگیر بود، اما اگر پرونده‌ای در جریان نبود و اگر بچه‌ها بیکار بودند، حضورش واقعاً باعث انبساط خاطر می‌شد!

مثل آن لحظه که تا چشمش به محسن افتاد و در حالی که همچنان مچ «حاج علی خراز» را در دست داشت، صدایش را انداخت ته گلو و گفت:

ـ بیداد جناب سروان... فاجعه اقتصادی قربان... دیشب وقتی اخبار می گفت:

«تروریست اقتصادی» معنیش رو نفهمیدم... اما امروز وقتی با این «عصاره انگلیسی» رو در رو شدم، فهمیدم که یکی از شرورترین تروریستهای اقتصادی مملکت رو شناسایی کردم که اینجا در حضورتون ایستاده...

«حاج علی آقا خراز» پیرمرد آذربایجانی که یکی از شریف‌ترین کسبه آن محل و آن منطقه بود، در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند زیر لب زمزمه کرد: «لعنت بر دل سیاه شیطون..» دیشب دیدم دیوار رو سرم خراب شد... نگو قراره گرفتار «کمال بی‌بی‌سی» بشم!»

محسن نیز مانند من، بی‌اختیار از تمثیل و تشبیه پیرمرد آذری زبان خنده‌اش گرفت و چون همان لبخند از چشم تیزبین آقای کمالیان دور نماند، با لحن رنجور به محسن گفت:

ـ دست شما درد نکنه جناب سروان... وقتی شما بخندین، این عامل تورم و تروریست اقتصادی هم حق داره به ریش من بخنده... اصلاً من اشتباهی آمدم اینجا... باید برم دادستانی!

و همین که نیم‌خیز شد، استوار دست گذاشت روی شانه‌اش و او را دعوت به آرامش کرد و گفت: «جناب سروان منظوری نداشت آقای کمالیان... حالا بگو قضیه چیه... واسه چی از حاج علی آقا شاکی شدی... نکنه دوباره «کش تنبان» تقلبی بهت داده و می خوای کار رو به روزنامه‌ها بکشانی؟»

کمالیان که متوجه شوخی استوار نشد، رو به محسن ادامه داد:

نخیر جناب سروان... سریش... بله قربان، سریش که التفات دارین چی هست؟ همان پودر قهوه‌ای رنگی که اگر با آب قاطی بشه تبدیل به یک چسب مناسب برای چسباندن کاغذ به همدیگر می‌شه و...

محسن که کلافه شده بود با احترام گفت:

«آقای کمالیان قرار نیست که شما درس شیمی به ما بدی...، بله... می‌دونم سریش چیه!

کمالیان دست روی سینه گذاشت و تعظیم کرد و ادامه داد: «بله جناب سروان.... امروز نوه دردانه بنده از من خواست براش بادبادک درست کنم... مستحضر هستین که برای ساختن بادبادک سریش جزو لوازم اصلیه... بنده هم رفتم از مغازه ایشان «سریش» خریدم، اما دیدم دختر ایشان فرمودند «کمالیان حاج علی آقا کمی سریش آماده داره... می‌خوای؟» من دیدم چه عیبی داره؟ به جای اینکه خودم آن پودر را با آب قاطی کنم و درستش کنم، از سریش آماده ایشان استفاده می کنم، اما چشمتان روز بد نبیند...

یک مرتبه حاج علی حرفش را قطع کرد و گفت: «ببینم شیرین بود؟»

و کمالیان ادامه داد: «بله جناب کلاهبردار...» و پیرمرد خراز یک مرتبه زد زیر خنده و چنان پرصدا می‌خندید که کمالیان شاکی شد و گفت: «رو آب بخندی... مرد حسابی باید گریه کنی؟» اما حاج علی همانطور که ریسه می‌رفت گفت: «بابا اون دختر چه می‌دونست همسایه‌ها برای من حلوای نذری آوردند؟

فکر کرده بود سریش درست کردم و می‌فروشم...»
حالا دیگر محسن و استوار نیز همصدای «حاج خراز» شدند و سرانجام با پادرمیانی گروهبان پورهمت، حاج علی از کمالیان عذرخواهی کرد و پولش را داد تا کمال بی‌بی‌سی (اسمی که اهالی محل برایش گذاشته بودند) رضایت بدهد.

آنها که رفتند محسن پوزخندی زد و به من گفت: «می‌بینی کلانتر چه پرونده‌هایی رو باید حل و فصل کنیم؟!»

بازویش را گرفتم و گفتم: «نگران نباش... چون ناشکری کردی که یک روز آرام همراه با خنده داشتی... همین الان یک پرونده دست به نقد برات دارم... در جریان بودی که صبح آقای تولایی (صاحب فرش‌فروشی گوشه میدان) زنگ زد و گفت: «دیشب از مغازه‌اش چند تخته فرش به سرقت رفته، دو تا از بچه‌ها رفتند یک صورتجلسه از سرقت تهیه کردند و آوردند، آقای تولایی سه تا شاگرد داره که چهار، پنج ساله پیشش کار می‌کنند، واسه همین به هیچ کدامشان مشکوک نیست، اما با توجه به نوع سرقت که نه قفلی باز شده و نه شیشه‌ای شکسته و از اون جایی که فرش‌های مسروقه گرانترین فرش‌های مغازه بودن، به نظر میاد سارق یا سارقین «خودی» بودند...

یعنی اولاً بی‌سر و صدا از طریق در ورودی داخل مغازه شده‌اند... ثانیاً از بین چهل و سه تا فرش که داخل آنجا بوده فقط همان فرش‌هایی را بردند که گرانقیمت بودند! آقای تولایی به هیچ عنوان حاضر نیست از سه تا شاگردش شکایت کند... حتی میگه بهشون مظنون هم نیستم! اما فعلاً جز آنها مظنون دیگری وجود نداره، مخصوصاً که نحوه سرقت، نشان می‌ده سارقین بدون زحمت کار را انجام داده‌اند... در هر شکل سه تا شاگرد جوان فرش‌فروشی الان اینجا هستند... منتهی چون مالک مغازه از آنها شاکی نیست، نمی‌تونیم بازداشتشون کنیم و فقط در حد چهار تا سوال و جواب می‌تونیم نگهشون داریم... برو کمی باهاشون گپ بزن ببین چیزی سر در میاری محسن؟

محسن «چشم» گفت و از اتاق خارج شد تا ماشینش را جابجا کند در فاصله‌ای که او بیاید، نگاهی به مشخصات سه جوان انداختم، یک نفرشان اهل تهران بود، دیگری بچه جنوب بود و سومی هم اهل غرب کشور. سن و سالشان هم چندان به هم نزدیک نبود، نوزده، بیست‌وچهار و سی و دو ساله بودند. ظاهر قضیه نشان می‌داد هر سه آدم‌های خوبی هستند، هیچ کدامشان پرونده و سابقه‌ای نداشتند و...

محسن که برگشت پوشه را تحویلش دادم و رفتم تا پاسخ تلفنگرام‌های رسیده را ارسال کنم.

محسن ابتدا او در حضور آقای تولایی با هر سه شاگردش صحبت کرد و بعد (با هماهنگی که با استوار داشت) کریمی صاحب مغازه را از اتاق بیرون آورد تا محسن بدون حضور او با مظنونین حرف بزند. نحوه سوال و جواب کردن محسن همیشه برایم جالب و منحصر به فرد بود، به این شکل که هفت، هشت سوال را در نظر می‌گرفت و در حالی که همه مظنونین را کنار هم می‌نشاند، سوالات را به طور پراکنده از هر کدام می‌پرسید: «مثلاً از نفر اول سوال می‌کرد، میدانی نفر سوم چند سالشه؟ بعد از نفر دوم می‌پرسید: «از وضعیت مالی نفر دوم خبر داری؟» و سپس از نفر سوم در مورد «سربازی رفتن یا نرفتن نفر اول پرسش می‌کرد و... در مرحله دوم همان سوالات را از خودشان می‌پرسید «تو چند سالته / تو کجا سربازی خدمت کردی؟ / تو چطوری خرج خانواده‌ات را در میاری؟» و بعد که سوالات جمعی تمام می‌شد، آن وقت از تک تک آنها در مورد اتفاقات بیست‌وچهار ساعت گذشته‌شان سوال می‌کرد «دیروز در رفتار فریبرز چیز عجیبی مشاهده نکردی؟ / به نظرت ایرج طی یکی، دو روز گذشته از چیزی ناراحت نبود؟ / دیروز حامد با آقای تولایی رفتار خاصی نداشت؟ / و...» و سرانجام آخرین مرحله سوالات مربوط به این بود که «دیشب کجا بودین؟ شاهدی داری که بتونی ثابت کنی دیشب آنجا بودی؟»

محسن آن روز نیز همین شیوه «سین ـ جیم» را تکرار کرد و پس از حدود دو ساعت، هر سه نفر را مرخص کرد، بی‌آنکه از آنها بخواهد «فعلاً از تهران بزرگ خارج نشوید» درصورتی که معمولاً باید این تذکر داده می‌شد! با این حال چون روش کار محسن را می‌شناختم، مطمئن بودم برای آنها «بپا» گذاشته است!

هنگامی که سه جوان مظنون از کلانتری خارج شدند به سراغش رفتم، محسن برخاست و پا کوبید، با او دست دادم و پرسیدم:

«خب سروان... چه نتیجه‌ای گرفتی؟»

محسن همان طور که به ورقه سوال و جوابها نگاه می‌کرد گفت این سه نفر خیلی مرتب و جمع و جور جواب سوالها رو می‌دادن... درست مانند اینکه از قبل، کاملاً با همدیگر هماهنگ بودند... جالبه که هیچ کدومشون حتی در مورد یک سوال، دو ثانیه هم مکث نمی‌کرد!

در حالی که اگر الان من از شما بپرسم «دیروز از صبح تا شب با چند تا از دوستاتون صحبت کردید؟» هر قدر هم حضور ذهن داشته باشید، لازمه که چند ثانیه فکر کنید و بعد پاسخ بدین... ولی اینها خیلی حاضر جواب بودند...

سری تکان دادم و گفتم: «صاحب مغازه هم هیچ شک و تردیدی نسبت به آنها نداشت... حالا چه نتیجه‌ای گرفتی محسن؟

محسن در حالی که به عادت معمولش (وقتی که فکر می‌کرد) نوک سبیلش را می‌جوید به آرامی پاسخ داد:

ـ این همه منظم بودنشان نگرانم کرده کلانتر... فعلاً باید منتظر باشیم ببینیم نتیجه «تعقیب ـ مراقبت» چی می‌شه!

***

دوشنبه هفته بعد اول صبح و هنگامی که استوار نان سنگک داغ را آورد و محسن هم با پنیر لیقوان (که عاشقش بود) پا گذاشت داخل اتاق، اولین حرفی که زد این بود:

ـ نمی‌شد کلانتر... نمی‌شد سه تا جوون... هر قدر هم که پاک و بی‌عیب و نقص باشند، اینقدر پاستوریزه زندگی کنند، هر سه نفرشون اول صبح از خانه می‌زدند بیرون و بدون اینکه جایی بروند، یک سره می‌آمدند مغازه، ناهار را هم در مغازه می‌خوردند و غروب هم که از مغازه خارج می‌شدند، یکسره می‌رفتند خانه، در حالی که در این چند روز، حتی پنج دقیقه در خارج از مغازه با همدیگه دیده نشدند! جالبه که بهتون بگم این سه تا جنتلمن، تا هفته قبل از سرقت فرشها، روز و شبشون با هم می‌گذشته، حالا چه دلیلی داره که یک مرتبه از هم دور و همگی سر به راه بشن؟!

من که مطمئن بودم محسن وقتی اینطوری صحبت می‌کند، معمولاً دستش پر است، برای اینکه آنتریکش کنم که اینقدر ماجرا را پیچ و تاب ندهد به طعنه گفتم:

ـ آخرش چی جناب سروان... نتیجه این همه ماجرا چیه؟

استوار که منتظر فرصت بود حرفم را پی گرفت:

«آقا محسن شما رفتی در مورد امور اجتماعی این سه نفر تحقیق کنی یا...؟!

محسن که می‌دانست داریم سر به سرش می‌گذاریم حرف آخر را زد:

ـ اختیار دارین جناب کلانتر.. به کوری چشم حسودها [با ابرو به کریمی اشاره کرد و هر دو خندیدند و محسن ادامه داد] اما از اون جایی که گفتند همیشه عشق باعث خوشبختی نمی‌شه گاهی اوقات مچ آدمها رو می‌کنه! این جناب ایرج خان یک نامزدی داشته که سه ساله به خاطر بی‌پولی، نتونسته بود عقدش کنه، پس خیلی عجیبه که گیتا خانم ـ نامزد ایرج ـ یک مرتبه بره از طلافروشی داییش یک دست طلا بخره و چک ایرج رو به تاریخ سه ماه بعد (یا بهره پول) بده! همین قضیه باعث شد اول از گیتا بازجویی کنیم و اون طفل معصوم که فکر می‌کرد نامزدش قراره یک وام بگیره، رک و راست گفت که ایرج بهش گفته: «خیالت راحت باشه که پول هست، ولی فعلاً چیزی خرید نکن» اما دختر بیچاره که نمی‌دانسته سه ماه بعد، با فروش فرشها قراره نامزدش پولدار بشه، بی‌احتیاطی کرد و همین سرنخ باعث شد ایرج در بازجویی اعتراف کنه و دو تا رفیقش هم مجبور به اعتراف بشن! جالبتر از همه اینه که آقای تولایی... هنوز هم باورش نمی‌شه سه جوانی رو که مانند پسرهای خودش دوست داشته، از مغازه‌اش دزدی کرده باشند! ■

دنیا در گردش است، گاهی برای توست و گاه بر علیه تو، پس چون به تو روی می‌آورد، نیکویی کن و چون روی برمی‌گرداند، ملایمت ورز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

تو به من خندیدی

تو به من خندیدی
و نمی‌دانستی
من به چه دلهره از باغچه همسایه
سیب را دزدیدم
باغبان از پی من تند دوید
سیب را دست تو دید
غضب آلود به من کرد نگاه
سیب دندان زده
از دست تو افتاد به خاک
و تو رفتی و هنوز
سالها هست که در گوش من آرام آرام
خش‌خش گام تو تکرار کنان
می‌دهد آزارم
و من اندیشه کنان
غرق این پندارم
که چرا خانهٔ کوچک ما
سیب نداشت

حمید مصدق

نمونه شعر کهن

خواب آشفته

هستی چه باشد؟ آشفته خوابی
نقش فریبی، موج سرابی
نخل محبّت، پژمرده شد کو
فیض نسیمی، اشک سحابی
در بحر هستی، ما چون حبابیم
جز یک نَفَس نیست، عمر حبابی
از هجر و وصلم، حاصل همین بود:
یا انتظاری، یا اضطرابی
ما از نگاهت، مستیم ورنه
کیفیتی نیست، در هر شرابی
از داغ حسرت، حرفی چه گویند؟
ناکامیابی یا کامیابی
دیدم «رهی» را می‌رفت و می گفت:
هستی چه باشد، آشفته خوابی

رهی معیری

از خود تا خدا

یک خدا داریم و صدها ناخدا
هامخوان این ناخدایان را خدا
همصدا با ناخدایانی چرا؟!
با خدا باش ای دلِ من با خدا
تا که لبریز از خدا گردیم باز
بانگ بردار و بگو تنها خدا
تا به کی احساس تلخ بی کسی؟
بی گمان با ماست در هر جا خدا
دستِ ما افتادگان را از زمین
ها نمی گیرد کسی اِلا خدا
دست بگذاریم در دست خدا
تا بگیرد باز دستِ ما خدا
آه دور افتاده‌ایم از اصل خویش
فاصلّه داریم از خود تا خدا
بگذریم از وسعتِ تردیدها
باز برخیزیم با یک یا خدا

محمد رحیمی ـ رامهرمز

چهار رباعی از قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

بی‌صدا

چون جام بلور بی‌صدا می‌افتند
از خط عبور بی‌صدا می‌افتند
آنان که فقط به تاختن می‌نازند
در اوج غرور بی‌صدا می‌افتند

آب

هر چند تو را خیال آسوده شده‌ست
این قصه کمی کهنه و فرسوده شده‌ست
سهراب بیا دوباره فریاد بزن
امروز تمام آب آلوده شده‌ست

حرف سارا

بر دوش کشید و بار آهش را برد
خم شد دو سه تا بسته‌ی کاهش را برد
در راه به فکر حرف سارایش بود
باد آمد و یک لحظه کلاهش را برد

رفیق

در مکتب حق، طریق یعنی همه چیز
دلبستگی عمیق یعنی همه چیز
صد بار اگر چه گفته‌ام، می گویم:
در باور من رفیق یعنی همه چیز

تقدیم به پیامبر اکرم(ص)

محبوب

به گیسوان شما آن که مبتلا بشود
چو شمع سو بزند تا که نخ‌نما بشود
هزار زخم جگر دارد این بلندا کوه
یکی از این همه بشکافد و حرا بشود
خدا یکی‌ست، یکی هم از این همه محبوب
کمان بگیرد و معشوقهٔ خدا بشود
یکی از این همه، محبوب باشد و خاری
میان چشم حسود فرشته‌ها بشود
تو آن پیالهٔ شربی که هر چه اقیانوس
چه سر کشیده، چه آرام در تو جا بشود
و ساحلی‌ست عنایت برای هر چه غریب
نه ساحلی که گرفتار ردّ پا بشود
برای روز مبادا پر است از بادا
به گیسوان شما آن که مبتلا بشود

مهدی رحیمی(م. زمستان)

دلتنگی

دلتنگ که می‌شوم
پیراهنت را ورق می‌زنم
در هر برگ
یک دل سیر گریه می کنم
...
که چشم مادرم را
به انتظار گذاشتی
نقاشی‌های شش سالگی‌ام
نذر آمدنت می‌شد
حالا
تنها سوغاتی تو
سجاده‌ای‌ست که بوی باروت می‌دهد
و گل خنده‌های مجروح
که گوشهٔ لبانت پژمرده می‌شوند
سالهاست
تنت شبیه باغی‌ست
که در آن تاولهای خردلی می‌روید
و تو هنوز غرق خدایی

دانیال رحمانیان ـ جهرم

نماز عشق

بگذار زدیدار تو سیراب شوم
در آینه جمال تو قاب شوم
وانگاه به پیش قامت سرو تو من
هنگام نماز عشق محراب شوم

اسدالله حیدری«فخر»ـ بندر انزلی

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «نخی از جنس حسرت»
سرودهٔ محمّد مجد

شب خاک

ابر لبریز ز باران نگاه چمنم
شمع جان باخته‌ای در شب این انجمنم
با بهاری که رسیده‌ست به همراه نسیم
می‌شکوفد گل بوسه زنگاه سخنم
تا بدانی چه گذشته‌ست به ما در شب خاک
دفتر خاطره‌ها را به زمین می‌فکنم
آن که در خلوت تنهایی دل تا به سحر
غزل از دفتر چشمان تو می‌خواند منم
پیر میخانه اگر اذن دهد بار دگر
جام خالی ز می عشق تو را می‌شکنم

دو شعر کوتاه از اصغر رضایی گماری ـ گتوند

لبخند

سبز
یا سرخ
گاز زده‌ام
تمام سیبهای جهان را
هیچ کدام
طعم لبخندهای تو را ندارند

بر باد رفته

در باران آواز تنهایی
درخت
برگ بر باد رفته‌ای‌ست
در چشم پرندهٔ آواره

جوانه های ادبی

حمزه شرواره ـ تهران

ترانهٔ شما خوب است و به دل می‌نشیند، با تلاش بیشتر می‌توانید یک ترانه سرای خوب و حرفه‌ای بشوید:

آوارهٔ شهر غمم
مسافر بی کسیا
همسفر باد خزون
تو جادهٔ بی‌انتها
منتظر رسیدنم
به شهر دور عاشقا
به اون دیار که مردمش
صافن و پاک و بی‌ریا
تو نگاشون محّبته
تو چشاشون صداقته
کلامشون حکایت از
صبر و عشق و نجابته

فریبا یادآوری ـ بناب

سروده‌های شما از لحاظ وزن و قافیه دچار اشکال است:

روم به سفری که ساربانش تو باشی
نترسم ز رنج و خطر در کنارم تو باشی
در این راه پرپیچ و خم رهنمایم تو هستی
خوش آن کسی که تنها امیدش تو باشی

رستم مومنی ـ اصفهان

شیراز با کلماتی چون آوازه قافیه می‌شود.

محمود اکبرپور ـ کرج

سلام با کلماتی چون پیام و دوام قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با آغاز قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است.

میترا شفیعی ـ چالوس

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده‌نواز
وزن این بیت: «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» است.
منم که دی: مفاعلن
ده به دیدا: فعلاتن
ر دوست کر: مفاعلن
دم باز: فعلات
چه شکر گو: مفاعلن
یمت ای کا: فعلاتن
ر ساز بنـ: مفاعلن
ده نواز: فعلات

اگر

اگر سایه تو
بر سر جهان نباشد
هیچ عاشقی
آفتابی نمی‌شود

مسعود شکراللهی ـ مسجدسلیمان

غم تو

غم تو
شیرین‌ترین
از غم فرهاد است
غم تو
کوه را
از پا می‌اندازد
امّا به من
توانی دوباره
می‌دهد

رضا صالحی ـ زاهدان

نویسنده آن است که مردم را از پایه‌دون به پایه بلند بر ساند ● خیام‌نیشابوری

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است چون

هنوز بیش از نهصد پیامک باقی‌مانده!

خداوندا رفیقم را تو یاری کن، پناهش باش و در حقش تو کاری کن، الهی هر چه می‌خواهد نصیبش کن، خدایا بر لبش لبخند جاری کن سمانه

*حضـرت حافظ: یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب، بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند فیلبرت

*برهای این حوالی گرگ ها را می‌درند، ماهی‌های شـهر ما از کوسـه هم وحشی‌ترند، زاغ های بی‌صفت جای کبوتر می‌پرند، زنده‌ها هم آبروی مرده‌ها را می‌برند
خالد راعی اصفهان

*دکتر شـریعتی: انسان وقتی تملق کسی را می گوید، یعنی انسـان بودنـش را فـدای چیزی که به آن معتقد نیسـت کرده لاله واژگون

*به یادت آرزو کردم که چشـمانت اگر تر شـد، به شوق آرزو باشد، نه تکرار غم دیروز ققنوس

*تنهـا چیزی که آدم ها را به هـم پیوند می دهد دردهای آنهاست! مژگان حسینی

*پرنده در صدای خوشش رنج و درد و ماتم نیست / پرنده اهل شکوه و اهل گلایه و غم نیست / وخوش به حال هوایش وخـوش بـه حال دلش / وخوش به حال پرنده که مثل آدم نیست! مختار لطفی - رشت

*الوسلام، منزل خداست؟ / این منم مزاحمی که آشناست / هزار دفعه این شـماره را دلم گرفته است / ولی هنوز پشت خـط در انتظاریک صداسـت / شـما که گفته اید پاسـخ سلام واجب اسـت! به ما که می‌رسد / حساب بنده‌هایتان جداست! / الو الو دوباره قطع و وصل می‌شود / خرابی از دل من است یا که عیب سیمهاست گلی

*او رفـت و ماندم در قفس / یا رب به فریادم برس / شـد سرنوشـتم عاقبت / بازیچه دست هوس / صحرا به صحرا، کوه به کوه / هر جا گذر کردی بگو / پایان عشق بیگانگیست / عاشق شدن دیوانگیست دل شکسته

*همیشـه از نگاه تو با تو عبور می کنم، از اینکه عاشـق توام حس غرور می کنم مینا

*ای‌یگانه ای که آفرینش مقدسـی، چه شـود اگر واپسین مفلسی را به فریاد رسی؟ تنهاترین تنها

*صبـح بی تـو رنگ بعداز ظهـر یک آدینـه دارد / بی تو مهر آدمی هم حالتی از کینه دارد / خواستم از رنجش دوری بگویم، یادم آمد / عشق با آزار، خویشاوندی دیرینه دارد / در هوای عاشقان پر می کشد، با بی‌قراری / آن کبوتر چاهی زخمی که او در سینه دارد شهره توکلی

*اسـکاول شـین: وقتی با خداوند باشـی، هیچ چیز آنقدر شگفت‌انگیز نیست که واقعیت نداشته باشد شقایق

*باز آمدنم به در گهت دیر نشد / اندیشه مکن دلم ز تو سیر نشـد / من موی تو را به عالمی نفروشـم / تو جان منی، کسی ز جان سیر نشد دختر بی‌احساس

*زندگی برای مرده‌ها، مرگ برای زنده‌هاست غزل

*بزرگی روحت را میان دسـتهایت پنهان‌سـاز، که بزرگ بودن میان مردم کوچک سخت است عاشق تنها

*کاشـکی فقط یک شـب زندگی می کردم، اما کنار پروانه خودم رانی

*باز پاییز اسـت، اند کیسـت مهر رفته، اما در این دوران بی‌مهری هم، پاییز زیباست گلبرگ

*فکر مثل چتر نجات است، فقط وقتی عمل می کند که باز شده باشد دسپرادو

*عمری گذشـت تا باورمان شـود، آنچه که باد می‌برد، ما بودیم نه خاطرات ما شکوفه رضایی

*دارم از دست تو شب تا صبح با چشمی پر آب، ناله همدم، باده خون، مطرب فغان، راحت عذاب / روز بر من چارچیز از عشـق می آرد هجوم، صبح محنت، ظهر ماتم، عصر غم، شـام اضطراب / چارچیز از چارعضوم برده‌ای با یک نگاه، صبر از دل، هوش از سـر، جان ز تن، از دیده خواب / همچو زلف تو پریشـان خاطریها داده‌ام، دل به سـودا، سر به زانو، رخ به آتش، تن به تاب کیان خان

*بـا پول می‌توان رختخواب خرید، ولی خواب نه، سـاعت خریـد ولی زمان نه، کتاب خرید ولی دانش نه، مقام خرید ولی اعتبار نه، دارو خرید ولی سلامتی نه و بالاخره می‌توان قلب خرید ولی عشق نه ساناز

*ممنون که نمی‌پرسـی حالت چطور است، تا مجبور نشوم دروغ بگویم که خوبم! یلمان

*هر سختی که در آن یاد خدا نباشد، لغو است، و هر سکوتی که با اندیشـه نباشـد سـهو اسـت و هر نگاهی که در آن پند آموزی نباشد لهو است شهروز

*ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب، وز گردش دوران سر و سـامان مطلب، درمان طلبی درد تو افزون گردد، با درد بساز و هیچ درمان مطلب سیامک تنها

*گر محبت ثمرش سـوختن و سـاختن است، یا به میدان محبت سـر خود باختن است، من به میدان محبت گذرم از سر خویش تا بدانند که این حاصل دل باختن است
رویای تنها

*خوشبختی یعنی خداوند آنقدر عزیزت کند که وجودت آرامش بخش دیگران باشد مجید فدایی

*تو هسـتی روبال موجا کاش می‌شـد بودم کنارت / تو به دریا دل سپردی، من تو ساحل چشم به راهت / دوباره دارم می گردم، اما نیست از تو نشونی / روزگار مارو جدا کرد، یه غروب توی جوونی سرد پاییزی

پاسخ به پیغام ها

مینـا جونم، این اجـازه قبلاً صادر شـده توجـات روی چشم‌های درشت منه، خوش قدمی خوش قدم! اریکای خوبم، ۱۰ پیام فرسـتادی که نه تای اون تکراری بود و یکی آخری «یادت باشه همیشه خودتو بنداز تا بگیرنت، چون اگر خودت‌رو بگیری می‌ندازنت» دیدی گلم حتی اگر زیاد هم پیام بفرسـتی وقتی سـهم تو نباشه هیچ چیزی تغییر نمی کنه! محمد علی عزیز، دو تا پیام تکراری فرستادی یکی بدون اسم و البته دکی طاهره گلم که خواسـتی اسـمت رو عوض کنی تو هم توی پیامی که دادی اسـم نگذاشتی و البته تکراری بود! پل شکسته بعـد از دو مـاه پیامت رو باز کردم کـه گفته بودی برات فال حافظ بگیرم. چشـم، گرفتم!! سـنگ زمینی یا همون پسـر ایرونی واقعاً تصور می کنی ته هر نوشته‌ایی بنویسی دکتر علی شـریعتی دیگه ناب می‌شه؟ اگر برای آبروی نام خودت ارزشـی قایل نیستی، حداقل آبروی سنگ رو حفاظت کن! عشق سیاه گلایه داشتی چرا پیام‌هات چاپ نمی‌شـه؟ یکی از اونهارو با هـم می‌خونیم «در دنیای من گرگ‌ها هم افسـرده‌اند، گوسفند نمی‌درند، به نی چوپان دل می‌سـپارند و می گریند» البته پیام‌های یلمان عاشـق تنهـا، رانی و دسـپرادو هم توی این صفحه ناب نیسـت، اما...! مهسـا ماما و مهدی ماما نوشـته‌های هر دوی شما تکراری بود! حسـین_آمل، کاش به نوشته‌هامون توجه کنیم، به نظر تو نازنین، ما انسانها حتی اگه بخوایم می‌تونیم خدارو بازیچه دست خودمون بکنیم؟! اشکان راهداری از مسـجد سـلیمان، گل من چطور این پیامت که با اسم بوده جواب می گیره، اما به قول خودت «ده سـالی یه پیام می‌فرستی چاپ نمی‌شه؟»! جواد جان من شک دارم که این نوشـته «هر کسی رو دوسـت دارید» مربوط به امام باقر(ع) باشـه، منو ببخش! شـقایق تنها، خوب من اسم جدیـد هم کمکی نکرد چون نوشـته تو بارها گفته شـده که تکراریه! موسـم باران، عزیز نوشـتی چرا هر هفته صفحـه رو چاپ نمی‌کنی؟ البته مدتهاسـت که هر هفته چاپ می‌شـه، اما اون وقتم که نمی‌شـد، من دستور چاپ شـدن یا نشدن نمی‌دادم، سر دبیر تعیین می کرد! سحر جان یادمان هسـت که چه بودیم و چه شدیم اما... قطره اشک «در دل سنگ کی اثر دارد سخن» رسید!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

پسـر ایرونی (دلمان که می‌گیرد) مهسا۲ (وقتی عاشق می‌شـویم) آسـمون سـنگی (تا توهسـتی و غزل دلم تنهـا نیسـت) نیما (گوش‌هـای خـدا پر از آرزوسـت) بوفالو (برایـت یـک بغـل گنـدم) محدثه (بهتریـن چیـز رسـیدن به نگاهی‌سـت) David (از کسـانی که از مـن متنفرنـد) سـهیلا (غریبه برایـم تـار بـزن) پل شکسته (سـکوت بخش) دسپرادو (سـالها تو سـنگ بودی) مرجان (سـعی نکن متفاوت باشـی) سـرود (ای کاش آنقدر سـیر باشم) اریکا (۳) (منتظر کسی باش که حتی) نگار (از کودک فال فروش پرسیدم) شرلی (پرنده سـرگردان) محمدرضـا مجـدی_تبریز (پیانو را برای زندگی) پسـر ایرونی (مردان در وسعت عشق) احسان رهبری (۲) (یاد سـهراب به خیر) اشـک شـب (چه قدر سـخته به اونی که) عشق سیاه (۲) (خدا گفت می خوری یا می‌بری؟) منصور اسکانی (۲) (ای کاش زندگی فوتبال بود) رضی (کاش همیشـه در کودکی می‌ماندیم) مجید فدایی (زندگی مثل یک پل) از یادرفته (۲) (گریه می کنم تـا بدونی) شـراره (ما پیغام دلتنگی‌ها یمـان را) دختر کبریت‌فروش (من کوه شدم و دیگر) نعیم تنها (۲) (غرور تو برای کسی که) حسین_آمل (۲) (اگه با گرگ‌ها زندگی می‌کنی) عشـق دلخسته (شـنیدم یه مدتی می‌خوای بی تو) (سـاکنان دریا پـس از مدتی) ۸۹۶۰ (مزه عشـق این روزهـا) منوچهر (ما پیغام دوسـت داشـتنمان را) نسرین (ای وارث شـکوفه‌های باران) شان (به هر کسی نیکی کن) مریم ملک‌لی (آرزویم این است) جواد (خدایا هرگز نمی‌گویم) نسـرین (۲) (گفتمش نقاش را نقشـی بکـش) ناهید وطن‌خواه (دلبسـته به سـکه‌های قلک) سـیما_سقز (یادته زیر گنبد کبود) Afg (تا حالا فکرش رو کردی) ارسـلان_آراس (دل به خاموشـی‌ها) ریحانه عاشـوری (خیاط خوبیسـت) ۲۱۴ (اگه نتونستی کسی رو) مهنـاز دوراندیش (به روزها دل نبند) الهه ناز (۲) (به یاد ندارم نابینایی) مهر (به وسعت قلب کوچکم) حسین پناهـی (از آجیل سـفره عیـد) دختر خورشـید (برای محبت‌هایـی که عمیقند) هنگامه.ش (هر کس یه روزی میاد) شـراره (یه دل دارم کبابته) پریا (روی آن شیشـه تـب‌دار) سـپیده (هر که خوبی کرد زجـرش می‌دهند) عزلت گزیده (برهنه‌ات می‌کنند) هاجر (حافظ از چشـم قشـنگ تو) هاله (گاهی گمان نمی‌کنی و می‌شود) زاده غم (هوا بارانی بود) مهسـا (چه تلخ محاکمه می‌شـوند) امید (مرگ از زندگی پرسید)

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۲۴

۱- داود ریحانیان- تهران
۲- راضیه داورشناس- فسا
۳- آرمین سفیدیان- ارومیه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (گ) چه تعداد است؟

افقی:

۱- اصلاح بی‌نظمی‌های دندان ـ مرکز هلند ۲- از مناطق زیبا و دیدنی فارس ـ آخر ـ جاده مخصوص تردد چهارپایان واحشام ۳- میوه‌ای شبیه شفتالو ـ مایع حیات ـ روز آینده ـ شنوا ۴- تصویر کاغذی ـ از پیشوایان مسیحی ـ کانالی مشهور بین انگلیس و فرانسه ـ جوانمرد ۵- سست ـ شکوفه‌ها ـ سوراخ سوراخ ـ رطوبت ۶- شیر بیشه ـ مطیع ـ نان به ترکی ۷- کندوکاو ـ سخن کنایه‌دار ـ از توابع تالش ۸- واحدی در طول ـ خیاط ـ نوعی دستبند یا گردنبند طلا ـ عضو بالانشین بدن ۹- عید ویتنامی‌ها ـ جست وخیز کردن ـ تن‌پوش مردانه ۱۰- جنس مونث ـ منسوب به نقد ـ ایست قلبی یا مغزی ـ بیگانه ۱۱- جمع حاجت ـ عنوانی برای درجه‌داران ارتشی ـ سلول‌های خونی بدون هسته ۱۲- رخصت یافته ـ چاق و قد کوتاه ـ جنس الماس ۱۳- از علایم بیماری ـ راکب ـ خوراکی از کدو یا بادمجان ـ جای پر درخت ۱۴- اشاره به نزدیک ـ ناله و زاری ـ کبوتر صحرایی ـ صیقل دادن ۱۵- جوانمردی ـ گیشه ـ خاندان ـ شوره‌زار ۱۶- بچه‌ها به تلفظ گیلکی ـ گوارا ـ آیین‌ها ۱۷- عنکبوت ـ اشتباه ندارد.

عمودی:

۱- نوعی مرخصی اداری ـ باعث رنج و آزردگی ۲- آرام و بدون دغدغه ـ از اصطلاحات بانکی ـ بدون طاقت و توان ۳- کشوری آفریقایی ـ خانواده ـ مخفف جمشید شاه پیشدادی ـ خدمتکار مرد ۴- صدای گریه بچه ـ برقرار، دایر ـ کال ـ کاکل اسب ۵- حیوان وحشی ـ اذیت ـ اغر به خیر ـ بوی رطوبت ۶- بنیاد، پی ـ ناخوشی ـ راست و درست ۷- پیشینه ـ نام دیگر سیاره مشتری ـ منسوب به روان ۸- پول آفتاب تابان ـ از سنگ‌های قیمتی به رنگ آبی آسمانی ـ چهره شطرنجی ـ آهسته حرف زدن ۹- حرارت، گرمی ـ پرتوبینی ـ ترمز دراز گوش ۱۰- از توابع بوشهر ـ من و شما ـ نوعی سند محضری غیرقطعی ـ تیر پیکان‌دار ۱۱- خانم فرانسوی ـ خبرنگار ـ بردش معروفیت دارد ۱۲- آیین نگارش ـ جهل متلاشی شده ـ کامل شدن ۱۳- زمینه آهنگ ـ عرق چین ـ لوا، درفش ـ رنگ موی فوری ۱۴- واحد شمارش گاو ـ خنده‌دار ـ چیرگی ـ قطعه زمین زراعت کرده ۱۵- پول استرالیا ـ شخص ـ کنار، ساحل ـ پاسخ ۱۶- امید، آرزو ـ غذایی از گوشت گوساله ـ عبادتگاه مسیحیان ۱۷- زمانی که قبلاً تعیین شده ـ از مصالح ترکیبی مسلح به انواع میلگرد.

حل جدولهای شماره ۳۵۲۴

تار و پود دروغ مادر را از مهربانی بافته‌اند

● امرسون

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

بندر مصری – شهری در کانادا – رودی در اروپا – ابر سفید – عزیز گرما – تنها – جزیره‌ای در استرالیا – خیس – از گل‌ها – بزرگ – ولگرد – کشوری در آمریکای جنوبی – سمت راست

ورزشی موزون و مفرح – ذهن

خداوند – دوست خاموش – عبادتگاه مسیحیان – درخت مجنون – از مرکبات – مانند

نام گروهی از فراعنه مصر – شهری در سویس – دورویی – مداوا

شارب – همراه – یار عروس – ترعه – ندای بی‌انتها – از همسران گرامی رسول خدا(ص)

چرخ نخ ریسی – شروع – تکرار حرف – راه کوتاه – چهره شطرنجی – متضاد ماده – توهین کردن

حرف انتخاب – کار دارای تدبیر – شیون – شاعرانه – مرطوب – بلور

اجاره – یاری دهنده – نام دیگر سبزی شاهی

روز آتی – خواهش – اثر معروف منتسکیو – مساوی – حرف یاوه – خلاصی – آزاده

جمع لایحه – کماندو – کار برجسته – دریا

بارکش کوچک – بخل ورزیدن – چارقد – هرگز نه – عید ویتنامی‌ها – رشد کردن

ش – ضربه‌ای در فوتبال – اسکله – برهنه – دانه معطر – ضمیر وزنی – قدم یک پا – گزیدن

روستایی در نطنز – خان مغولی – خاندان – آبگوشت – عزیز کننده

بازی خردسالان – شناسه

اطوار – کیسه – حرف صریح – نفی عرب – دانش

خاک کردن مرده – آفت مزارع

مخلوق – نسب کریم خان – فزونی – درخت کریسمس

اثر چربی – ابر نزدیک زمین – همه

پست خانه – پاکیزه

کبد

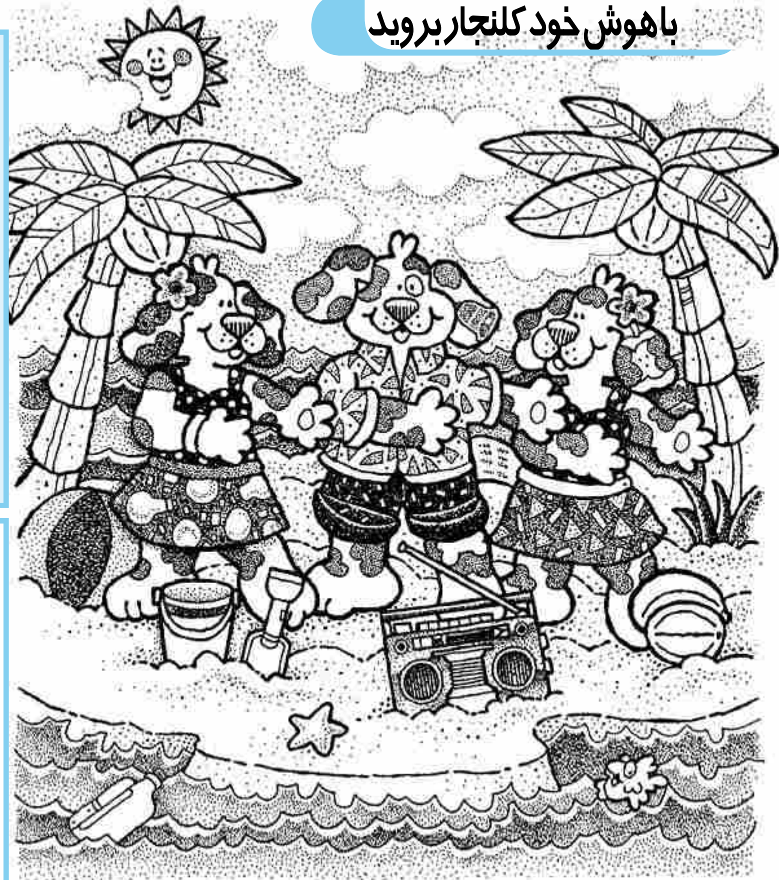
جدول سودوکو ۳۵۳۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۳						۵		
۵						۸		۶
		۶	۵		۱			۴
						۹		
		۵	۴	۳	۲		۱	
۶				۵			۳	۸
۲				۶	۷			
	۵	۸	۱				۶	۹
۱				۸		۷		۳

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر سگهای هاوایی

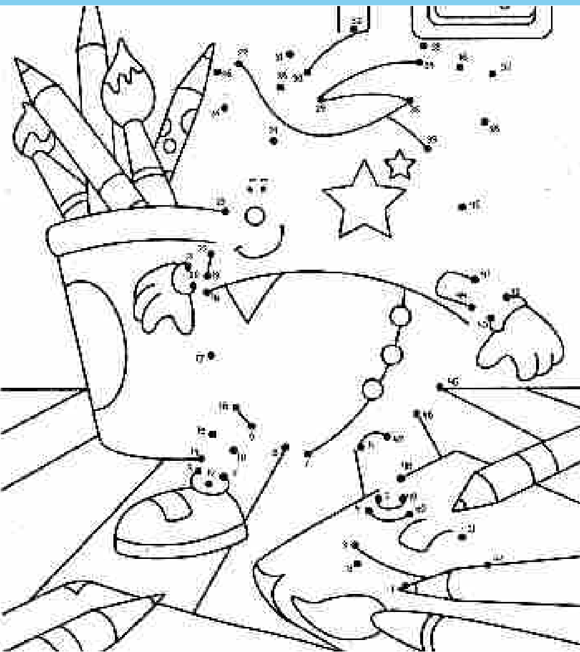
این سگها در هاوایی خیلی خوشحال به نظر می رسند. ولی ۱۶ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

عبور از مارپیچ



آیا می توانید از سمت چپ وارد این مارپیچ بشوید و سپس راه خود را تا رسیدن به مرکز آن ادامه دهید؟ فقط مراقب باشید سرگیجه نگیرید!

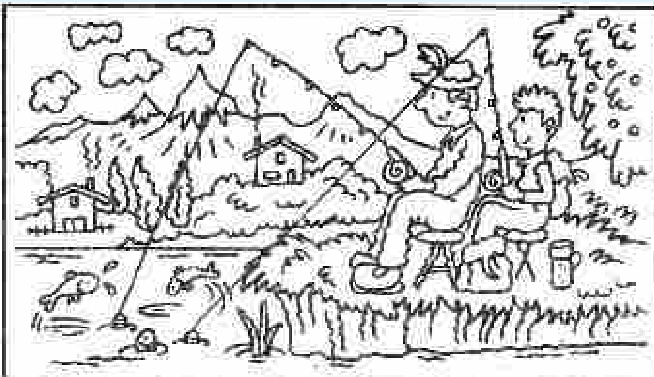


نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است که برای یافتن آن می بایست مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره ۱ تا ۵۲ به هم وصل کنید.

ده اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟





اگر کله خالی هم، مثل شکم خالی سر و صدا می کرد، بشر خیلی عاقل تر از این ها بود

مترلینگ

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هر گونه تشابهی اتفاقی است

رویای پوچ...!



- اصلا فکرش رو هم نمی کردم که همچین آدمی باشی «نسترن»! تو با خانواده من سر یه سفره نشسته بودی، ما با هم نون و نمک خورده بودیم اما تو یه نمک نشناس واقعی بودی. نمک خوردی و نمک دون شکستی! ما تو رو عضوی از خانواده خودمون می‌دونستیم. من تو رو خواهر خودم می‌دونستم. آخه چطور دلت اومد اینطوری ما رو به بازی بگیری؟ من و تو از دوران دبستان با هم همکلاس و دوست بودیم. تو رو از خواهر به خودم نزدیکتر می‌دونستم اما تو خیلی سنگدل و بی‌وجدان بودی! حیف از اون لحظه‌هایی که به پای دوستی با تو تلف کردم!...

عرق سردی روی صورتم نشسته بود. حرفهای «شیما» حسابی دلم را به شور انداخته بود. در طول دوستی و رفاقت چند ساله‌مان سابقه نداشت شیما با من این گونه حرف بزند. او همیشه احترام مرا نگه می‌داشت و به من نازک تر از گل نمی گفت. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: «چی شده شیما؟ چرا با من این طوری حرف می زنی؟ مگه من چیکار کردم؟» شیما پوزخندی زد و گفت: «خودتو به اون راه نزن نسترن! خوب می‌دونی که من دارم درباره چی حرف می‌زنم. راست گفتن که آدمای زرنگ به احمقانه‌ترین شیوه ممکن خودشون رو لو می‌دن! «کاوه» همه چیز رو بهم گفت نسترن خانم!... چیه؟ لابد فکر می کردی برادرم چون خیلی ساده و مظلومه پیگیری نمی کنه تا بفهمه کیه که دو ماه تموم با اون پیامهای مسخره زندگی شون رو سیاه کرده؟ محض اطلاعت بگم که کاوه رفته بود مخابرات و از طریق دوستش فهمیده بود اون سیمکارت به نام توست! وقتی ماجرا رو برام تعریف کرد داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. تو خیلی بی‌وجدان و بی‌معرفتی نسترن! رابطه ما دیگه تمومه. تازه می‌فهمم که دوستی بین ما نبوده. تو دشمن من و خانواده‌ام بودی. کسی که آرامش رو از زندگی دیگران بگیره از شمر هم بدتره! من شرمنده برادرم شدم، این من بودم که پای تو رو به خونه اونا باز کردم. دیگه هیچ وقت به من تلفن نزن و سراغم نیا!»... شیما این جملات را با بغض و خشم بر زبان آورد و سپس گوشی را گذاشت.

***

من و شیما از دوران دبستان دوست و همسایه دیوار به دیوار بودیم. او دختر مهربان و فداکاری بود و از همان بچگی هر کاری می توانست واز دستش بر می آمد برایم انجام می داد. همیشه هوایم را داشت و کنارم بود. من تنها فرزند پدر و مادر خود خواهم بودم. خانه ما میدان جنگ بود و روزی نبود که صدای داد و فریاد پدر و مادر به آسمان نرسد. بر خلاف خانواده من اما شیما خانواده‌ای مهربان داشت. رابطه‌ای گرم و صمیمانه بین شیما و خواهر و برادرش «کاوه» حاکم بود. آنها زیر چتر محبت بی‌دریغ پدر و مادرشان بزرگ می‌شدند و من همیشه حسرت زندگی آنها را می‌خوردم و به همین خاطر بود که به محض تعطیلی مدرسه راهی خانه شیما می‌شدم و مادر شیما که از اوضاع زندگی‌مان خبر داشت با محبت بی حد و حصرش روح تشنه مرا سیراب می کرد. او زن مهربان و خوش رویی بود که واقعا در حقم مادری می کرد و در این میان رابطه من و شیما روز به روز محکم‌تر از قبل می‌شد.

دوران دبیرستان را می گذراندم که بالاخره پدر و مادرم از هم جدا شدند و من ماندم تا با پدر زندگی کنم چون مادرم تصمیم داشت با مرد دیگری ازدواج و خوشبختی را کنار او تجربه کند. جدایی پدر و مادر افسرده و گوشه گیرم کرد. پدر فقط به فکر کار و پول در آوردن بود و برای من وقتی نداشت. نمی‌دانم اگر در آن آشفته بازار شیما و خانواده‌اش نبودند چه بلایی سرم می‌آمد؟ با حمایت شیما و امیدهایی که می‌داد آن بحران را هم پشت سر گذاشتم و وارد دانشگاه شدم. من و شیما هر دو در یک دانشگاه اما در دو رشته جدا درس می‌خواندیم. هر روز بعد از تعطیلی دانشگاه کاوه که در رشته مهندسی فارغ‌التحصیل و در یک شرکت مهندسی کار می کرد، دنبالمان می آمد و ما را به خانه می‌رساند. کاوه که مرا همچون خواهران خود می‌دانست وقتی مرا گرفته و درهم می‌دید می گفت: «زندگی فراز و نشیب زیاد داره نسترن خانم! شما نباید به گذشته‌ها فکر کنید. آینده مال شماست. از اینجا به بعد دیگه خودتون باید به فکر خودتون باشید و زندگی خوب و با هدفی رو برای خودتون بسازید!»

کاوه که خوب می‌شناختمش پسر مظلوم و سر به زیر و چشم پاکی بود و در طی این سالها که به خانه‌شان رفت و آمد داشتم همچون برادری دلسوز و مهربان با من رفتار می کرد و هوایم را داشت. او همیشه مرا به زندگی امیدوار می کرد و دلداری‌ام می‌داد اما خبر نداشت که با همین رفتار برادرانه‌اش چه آتشی در دلم انداخته بود. من از همان دوران نوجوانی به کاوه علاقه‌مند و هر چند او را «داداش کاوه» صدا می‌زدم اما در رویاهایم او را مرد زندگی‌ام می دیدم. چند باری تلاش کردم این حس دوست داشتن را از بین ببرم اما هر چه زمان می‌گذشت عشق پنهانی‌ام نسبت به او بیشتر می‌شد و تازه می‌فهمیدم که بیشتر مواقع به عشق روبرو شدن با او به دیدن شیما می‌روم. عشق و محبت به کاوه تمام وجودم را پر کرده بود. اگر فقط یک روز او را نمی‌دیدم و یا از حال و احوالاتش از طریق شیما باخبر نمی‌شدم، حس می کردم چیزی را گم کرده‌ام. دیگر نمی‌توانستم این راز را، این عشق پنهان را در سینه‌ام نگه دارم. سال سوم دانشگاه بودیم که بالاخره یک روز دل به دریا زدم و در حالی که صورتم از خجالت سرخ و سرم پائین بود آنچه در قلبم می گذشت را با شیما در میان گذاشتم و از او خواستم دوستی را در حقم تمام و کاری کند که من به عشق زندگی‌ام، به کاوه برسم. شیما با شنیدن

حرفهایم صورتم را بوسید و گفت: «کی بهتر از تو؟ من از خدامه تو همسر تنها برادرم باشی نسترن جان! خوب می‌شناسمت و می‌دونم می‌تونی خوشبختش کنی اما من از طرف کاوه نمی‌تونم قول بدم. بذار اول باهاش حرف بزنم تا ببینم مزه دهنش چیه!» و فردای همان روز بود که برایم خبر آورد: «با کاوه حرف زدم اما اون فقط به تو به چشم خواهرش نگاه می‌کنه نسترن! خب... چطوری بگم؟ کاوه گفت دختر دیگه‌ای رو دوست داره و می‌خواد با اون ازدواج کنه!» با شنیدن حرفهای شیما آرزوهایم نقش بر آب شد. ساعتها در آغوش شیما گریستم. با فکر کردن به کاوه و اینکه دختر دیگری را دوست دارد اشک‌هایم بی‌اختیار جاری می‌شد. نه می‌توانستم بخوابم و نه چیزی بخورم. همچنان به خانه شیما می‌رفتم و دعا می‌کردم کاوه با دیدن حال نزار و رنگ و روی زرد من دلش برایم بسوزد و با من ازدواج کند اما کارت عروسی کاوه با دختر مورد علاقه‌اش نشان داد که او همیشه مرا مثل خواهر می‌دانسته و هیچ وقت نتوانسته مرا به عنوان عشق زندگی‌اش بداند حتی از روی ترحم!... بعد از ازدواج کاوه حس انتقام وجودم را پر کرد. به یکی از خواستگارانم که استاد یکی از درسهایمان بود جواب مثبت دادم. کاوه و همسرش را هم به عروسی‌مان دعوت کردم. دلم می‌خواست برق جشن باشکوهمان چشمان کاوه را کور کند. او مرا که زیبا و بی‌نقص بودم نادیده گرفته و با دختری ازدواج کرده بود که به مراتب پائین‌تر از من بود. تصور می‌کردم می‌توانم دل کاوه را بسوزانم اما او در حالی که لبخندی بر لب داشت برای گفتن تبریک نزدیکم آمد و گفت:

«خیلی خوشحالم از اینکه سر و سامون گرفتی. از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی می‌کنم!»

زندگی مشترک آن هم با مردی که ذره‌ای علاقه به او نداشتم خیلی سخت و زجرآور بود. شیما خوب می‌دانست که چگونه خون دل می‌خورم و سعی می‌کرد مرا به زندگی دلگرم کند اما مگر می‌شد؟ یاد و خاطره کاوه همه جا با من بود. چقدر آرزو می‌کردم که‌ای کاش کاوه به جای همسرم بود. من روز به روز افسرده و مغموم‌تر می‌شدم و شیما در این میان بیشتر از همه غصه می‌خورد و می‌گفت: «فکر نمی‌کردم تو انقدر عاشق کاوه باشی. نسترن جان! خواهش می‌کنم ازت، واقع بین باش. کاوه الان یه پسر داره و از زندگی خیلی راضیه. اون همسرش رو خیلی دوست داره. تو رو خدا با خودت این طوری نکن!» خبر خوشبختی کاوه بیشتر عذابم می‌داد. دلم می‌خواست روزی برسد که کاوه بفهمد تنها زنی که می‌توانست او را خوشبخت کند من بودم اما صد افسوس...

سه سال از ازدواجم می‌گذشت و بارها همسرم که از همه جا بی‌خبر بود به من تذکر داده بود تا به خودم بیایم و رفتارم را اصلاح کنم که او مجبور به فرار از محیط سرد و بی‌روح خانه نشود اما برای من مهم نبود. در دلم می‌گفتم بگذار برود و با هر که دوست دارد خوش بگذراند. همسرم که دیگر نمی‌توانست آن منوال زندگی را تحمل کند درخواست طلاق داد و از آنجایی که وضع مالی خوبی داشت مهریه سنگینم را تمام و کمال پرداخت کرد و رفت سراغ دختر دلخواهش. نمی‌خواستم بعد از جدایی باز نزد پدرم برگردم. با پول مهریه خانه‌ای رهن کردم. دوست داشتم با یاد کاوه زندگی کنم. افسرده و داغان بودم و این شیما بود که همیشه یار و یاورم بود. او تا می‌توانست مرا به زور به کلاس‌های مختلف و باشگاه می‌برد و سعی می‌کرد مرا از آن حال و هوا در بیاورد. در رفت و آمدم به خانه شیما چند باری همسر کاوه را دیدم و او که زن مهربان و خوش زبانی بود می‌گفت: «این همه غصه گذشته رو نخورید. فکر کردن بی‌خود و الکی چه فایده‌ای داره آخه؟ تنها خونه نمونید. حتما با شیما خونه ما هم بیایید!» و به این ترتیب بود که پایم به خانه کاوه باز شد. اولین باری که همراه شیما به خانه کاوه رفتم نزدیک بود از شدت هیجان قلبم بایستد. کاوه در زندگی‌اش واقعا خوشبخت بود. همسرش همچون پروانه دورش می‌چرخید و پسرک کوچک و شیرین زبانشان شیرینی زندگی‌شان را دو صدچندان کرده بود. در تمام لحظات میهمانی ساکت گوشه‌ای نشسته بودم و با چشمانی اشکبار حسرت زندگی‌شان را می‌خوردم. همسر کاوه هر چند روز یکبار من و شیما را به خانه‌شان دعوت می‌کرد و تا جایی که می‌توانست فضایی شاد فراهم می‌کرد تا من کمتر غصه بخورم. او از خوبی‌های شوهرش تعریف می‌کرد و خبر نداشت در دل من چه بلوایی برپاست! رفت و آمدمان به خانه کاوه بیشتر شده بود. حالا دیگر آن زن غمگین نبودم و لبخند با لبانم آشتی و شیطان در قلبم خانه کرده بود. باید تلاش می‌کردم که قلب کاوه را به دست بیاورم. او باید از آن من می‌شد. به هر بهانه برای کاوه و همسر و پسرش هدیه‌های گران قیمت می‌خریدم. آنها را به پارک و سینما و... دعوت می‌کردم. دلم می‌خواست کاوه مرا بیشتر ببیند و خودش به سمتم بیاید اما نشد. او آن قدر سر به زیر و متین بود که حتی گاهی که دیروقت مرا به درخواست همسرش به خانه‌ام می‌رساند که با آژانس نروم، آرام و ساکت بود و هیچ حرفی جز سلام و خداحافظ بر زبان نمی‌آورد. به نظرم فهمیده بود در دلم چه می‌گذرد و شاید نمی‌خواست که من بار دیگر وابسته‌اش شوم. راست گفته‌اند که عشق چشم را کور می‌کند چه برسد به عشق شیطانی من! یک شب که کاوه داشت مرا به خانه‌ام می‌رساند از او خواستم به حرفهایم گوش کند و هر آنچه از دوری او در این سالها بر سرم آمده بود بر زبان آوردم. اشک ریختم تا شاید قلبش به رحم بیاید و گفتم حاضرم همسر دوم او باشم بی‌آنکه حتی شیما بویی ببرد. کاوه حرفهایم را شنید و سپس چند ثانیه‌ای به چشمانم زل زد و گفت: «من عاشق همسر و بچه‌ام هستم. شما هم برای من با شیما هیچ فرقی نداری. ازت خواهش می‌کنم این رویای پوچ رو از سرت بیرون کن. تو جوونی، زیبایی، درسته تو زندگی اولت شکست خوردی اما می‌تونی با یه ازدواج خوب طعم خوشبختی رو بچشی!» کفرم درآمده بود. من از نظر کاوه آنقدر بی‌ارزش بودم که حتی مرا لایق همسر دومی خود هم نمی‌دانست. بعد از آن شب رفت و آمدم را به خانه کاوه بیشتر کردم. همسر کاوه از اینکه می‌دید دیگر مثل قبل منزوی و گوشه گیر نیستم خوشحال بود کاوه اما با من سر سنگین شده بود و مدام از تیررس نگاههای من فرار می‌کرد. به نظرم دیگر دلش نمی‌خواست به خانه‌اش بروم اما خجالت می‌کشید چیزی بگوید؛ شاید از این می‌ترسید که همسرش را از راز دلم باخبر کنم! حالا که کاوه حاضر نبود مرا در قلب خود بپذیرد پس من هم باید خوشبختی را از او می‌گرفتم. چرا او باید آرام و راحت زندگی می‌کرد و من از غم عشق او یک چشمم اشک باشد و یک چشمم خون! پس باید نقشه‌ام را عملی می‌کردم و شادی را از روزگار کاوه حذف! بی‌آنکه کسی باخبر شود یک سیمکارت و یک گوشی خریدم و شروع کردم به فرستادن پیام به همسر کاوه. در طول شبانه روز چندین بار برایش پیام می‌فرستادم که «من دوست دختر و معشوقه کاوه هستم» و یا «من از کاوه باردارم!» و پیامهایی که ذهن همسر کاوه را حسابی به هم ریخت. همسر کاوه دیگر مثل سابق دل و دماغ نداشت و چند باری در حضور من کارشان به بحث کشید. کاوه قسم می‌خورد که هیچکس در زندگی‌اش نیست و من هم نقش آدمهای خوب را بازی می‌کردم و می‌گفتم: «خودت رو ناراحت نکن. حتما یه مزاحمه که به زندگی شما حسودی می‌کنه. تو نباید به کاوه مشکوک بشی!» از این که نقشه‌ام خوب پیش می‌رفت خوشحال بودم. اگر همینطور پیش می‌رفت کار کاوه و همسرش به جدایی می‌انجامید. شیما هم که نگران از هم پاشیده شدن زندگی برادرش بود می‌گفت: «نمی‌دونم این از خدا بی‌خبر کیه؟ می‌دونی نسترن، گاهی خودم هم به کاوه مشکوک می‌شم. آخه اونی که پیام می‌ده مشخصه که کاوه رو خوب می‌شناسه. می‌گم نکنه یه وقت حرفاش راست باشه؟ هر چی هم به شماره‌ش زنگ می‌زنیم جواب نمیده لعنتی. فقط پیام می‌فرسته و حسابی اختلاف انداخته تو زندگی کاوه!»... و من هم ابروهایم را درهم می‌کشیدم و می‌گفتم: «خدا لعنتش کنه. آدم واقعا می‌مونه چی بگه؟ خیلی براشون ناراحتم. امیدوارم زندگی شون به هم نخوره!» اینها را می‌گفتم اما در دلم دعا می‌کردم که زندگی‌شان به هم بخورد و از هم جدا شوند. شیما خبر آورد که همسر کاوه دیگر به کاوه اعتماد ندارد و می‌خواهد از او جدا شود. تیرم داشت به هدف می‌خورد و از خوشحالی قند در دلم آب می‌شد. پیام‌هایم را بیشتر کرده بودم و منتظر شنیدن خبر درخواست طلاق از طرف همسر کاوه بودم که شیما زنگ زد و آن حرفها را با خشم بر زبان آورد. کاوه از طریق یکی از دوستان مخابراتی‌اش فهمیده بود سیمکارت به نام من است و همه این پیامها از طرف من بوده!... آبرویم به بدترین شکل پیش شیما و خانواده‌اش رفت. شیما دیگر با من تماس نگرفت و من هم از شرمندگی به او زنگ نزدم؛ یعنی حرفی برای گفتن نداشتم. من با حماقت و حسادت و حسی شیطانی که عشق نبود، به خاطر یک رویای پوچ بهترین دوستم را برای همیشه از دست دادم... ■

زبان محبت را همه می دانند حتی بی زبانان
●ماکسیم گورکی

گزارش تصویری از سرزمین رویاهای شخم خورده

سرما از راه رسیده است و ساکنان مناطق زلزله زده همچنان در چادر به سر می برند. وعده ساخت خانه برای آنان ۲ ماهه بود اما...


آغاز دوستی


سومین روز پس از زلزله


تمام آن چیزهایی که قرار است رویای ساخت زود هنگام را تحقق بخشد


بعد از ۲ ماه وقتی وعده‌ها تحقق پیدا نمی کند باید با نزول رحمت هم کنار آمد


شاید خنده از یادمان نرود


به حرمت کتاب خدا و با اعتماد به عشق الهی بچه‌ها ترس پس‌لرزه‌ها را جدی نمی گیرند


خنده تلخ لحظه خداحافظی


زلزله که آمد خانه هم چون کلاغ پر می گیرد

خان‌عمو: رفته بودم آب بخورم افتادم تو کودک

عکس: محسن امین و علی اکبر کهربایی



محمد عیوضی متولد خرداد ۶۳ است. مجری برنامه‌های کودک که در اولین روزهای زلزله برای شادی دل کودکان به آذربایجان رفت و پنج روز برای آنها برنامه اجرا کرد. این مجری محبوب داستان زندگی جالبی دارد. داستانی که اگر از زبان خودش نمی‌شنیدم، باورش برایم سخت بود. پسرک نوجوانی که برای در آوردن نان شب دستفروشی کرده و کارت پخش کن بوده، امروزه برای کودکان برنامه اجرا می‌کند. دست سرنوشت در زندگی محمد عیوضی بسیار تاثیر گذار بوده است...

قضاوت نکن، تا درباره تو قضاوت نکنند

● آزاده امام‌بینکل

***چه شد محمد عیوضی به خان‌عمو تبدیل شد؟**

**اولین کاراکتری که کار کردم پیرمردی مسن با عصا و ریش و سبیل بود و چون شخصیت یک پیرمرد بود به همین دلیل اسم خان‌عمو را برایش انتخاب کردم. هر شب در مجموعه‌ای در شیراز اجرا داشتم و اسم خان‌عمو برای من ماند و جالب اینکه به تدریج نزدیکان و فامیل هم مرا به این اسم صدا زدند و خان‌عمو روی من ماند.

***اولین اجرای شما چه زمانی بود؟**

**از سال ۸۱ کارم را شروع کردم. در بولینگ عبده تئاتر کودک برگزار می‌شد و من نیز کارم را با آنها شروع کردم. متاسفانه آنجا امروز بسته شده و دیگر خبری هم از تئاتر کودک نیست.

***تحصیلات شما چیست؟**

**با کمال تاسف باید بگویم زیر دیپلم. به خاطر مشکلات فراوانی که داشتم نتوانستم به ادامه تحصیل بپردازم. وضعیت مالی خانواده خوب نبود و در دوره راهنمایی به شیراز منتقل شدم. متاسفانه در آن زمان پدر و مادرم از هم جدا شدند و گرفتاریهای من شروع شد. مجبور بودم در سیزده، چهارده سالگی خانه را ترک کنم و به تهران آمدم و در خانه عمویم مدتی ساکن بودم. سپس خانه‌ای قدیمی در راه آهن اجاره کرده و به زندگی مجردی روی آوردم. آب انباری قدیمی بود که نم داشت و بو می‌داد و واقعا جای سکونت نبود. اولین کارم را در سن ۱۵ سالگی در جاجرود و با کندن چاه آغاز کردم. پس از آن صاحبخانه به من گفت به کلاردشت بروم و در فروشگاهی کار کنم. هرچقدر جلو می‌رفتم، مشکلات من هم بیشتر می‌شد و اجازه نمی‌داد که درس خواندنم را ادامه دهم. آن زمان کرایه خانه خیلی نبود اما در حد خودش برایم سخت بود. به تهران برگشتم و به عنوان کارت پخش کن مشغول به کار شدم. مدتی در پارک حقانی بلال فروشی کردم و سپس در چهارراه جهان کودک روزنامه و مجله می‌فروختم. شاید امروز با خنده و جذابیت این خاطرات را برای شما تعریف کنم اما واقعا روزهای سختی را پشت سر گذاشتم.

***اگر این سختی‌ها نبود، امروز اینجا ننشسته بودید...**

**من هم این طور فکر می کنم. این شغل و آن شغل زیاد کردم و ۱۱۶ شغل متفاوت عوض کردم و تمام کارهای من برای این بود که روزی بازیگر سینما شوم. از صبح تا شب کارت پخش می کردم تا پولی جمع کنم و به سینما بروم و فیلمی ببینم! برگشتن هم پولی برای بازگشت نداشتم. سپس تصمیم گرفتم به آموزشگاه بازیگری بروم. چند جلسه‌ای سر کلاس رفتم و به خاطر شرایط بد مالی نتوانستم که کلاس را تمام کنم. باز هم به دست فروشی و کارهای دیگر بازگشتم. به خودم می گفتم باید بروم سمت بازیگری و اگر هم بازیگر نمی‌شدم، چیزی از دست نمی‌دادم. زمانی آرزو داشتم که هنرپیشه‌ای را از نزدیک ببینم و جالب اینکه اولین بازی من در سریال مرد دوهزار چهره و برابر خود آقای مهران مدیری بود! تجربه خوب و جذابی بود.

***چرا بازیگری را ادامه ندادید؟**

**احساس کردم با بزرگها و جلو هنرپیشه‌های مطرح بازی کردن را دوست ندارم! حس کردم عرصه بزرگسال برای من مناسب نیست و ناخودآگاه به خاطر جثه و قد و قواره کوچکم وارد عرصه کودک شدم.

***چگونه وارد عرصه کودک شدید؟**

**روزی برای نوشیدن آب به صداوسیمای شیراز رفته بودم و به یکباره تبدیل به یک مجری شدم!

***به همین سادگی؟**

**در شرکت کناف به عنوان نصاب کار می کردم و برای پروژه‌ای شیراز بودم. کار هم نزدیک سازمان صداوسیما بود. از حراست خواستم که آب بخورم و موقع بازگشت کمی با مسوول حراست صحبت کردم و حرف به بازیگری افتاد. پرسید برنامه کودک کار کردی؟ اینجا بود که جرقه حضور در عرصه کودک زده شد! دوست حراست مرا به تهیه کننده کودک تلویزیون شیراز معرفی کرد و چندبار برای تست به آنجا رفته و رد شدم چون هیچی از دنیای کودک و برنامه‌های کودک نمی‌دانستم! سال ۸۸ یا ۸۹ یکی از دوستان صدا و سیمای شیراز به من پیشنهاد داد که به یاسوج بروم و در آنجا مشغول شوم. آنقدر در شیراز تست داده و پخته شده بودم که در یاسوج تست ندادم و همان روز جلوی دوربین زنده شبکه دنا برنامه کودک اجرا کردم. ضعف‌های فراوانی داشتم و پت پت می کردم اما سعی کردم بهترین کارم را انجام دهم. حتی عوض شدن دوربین‌ها را نمی‌توانستم تشخیص بدهم. بنابراین به دلیل ضعفهایی که داشتم به تدریج از برنامه کنار گذاشته شدم.

***و پس از آن چه کردید؟**

**ابتدا خیلی ناراحت بودم که چرا مرا بیرون کردند و تحویلم نگرفتند؟ سپس به خودم گفتم اشکالی ندارد. اول راه هستم. از آن روز تمام برنامه‌های کودک تلویزیون را تحت نظر گرفته و از هر کدام چیزی یاد گرفتم. تمام برنامه‌ها را از دکور تا مجری آنالیز کردم. زمانی که در یاسوج برنامه داشتم تنها یک دست لباس داشتم و فهمیدم که باید به خودم برسم و لباسهای مختلف خریدم. سپس وارد کارهای سالنی شدم. از مشهد تا آبادان برنامه داشتم.

***چگونه به این سالنها وصل می‌شدید؟**

**در شهربازی شیراز مشغول بودم و از عکاسها دعوت می کردم که سر کار من بیایند و از من عکس بگیرند و یا از مردم می‌خواستم که عکسهایی که از من می گیرند را به دستم برسانند. این عکسها برای من تبدیل به رزومه شد. به تدریج شهربازیهای مختلف از من دعوت به کار کردند. یک روز در آبادان برنامه داشتم و چند روز بعد در شیراز.

بقیه در صفحه ۵۷



حضور در موسسه کودکان معلولان جسمی نرجس شیراز

رابعه‌اسکویی: حالا می‌توانم زانوی غم بغل بگیرم

رابعه‌اسکویی بازیگر سینما و تلویزیون در تازه‌ترین گفتگوی خویش از تصمیم جدی خود برای لاغر شدن می‌گوید. وی که گویا سه ماهی می‌شود دست به یک رژیم لاغری زده در گفتگویی از این مساله سخن گفته که هر چند سالها بود که اضافه وزن داشت و به چاقی‌اش هم عادت کرده بود اما به یک باره و برای ایجاد تنوع در زندگیش هم که شده تصمیم گرفته که وزنش را کم کند!

وقتی وارد کلاس شدم، بچه‌ها به من گفتند سلام خانم معلم

من از بچگی چاق بوده‌ام. از آنجایی که فاصله سنی من با برادر کوچکترم تنها ۱۰ ماه است برای اینکه دچار کمبود مواد غذایی نشوم بیشتر از حد معمول تغذیه شدم و سلولهای چربی در بدنم زیاد شد. البته پدر مرحومم درشت هیکل بودند اما در خانواده هیچ کس چاق نیست. یکی از خاطرات دوران نوجوانی‌ام برمی‌گردد به کلاس سوم راهنمایی که وقتی وارد مدرسه شدم بچه‌های سال اولی به من گفتند: «سلام خانم معلم» یعنی از هم سن و سالان خودم درشت تر و تپل تر بودم. سه ماه پیش از رابعه اسکویی که بودم خسته شدم و تصمیم گرفتم تغییر کنم و الان مطمئنم که تا چند ماه دیگر شما با یک رابعه اسکویی جدید با چهره و اندامی کاملا متفاوت آشنا می‌شوید. دوست دارم در کنار تغییر فیزیکی، اصلاحات روحی هم داشته باشم. من بطور کلی آدم تنوع طلبی هستم، به همین خاطر است که در تمامی اقشار جامعه دوستان زیادی دارم. چند وقت پیش از خودم خسته شدم. با خودم فکر کردم که خب یک مدت از عمرت را به این شیوه سپری کردی با این نگاه، با این تفکر، با این فیزیک، با این مدل کار و کلا همه چیز، از خودم خسته شدم و تصمیم گرفتم تغییراتی ایجاد کنم و منشا این تغییرات خودم بودم.

سیگار را هم کنار گذاشتم

قبل از اینکه تصمیم به لاغری بگیرم سیگار را کنار گذاشتم. در حال حاضر هر چیزی را که عاشقش هستم، ترک می‌کنم. من اصولا در هر کار زیاده روی می‌کردم. مثل زیاد خوردن یا سیگار کشیدن. متاسفانه گاهی شبها ۵ نخ سیگار می‌کشیدم چون می‌خواستم فیلم ببینم و برای اینکه مبادا وسط فیلم بدون سیگار بمانم و دیگر گیرم نیاید اول می‌رفتم سیگار می‌خریدم تا خیالم راحت شود. الان هم نمی‌گویم سیگار را ترک کردم، می‌گویم جایش را در مغزم عوض کردم. چون وقتی می‌گویی ترک کردم انگار یک سد جلوی خودت می‌گذاری که باید شکسته شود. الان به جایی رسیده‌ام که وقتی کنار یک سیگاری می‌نشینم بویش اذیتم می‌کند و به خودم می‌گویم قبلا که افراد غیر سیگاری کنارم می‌نشستند چقدر از این بوی بد در عذاب بوده‌اند!

در گذشته خوردن انگار برایم یک نقطه امن بود و با آن احساس آرامش می‌کردم

پنیر، برنج، ماکارونی، میوه‌هایی مثل هندوانه، موز، طالبی، خربزه، انگور و چیزهایی شبیه به اینها که البته بین تمام اینها بیشتر از همه دلم برای خوردن پنیر تنگ شده، چون من عاشق پنیر هستم و الان دو ماه است که هر بار در یخچال را باز می‌کنم و پنیر می‌بینم، دلم می‌خواهد، اما سراغش نمی‌روم. برنج را هم که یکی دو بار تخلف کردم و مقداری خوردم. یکی از علل چاقی من به غیر از اینکه نمی‌توانستم به غذا نه بگویم این بود که به شدت اهل ریزه خوری بودم. مثلا عاشق خشکبار مثل تخمه بودم. و امان از روزی که در خانه مقداری تخمه وجود داشت، باید تا آخرش را می‌خوردم.



اصولا در گذشته خوردن انگار برایم یک نقطه امن بود و با آن احساس آرامش می‌کردم. زمانی که بازیگر شدم مردم مرا پذیرفتند، یعنی با همین فیزیک مرا قبول داشتند و شاید به همین خاطر مانند دوران نوجوانی‌ام زیاد به فکر لاغر شدن نبودم.

حالا می‌توانم زانوی غم بغل بگیرم

الان حس سبکی، راحت خوابیدن، راحت بیدار شدن و نشستن و بلند شدن را دارم؛ راه رفتنم هم راحت‌تر شده است، از همه مهمتر نه گفتن به غذا است. یکی از آرزوهای من این است که در فیلمهایی که بازی می‌کنم زانوی غم بغل بگیرم. که هنوز هم آرزوی محالی است چون هنوز نمی‌توانم زانوهایم را در شکمم جمع کنم. یکی دیگر از آرزوهایم این بود که وقتی روی صندلی می‌نشینم مثل خیلی از افراد بتوانم پایم را روی پای دیگر بیندازم بدون اینکه با دست زانوهایم را نگه دارم که البته این آرزو الان هم تا حدودی برآورده شده است.

انتقاد تند رضا رشیدپور از عزت‌ا..ضرغامی



رضا رشیدپور مجری سابق صداوسیما که کارهای موفقی چون «شب شیشه‌ای» و «مثلث شیشه‌ای» را در کارنامه خود دارد؛ پس از ممنوع‌التصویری در تلویزیون، در شبکه ماهواره‌ای ایرانیان برنامه اجرا کرد که چندی بعد به دلایل نامعلومی پخش این شبکه متوقف شد. رشیدپور در تازه‌ترین ابتکار خود ویدیوهایی را در خانه ضبط می‌کند و از طریق اینترنت آنها را در اختیار مردم می‌گذارد. در یکی از تازه‌ترین ویدیوها که متن آن توسط سایت «کافه سینما» منتشر شده رشیدپور به انتقاد از سیاستهای عزت‌ا..ضرغامی رییس سازمان صداوسیما پرداخته است.

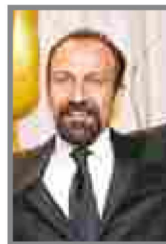
رشیدپور در ابتدای این ویدیو بصورت زیرنویس، خود را با عنوان «مهندس رضا رشیدپور......بیکار» معرفی می‌کند. وی در ابتدا تاکید می‌کند که این ویدیو را در تهران ضبط می‌کند و تحت هیچ شرایطی هم کشور خود را ترک نخواهد کرد. سپس وی با انتقاد از برنامه‌های صداوسیما در خصوص مقابله با ماهواره، رو به ریاست صداوسیما عنوان می‌کند:

«آقای ضرغامی! شما را که نمی‌شود پیدا کرد و به من بیکار هم که وقت نمی‌دهید تا با شما صحبت کنم. آقای ضرغامی کار فرهنگی ایجابی است نه سلبی. شما کدام برنامه جذاب در صداوسیما را ساختید که مردم ماهواره نبینند؟ شما چقدر نیروهای درجه یک رسانه را ممنوع‌الکار و ممنوع‌التصویر کرده‌اید که نتوانند بیایند در تلویزیون برنامه اجرا کنند. طوری که مردم صدای محمود شهریاری، فرزاد حسنی، احسان علیخانی، محمدرضا شهیدی‌فر، محمد صالح علا و.. را نشنوند.

آقای ضرغامی شما مدام دارید شبکه افتتاح می‌کنید. آیا می‌دانید خیلی از این شبکه‌ها بیننده‌هایش از تعداد کارمندان آن شبکه کمتر است؟ از خانواده خود بپرسید شبکه بازار را می‌شناسند؟ این شبکه چند بیننده دارد؟ ولی چه قدر کارمند و چه ساختمان خوشگلی هم دارد.

آقای ضرغامی؛ آیا در این کشور محمود شهریاری خطرناکتر است یا سریال «حریم سلطان» که به ایرانیان توهین می‌کند ولی مردم دارند نگاهش می‌کنند؟ فرزاد حسنی خطرناکتر است یا دلارِ چهار، پنج هزار تومانی؟ چرا مردم را از رسانه محروم و خودی محروم می‌کنید و بعد می‌روید آنتن ماهواره‌اش را جمع می‌کنید که مبادا برنامه جای دیگر را ببینند. پس مردم چه کار کنند؟»

خاطره آشنایی اصغر فرهادی با پیمان معادی



اصغر فرهادی، کارگردان برنده‌ی اسکار با حضور در کلاس کارگردانی جشنواره فیلم زوریخ، از سبک کارگردانی، بازیگری و پروژه بعدی‌اش صحبت کرد.

فرهادی به مخاطبانش در این کارگاه آموزشی گفت، کارگردانی را از ۱۳ سالگی و پیش از آنکه برای تحصیل در رشته تئاتر وارد دانشگاه شود، آغاز کرده است.

این کارگردان ایرانی درباره چهره‌های شاخص و الهام‌بخش زندگی حرفه‌ایش گفت: در زمان تحصیل در دانشگاه و اندکی پس از آن فیلم‌های «اینگمار برگمن» و «کریستوف کیشلوفسکی» را دنبال می‌کردم اما به‌طور خاص تحت تاثیر کارگردانان ایتالیایی چون «ویتوریو دسیکا» و «فدریکو فلینی» بودم.

فرهادی درباره چگونگی فیلم‌سازیش گفت: گاهی نمی‌دانم ایده‌ها از کجا به ذهنم می‌رسند، اما وقتی می‌آیند خیلی جدی دنبال‌شان می‌کنم. دانستن اینکه افکار چگونه به ذهنت می‌رسند، خیلی دشوار است. فکر کردن راجع به یک پروژه خیلی زمان‌بر است، اما وقتی شروع به نوشتن می‌کنم از صبح تا شب می‌نویسم. برای نوشتن فیلمنامه «درباره الی» هشت ماه وقت صرف کردم.

کارگردان «چهارشنبه سوری» پس از آن درباره‌ی نگاهش به فن فیلمبرداری گفت: می‌خواهم وانمود کنم که اصلا دوربینی وجود ندارد. بنابراین دوربین تنها وقتی حرکت می‌کند که بازیگران حرکت می‌کنند و فقط هنرپیشگان را دنبال می‌کند. در «جدایی نادر از سیمین» دوربین عنصری است که بعدا اضافه شده و به قضاوت نمی‌نشیند. دوربین باید متناسب با هر بازیگر عمل کند. اصغر فرهادی که استاد گرفتن بازی‌های تکان‌دهنده از بازیگرانش است، درباره آشنایی با «پیمان معادی» ـ بازیگر نقش اول فیلم «جدایی» و نقش مکمل «درباره الی» ـ گفت که همسایه بوده‌اند و در یک میهمانی با هم آشنا شدند. «وقتی او را دیدم، فهمیدم که یک بازیگر است.»

این کارگردان برنده‌ی اسکار در حال حاضر بر روی پروژه فیلم جدیدش که نام قطعی برای آن انتخاب نشده کار می‌کند. او در این پروژه‌ی درام که در پاریس فیلمبرداری می‌شود، علاوه بر «طاهر رحیم» و «برنیس بژو» از یک بازیگر توانمند ایرانی نیز بازی می‌گیرد. (علی مصفا)

خاطره نگاری بهرام بیضایی از توقیف «باشو»



بهرام بیضایی کارگردان سرشناس سینمای ایران حدود سه سالی هست که به تدریس در دانشگاه استنفورد مشغول است و طی این مدت هر از گاه گفتگوها و یادداشتهایی از او در صفحه فیس‌بوکی که به نام وی ایجاد شده انتشار می‌یابد. در یکی از تازه‌ترین مطالب ارائه شده در صفحه بیضایی، بخشهایی از خاطرات او درباره توقیف «باشو؛ غریبه کوچک» ارائه شده است. متن کامل این خاطره‌نگاری را در ادامه می‌خوانید:

فیلمی که به گونه‌ای اهانت‌بار توقیف شد

باید پرسید چه کسی در گوش چه کسی چه گفت که فیلم «باشو غریبه‌ی کوچک» پس از پنج جلسه پیش نمایش موفقیت‌آمیز و هیجان‌آور یکباره توقیف شد! و آن چنان هم اهانت‌بار، توسط کسانی که معنویت روی پیشانی‌شان جا مانده بود. هفتاد و پنج مورد تغییر! اول اینکه نمی‌خواستند اسم سوسن تسلیمی در عنوان‌بندی بیاید. چون ایشان زن است! یک آقای اداری پشت میز نشین به من گفت در ابتدای فیلم باید هر طور شده اول اسم مرد بیاید که من آن را دو هزار سال بعد از مرگم هم نخواهم فهمید! در حالی که الان عکس تمام بانوان به صورت تمام رنگی و بسیار از نزدیک روی جلد مجلات هر روزه چاپ می‌شود، اما در آگهی‌های باشو هیچ نشانی از بازیگر نقش اول که سوسن تسلیمی باشد نیست.

۷۵ مورد ممیزی

این حذف شخصیت حدود بیست سال بر ما سایه افکند. خود من بیست سال در تئاتر ممنوع الشغل بودم. اما اینکه کسی که این تصمیم را می‌گیرد کیست و از کجا آمده، و اصلا از این حرفه چه می‌داند، مورد اعتراض هیچ کس نیست. به هر حال در شرایطی شکنجه‌آمیز حدود هفتاد و پنج مورد را گفتند که باید عوض شود. من مقاومت کردم تا پس از چهار سال و نیم، با عوض شدن دو مورد فیلم آزاد شد. منظورشان درست همین بود؛ متوقف کردن! و ریشه کن کردن فیلمسازی که تا آن روز همه‌ی فیلمهای پیشینش توقیف بود. یکی از موارد اصلاحیه در تیتراژ فیلم بود که مجموعه بمب افکن‌هایی از راست به چپ تصویر حرکت می‌کردند. و بعد از چهار سال و نیم گفتند که معنی این تصویر این است که ما به عراق حمله کرده‌ایم! من پرسیدم یعنی چه؟ گفتند در نقشه‌ی جغرافیا ما در سمت راست هستیم و عراق در سمت چپ! بهتان بگویم هیچ منظوری جز متوقف کردن این فیلم در بین نبود؛ و من می‌دانم چرا! چون اگر باشو فیلم خوبی در نیامده بود، توقیف نمی‌شد...

انتقاد مجید صالحی از اصلاحات گسترده مجموعه «بیدار باش»



مجید صالحی بازیگر نقش گرزین به گزین که با اتکا به قدرت بداهه گویی‌اش نقش موثری در موفقیت مجموعه «بیدار باش» داشته به تازگی در گفت‌وگویی ضمن انتقاد از اصلاحات گسترده و حذفیات این سریال با کنایه‌ای طنزآمیز نسبت به جابه جایی سکانس‌ها و ممیزی‌ها در مونتاژ نهایی گفته است: فکر نمی‌کردم مونتاژ تا این حد قدرتمند باشد که از یک کاراکتر معمولی شخصیتی تا این حد عرفانی بسازد!

در دوبله تغییر کرده است!

برخی از لحظات کار را که می‌بینم یاد روزگاری می‌افتم که می‌شنیدیم این فیلم خارجی قصه‌ای دیگر دارد و در دوبله تغییر کرده است!

مثلاً این داداش اون نیست در دوبله شده داداشش و در واقع دشمن اوست! (می‌خندد) من هم برخی از لحظات کار را که می‌بینم، حس می‌کنم در کل آن چیزی نیست که بازی کردم. اصلاً در آن صحنه من از انجام فلان عمل، هدف و نیتی دیگر داشتم که در مونتاژ به کل تغییر کرده است. ای کاش دست کم شرایطی پیش می‌آمد تا خودم از دیدن کار شوکه نمی‌شدم. حداقل به خانواده‌ام گفتم اینجا این اتفاق می‌افتد، طوری نشود که خودم متعجب بمانم! یا حداقل اگر آن ماجرا را نمی‌بینی، مشابه آن را ببینی!

به سرعت دیالوگ می‌گفتیم تا نکند پشه داخل چشم، گوش و دهان ما برود!

در اردیبهشت ماه هوای شهرک دفاع مقدس بسیار گرم بود و حضور پشه‌ها وحشتناک تمرکز کار ما را می‌گرفت، باور کن ما به سرعت دیالوگ می‌گفتیم تا نکند پشه داخل چشم، گوش و دهان ما برود! (می‌خندد) یا اینکه لباس‌هایمان را می‌تکاندیم تا را کورد لباس‌مان حفظ شود و بتوانیم دیالوگ بگوییم. خداوند در آن لحظات کار با ما بود و مهر کار را امروز به دل مخاطب انداخت تا مردم سریال را دوست داشته باشند.

از هنر کس انتقاد کردن به همان اندازه‌ای زحمی است که از فرزند عزیز کسی بد گفتن
●محمد حجازی





قاتل سه زن

ساعت یازده و بیست و سه دقیقه بعد از ظهر روز یکشنبه بیست و ششم آوریل، مرد کوتاه قدی که یک عینک دسته فلزی به چشم داشت و لباس کار خاکستری رنگ پوشیده بود، به یک قتل اعتراف کرد.

کارآگاه «گلن راکستون» پس از شنیدن اعترافات مرد کوتاه قد، با خود فکر کرد که او باید یکی از بیماران روانی باشد که معمولاً برای سرگرمی و تفریح خود را قاتل معرفی می کنند و از راه چاپ عکس شان در روزنامه ها به شهرت می رسند. کارآگاه راکستون با این حال، چند بار دیگر مرد کوتاه قد را مورد بازجویی قرار داد و بالاخره او را با همکارش، «دان تابیاس» تنها گذاشت تا ماجرا را با مافوق خود کارآگاه «جک شفیلد» در میان بگذارد.

کارآگاه «راکستون» با احترام وارد دفتر کار جک شفیلد رییس بخش آگاهی شد و گفت:

ـ یک نفر به سراغ من آمده و به قتل سه زنی که امروز جسدشان را پیدا کردیم، اعتراف کرده شاید واقعاً قاتل باشد و شاید هم یکی از مزاحمان جنجال طلب!

شفیلد وسایل روی میز خود را کنار زد و در حالی که به راکستون زل زده بود، پرسید:

ـ اسمش چیست؟

ـ خودش را «آندرو فرانزن» معرفی کرده است.

شفیلد ابروانش را در هم کشید و باردیگر پرسید:

ـ درباره قتل آن سه زن چه گفت؟

راکستون جواب داد:

ـ فقط همین که قاتل آنها کسی جز او نیست! البته من او را تحت فشار قرار ندادم.

او خیلی آرام و خونسرد به نظر می رسید.

شفیلد با سرانگشتان خود روی میز ضرب گرفت و گفت: بسیار خوب... فوراً تحقیق کن و ببین که آیا پرونده ای از او داریم یا نه... من هم قبل از آنکه از او بازجویی کنم، دوباره پرونده قتل آن سه زن را مطالعه می کنم... راکستون بلافاصله بیرون رفت تا مأموریت خود را انجام دهد.

شفیلد از خستگی چشمان خود را روی هم گذاشت. او مردی لاغر اندام و میانسال بود که موهای سرش خاکستری شده بود. چشمانی قهوه ای رنگ داشت که از آنها زیرکی می بارید، همچنین خستگی و فرسودگی.

چند لحظه بعد، او پرونده قتل سه زن را که در سه نقطه مختلف کشته شده بودند، گشود.

پرونده عبارت می شد از مقداری عکس، شرح عکس، گزارش مأموران پلیس از محل سه حادثه به وسیله تلفن و فکس و ایمیل و گزارش کتبی انگشت نگارها و بازپرس ها که زیر آنها را راکستون امضا کرده بود. آخرین قسمت پرونده عبارت می شد از شرح چگونگی صحنه های سه قتل... شفیلد این قسمت از پرونده را کاملاً حفظ کرده بود. اما کارآگاهی مثل او، ترجیح می داد که بار دیگر آن قسمت را به دقت مطالعه کند.

جسد اول به زنی تعلق داشت به نام «جنت فلندرز» که جسد او ساعت چهار و ربع بعد از ظهر آن روز، به وسیله یکی از همسایگان در آپارتمانش پیدا شده بود.

آپارتمان جنت فلندرز در خیابان سی و نهم نزدیک پارک دروازه زرین قرار داشت. قتل به وسیله ضربات محکم یک شیی سنگین و نامعلوم صورت گرفته بود.

جسد دوم که به زنی به نام وایولا گوردون تعلق داشت، کمی قبل از ساعت پنج توسط یکی از همسایگان او در کلبه سپیدنما و مرتب و تمیزش کشف شده بود. در این مورد هم قتل به وسیله یک شیی سنگین و نامعلوم صورت گرفته بود. درست مثل قتل اول

قربانی شماره سه، الین دانهیل، نام داشت. جسد او را یکی از آشنایانش در ساعت شش و سی و هفت دقیقه بعد از ظهر پیدا کرده بود.

آن آشنا و دوست اتفاقاً برای چند جلد از کتاب های الین دانهیل به سراغ او می رود، اما به جای خود او، جسدش را پیدا می کند. الین دانهیل هم با ضربات کاری و محکم یک شیی سنگین و نامعلوم به قتل رسیده بود.

برای هیچ کدام از سه قتل شاهدی وجود نداشت و در محل جنایت هم هیچ مدرک و نشانه ای که بتواند کمکی به حل ماجرا کند، پیدا نشده بود.

هر سه قتل تقریباً شبیه به هم انجام شده بود، اما این شباهت می توانست یک اتفاق باشد زیرا محل جنایت اول در شمال، جنایت دوم در جنوب، و جنایت سوم در غرب «بی سیتی» قرار داشت.

کارآگاه شفیلد نکاتی را که قبلاً در کنار پرونده نوشته شده بود، یک بار دیگر با دقت و حوصله خواند.

نکته اول: هر سه مقتوله بین سی و سه تا سی و پنج سال داشتند و هر سه رنگ موهایشان بلوند بود.

نکته دوم: هیچ کدام از سه زن کالیفرنیایی نبودند، بلکه هر کدام از یک گوشه کشور به سانفرانسیسکو در ایالت کالیفرنیا و شهر بی سیتی مهاجرت کرده بودند.

نکته سوم: شوهران سه مقتوله همگی شغل شان ویزیتوری و معرفی کالاهای گوناگون بود. به همین دلیل آنها ماهی چند روز کنار خانواده شان بودند و به خاطر کارشان مجبور بودند مرتب از نقطه ای به نقطه دیگر سفر کنند.

نکته چهارم: شوهران هر سه زن کشته شده به هنگام قتل در محل جنایت حضور نداشتند.

شفیلد پلک هایش را به هم فشرد و به فکر فرو رفت. او باید نکته هایی را که از آن سه جنایت یافته بود، در هم بیامیزد و نتیجه گیری کند. اما نکته های به دست آمده مسأله مهمی را نشان نمی داد مگر اینکه قاتل احتمالاً یک بیمار روانی است که قربانیان خود را از میان زنهای موبلوند و سی ساله که شوهرانشان در سفر هستند، انتخاب می کند.

به هر حال شفیلد درباره آن سه جنایت چیز مهمی نمی دانست که گوشه ای از مسأله را حل کند. اما آندرو فرانزن را در اختیار داشت. شاید آن مرد کوتاه قد، واقعاً قاتل آن زن بود! شفیلد با خود اندیشید: «این آندرو فرانزن واقعاً قاتل است یا یکی از هزاران دیوانه ای که شهرت طلب هستند و سر به سر پلیس می گذارند.»

جواب همه این سوال ها در بازجویی از آندرو فرانزن خلاصه می شد. در این مواقع کارآگاه راکستون وارد شد و گفت: آندرو فرانزن پرونده ای ندارد.

شفیلد گفت: بسیار خوب راکستون بیا برویم ببینیم

فرانزن چه می‌گوید!

آندره فرانزن خونسرد و آرام در اتاق بازجویی نشسته بود. شفیلد خودکارش را برداشت و مقابل او نشست و گفت: فرانزن! من می‌خواهم بازجویی را شروع کنم، آیا تو از حقوق خود باخبری؟

مرد کوتاه‌قد و ریزنقش در جواب آهی کشید و سر تکان داد... شفیلد پرسید:

ـ پس مایلی به سوالات من بدون حضور وکیل خودت جواب بدهی؟

ـ بله. بله.

شفیلد نوک خودکار را به دندان خود زد و پرسید:

ـ بسیار خب... اسم کاملت را بگو.

ـ آندره لئونارد فرانزن!

ـ کجا زندگی می‌کنی؟

ـ در شماره نه، صفر، شش در گرینویچ سان‌فرانسیسکو

ـ در یک خانه شخصی؟

ـ نه در یک آپارتمان

ـ تو کارمند هستی؟

ـ بله.

ـ کجا کار می‌کنی؟

ـ کارمند یک اداره کارشناسی و مشاوره هستم

ـ چه نوع کارشناسی و مشاوره‌ای؟

ـ کارشناسی و مشاوره درباره قابلیت‌های کامپیوترهای مختلف بر حسب نیاز افراد و یا شرکت‌ها و ادارات مختلف

شفیلد مکثی کرد و دوباره بازجویی را از سر گرفت.

ـ بنابراین تو باید یک متخصص کامپیوتر باشی؟

ـ بله همین طور است.

ـ درآمدت چقدر است؟

ـ نزدیک پنجاه هزار دلار در سال.

دوباره سکوت برقرار شد. شفیلد ابروانش را درهم کشید و پیشانی‌اش چروک خورد.

او با خود اندیشید، مردی با درآمد عالی و کار مهمی که او دارد، برای چه به اداره پلیس می‌آید و به قتل سه زن که زندگی ساده‌ای داشتند، اعتراف می‌کند؟ اگر اعتراف فرانزن حقیقت داشته باشد علت قتل چه چیزی می‌تواند باشد؟

شفیلد پرسید:

ـ تو برای چه به سراغ ما آمدی؟

فرانزن به راکستون اشاره کرد و جواب داد:

ـ من قبلاً به این آقا توضیح دادم که آمده‌ام تا اعتراف کنم.

ـ به چه چیز اعتراف کنی؟

ـ به جنایت.

ـ ممکن است توضیح بدهی منظورت از جنایت چیست؟

فرانزن آهی کشید و گفت:

ـ قتل سه زن از اهالی بی‌سیتی.

ـ قتل فقط سه زن؟

ـ بله.

ـ پس قتل دیگری وجود ندارد که جسد مربوط به آنها را هنوز ما پیدا نکرده باشیم؟

ـ نه، نه

ـ علت اینکه تصمیم گرفتی به اینجا بیایی و اعتراف کنی چیست؟

ـ چرا سراغ شما آمدم؟ واضح است... برای اینکه خود را گناهکار می‌دانم. برای اینکه مرتکب قتل سه زن شده‌ام. در حال خشم و دیوانگی آنها را کشتم. حتماً اگر قبلاً کمی فکر می‌کردم، کار به اینجا نمی‌کشید. در هر حال من آماده مجازات هستم. من خیلی فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که دیر یا زود دستگیر می‌شوم، پس فهمیدم که فرار فایده‌ای ندارد و بهتر است خودم کار را یکسره کنم.

شفیلد با دو همکار خود نگاهی رد و بدل کرد و پرسید:

ـ فرانزن آیا می‌توانی برای ما شرح بدهی که چطور آن سه زن را کشتی!

فرانزن که انگار متوجه سوال نشده بود پرسید:

ـ چه گفتید؟

پرسیدم چطور آنها را کشتی؟ برای کشتن آنها از چه چیزی استفاده کردی؟

فرانزن بدون مکث جواب داد:

ـ از یک چوب خمیرگیری... یک وردنه قطور و سنگین!

راکستون برای اولین بار سوالی را مطرح کرد:

ـ چه نوع چوب خمیرگیری؟

فرانزن جواب داد:

ـ از همین چوبهایی که معمولاً زنها برای درست کردن کیک و نان و شیرینی از آن استفاده می‌کنند.

سکوت اتاق را در بر گرفت. آیا فرانزن راست گفته بود و گناه قتل آن سه زن واقعاً به دوش او بود؟ احتمالاً جواب مثبت بود. چون چوب خمیرگیری می‌توانست مثل یک آلت قتاله باشد.

شفیلد پرسید:

ـ خب، بعد آن وردنه را چه کردی؟

ـ در جاده سوسالیتو، پرت کردم بین بوته‌های کنار جاده.

ـ آیا محل دقیق آن را به یاد داری؟

ـ بله، فکر می‌کنم یادم مانده باشد.

ـ پس می‌توانی محل دقیق را به ما نشان بدهی تا ما آن را پیدا کنیم؟

ـ بله! فکر کنم بتوانم.

شفیلد نفسی تازه کرد و دوباره فرانزن را زیر رگبار سوال گرفت:

ـ آیا الین دانهیل آخرین زنی بود که به قتل رساندی؟

ـ بله.

ـ در کدام اتاق خانه‌اش او را کشتی؟

ـ در اتاق خواب...

ـ کجای اتاق خواب؟

ـ کنار میز آرایش!

راکستون پرسید:

ـ کدامیک از این سه زن را اول کشتی؟

ـ «جنت فلندرز» را

ـ او را در حمام خانه‌اش به قتل رساندی مگر نه؟

ـ نه، نه، در آشپزخانه او را کشتم.

ـ این جنت فلندرز چه لباسی به تن داشت؟

ـ یک لباس گلدار راحتی‌های مخصوص خانه.

ـ چرا دست و پای جسد را بستی؟

ـ نه، من این کار را نکردم، چرا باید این کار را می‌کردم؟

ـ خانم گوردون قربانی دوم بود مگر نه؟

ـ بله!

ـ او را کجا کشتی؟

ـ در آشپزخانه.

ـ وقتی او را کشتی، مشغول خیاطی بود، مگر نه؟

فرانزن جواب داد:

ـ نه، داشت ترشی درست می‌کرد، همه وسایل ترشی انداختن مثل کوزه و سرکه روی میز آشپزخانه قرار داشت.

در این موقع چشمان فرانزن مرطوب شده بود. او ساکت ماند.

عینک‌اش را از روی چشم برداشت و با دستمال اشک‌اش را پاک کرد. شفیلد با دقت به او خیره شده بود. دیگر تردیدی نداشت که قاتل آن سه زن کسی جز فرانزن نیست. اما چرا؟ واقعاً چرا فرانزن آن سه زن را کشته بود؟... این مهمترین سوال بود.

شفیلد سرانجام پرسید:

فرانزن نمی‌خواهی بگویی که چرا آنها را کشتی؟

مرد کوتاه‌قد، لبهایش را با زبان مرطوب کرد و جواب داد:

ـ باید بگویم که من موجود خوشبختی بودم. زندگی برایم مفهوم داشت. ساده‌تر بگویم من هیچ کم و کسری در زندگی نداشتم، اما آنها می‌خواستند خرابش کنند. می‌خواستند همه چیز را از بین ببرند.

فرانزن به دست‌های خود زل زد و بعد ادامه داد:

ـ یکی از آنها به حقیقت پی برده بود. نمی‌دانم چطور. ولی به هر حال او همه چیز را می‌دانست. او توانسته بود رد پای دو زن دیگر را بگیرد. من امروز صبح به دیدار جنت رفتم. او به من گفت که هر سه آنها تصمیم گرفته‌اند زندگی مرا از هم بپاشند و مرا خرد کنند. وقتی اینها را از زبان جنت شنیدم، کنترل خودم را از دست دادم، وردنه را برداشتم و جنت را کشتم. بعد به سراغ آن دو زن دیگر رفتم و آنها را هم کشتم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. همه چیز درست مثل یک کابوس وحشتناک بود.

شفیلد با نرمی پرسید:

ـ فرانزن، منظورت چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟ رابطه تو با آنها زنها چه بود؟

دانه‌های اشک از چشمان فرانزن سرازیر شد. او سر به زیر انداخت و جواب داد:

ـ آنها هر سه، همسران من بودند!

■

در هر ملت چراغی است که به عموم افراد نور می‌دهد و آن معلم است

●ویکتور هوگو

سهراب صفادار



بعد از طوفان؛ والنسیا-اسپانیا، شنبه ۲۹ سپتامبر: مردی در میان خرابه‌های باقی مانده از چرخ و فلک در شهر بازی والنسیا قدم می‌زند. هفته گذشته گردبادی مناطق مختلف شهر والنسیا را درنوردید که خوشبختانه به دلیل تراکم کم جمعیت در مسیر آن، تلفات جانی در پی نداشت و مردم شهر فقط یک شهربازی جدید احتیاج دارند.



اتاق باران؛ لندن-انگلستان، چهارشنبه ۳ اکتبر: بازدیدکنندگان از تجربه باران در طرح «اتاق باران» که در نمایشگاه هنرهای گوناگون اجرا شده است، لذت می‌برند. اتاق باران اتاقی به مساحت ۱۰۰ متر مربع است که مانند باران از تمامی نقاط سقفش آب چکه می‌کند. همچنین در نوع دیگر اجرای آن، تنها زمانی که افراد به داخل آن قدم می‌گذارند باران شروع شده و تنها در نقطه‌ای که ایستاده‌اند بر روی سرشان باران می‌ریزد. سنسورهایی که در کف اتاق تعبیه شده‌اند مکان افراد را مشخص کرده و هر جا بروند باران نیز همراهشان خواهد رفت.



شناور در اوج؛ کوالالامپور-مالزی، یکشنبه ۳۰ سپتامبر: در عکس چترباز فرانسوی «فلورین پیز» را می‌بینید که در مسابقات چتربازی از بالای برج KL در مالزی پریده است. مسابقات بین‌المللی چتربازی حرفه‌ای از مکان ثابت در کوالالامپور برگزار شد. در این مسابقات چتربازانی که از ۱۸ کشور دنیا شرکت کردند، باید پرش خود را از بالای برج مخابراتی ۴۲۱ متری کوالالامپور انجام می‌دادند.



نقاشی اعتراض؛ ادینزبورگ-اسکاتلند، پنجشنبه ۴ اکتبر: اعضای گروه صلح در حال فعالیت در بیرون ساختمان روسای SNP هستند. آنها به عنوان قسمتی از اعتراضات خود به ناتو و با شعار «نه به ناتو»، تعداد ۲۴ هزار آدمک روی سنگفرش پیاده‌روها با گچ کشیدند که نماد تعداد مردمی هستند که تا به امروز در جنگهای اخیر در افغانستان کشته شده‌اند.



اجرام ایستاده؛ لندن-انگلستان، سه‌شنبه ۲ اکتبر: مردی در حال تماشای اجرای «اجرام ایستاده شماره ۳۴» از «آنتونی گورملی» است که از ۱۲ اکتبر در نمایشگاه لندن برای بازدید عموم قرار داده شده است. او برای ساخت آن از ۳۴۰ قطعه دایره‌ای شکل در اندازه‌های مختلف استفاده کرده است. مجموعه‌ای از این آثار که همگی به گونه‌ای چیدن اجرام بر روی همدیگر را نشان می‌دهند به مدت یک هفته به نمایش گذاشته شده و در ۱۹ اکتبر به فروش خواهند رسید.



کره‌های اتم؛ بروکسل-بلژیک، دوشنبه ۱ اکتبر: کارگران در حال تمیز کردن یکی از کره‌های سازه «اتمیوم» شهر بروکسل هستند. یک تیم ۵ نفره از کارگران حدود ۳ روز زمان لازم دارد تا هر کدام از این کره‌ها را که حدود ۱۰۰۰ متر مربع مساحت دارد، تمیز کنند و در مجموع هر بار تمیز کردن این سازه‌ی عجیب، حدود یک ماه زمان می‌برد.

مسابقه داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

یک دست کت و شلوار نو و خوش برش را که چند روز پیش خریده بود، پوشید و رهسپار مغازه شد. ظهر وقتی راه افتاد به طرف خانه مردمی که او را می‌شناختند از ظاهر آراسته و شکیل آقای انگشتر تعجب کرده بودند. حتی چند تا از خانم‌ها هم به او اظهار لطف کردند و او با اینکه بلد نبود زیاد لبخند بزند. به زور لب‌هایش را کمی تکان می‌داد و گهگاهی تبسمی از خودش نثار خانم‌ها می‌کرد. در آخرین پیچ کوچه یکه خورده و به طور غیر منتظره رعنا خانم را دید. نگاهش به نگاه او برخورد کرد. رعنا رو کرد و تته پته کنان گفت: «بفرمایید، این مال شماست. برای زحمتی که برای من می‌کشید...» رعنا که انگار برای لحظه‌ای جا خورده بود، سرش را پایین انداخت و با اشاره به حلقه‌ای که بر انگشت بلند و ظریفش می‌درخشید، گفت: «اما من حلقه دارم! و یکباره و بی‌اختیار به گریه افتاد. گریه‌های بی‌امان رعنا انگار در قاب چشمان خیس آقای انگشتر جاری شده بود. انگشتر پیش از این اثری از حلقه در انگشتان رعنا ندیده بود...

***

هنگامی که در خانه را باز کرد دید که همه جا مرتب و تمیز شده در اتاقش باز بود، در اتاقی که به رعنا گوشزد کرده بود که هیچ موقع وارد آن نشود. آقای انگشتر تازه فهمید که رعنا خانم به درون آن اتاق رفته است... فاجعه عاشقانه‌ای را در ذهنش تصور کرد... آقای انگشتر یکی از عکس‌های ساده خانم نظافت‌چی را که در داخل کیفش داخل خانه افتاده بود، داده بود بزرگ کرده بودند و آن را در یک قاب منبت به دیوار اتاقش چسبانده بود. حتی قد رعنا خانم را که با احتساب تعداد و اندازه روی کاشی‌های آشپزخانه محاسبه کرده بود، همچون یک طرح از آمیزه زن و درخت، روی یکی از دیوارها با ظرافت کشیده بود. جملات عاشقانه زیادی هم با نام رعنا روی در و دیوار، به خط خوش و درشت نوشته بود. تعداد زیادی از هدایا، از روسری‌های رنگارنگ و مانتو شلوار و... که او هر بار برای رعنای عزیزش گرفته بود و اما رویش نشده بود که به او بدهد، در این اتاق تلنبار شده بودند. یک تابلو نقاشی هم از خانم نظافت‌چی، در حین پاک کردن عرق پیشانی و تمیز کردن خانه او، در اتاقش به چشم می‌خورد. این استعداد نقاشی او زمانی تخریب و نادیده گرفته شده بود که در چهارده سالگی دختر خاله‌اش نقاشی‌های زیبای او را پاره کرده و خانم نظافت‌چی بهانه‌ای شده بود تا یکبار دیگر بعد از سال‌ها قلم به دست بگیرد و با شور و عشق تصویری از او بکشد... نشست و خاموش و قوز کرده، رها و آرام گریه کرد... هوا داشت تاریک می‌شد و باران تندی به شیشه پنجره اتاقش می‌خورد. از خود بی‌خود بلند شد و چتر سیاه و بزرگش را بر داشت و در خانه‌اش را گشود. سایه‌ای بزرگ از آقای سعادت را که با دستی پر از هدایا، تولد عیالش را به او تبریک می‌گفت، روی پله‌های سرد مرمری آپارتمان دید... از پله‌ها پایین آمد. زانوهایش به لرزه‌ای خفه در آمده بودند کمرش بیش از پیش قوز کرده بود و انگار ناگهان چندین سال پیرتر شده بود. صدای خنده‌های کش‌دار خانم منصوری که به نظر می‌رسید این واقعه را برای مشتری‌های خانم آرایشگر تعریف می‌کرد از بالا می‌آمد و در مغزش می‌پیچید. در امتداد خیابان چتر سیاه را باز کرد و زیر باران به راه افتاد.

از جهان سیاست

بقیه از صفحه ۷

میت رامنی (جمهوریخواه):
وی روسیه را دشمن شماره یک آمریکا در حوزه ژئوپولتیک خواند. وی در سال ۲۰۱۰ به شدت از امضای توافقنامه استارت میان مسکو و واشنگتن انتقاد کرد. وی در صورت انتخاب هزینه بیشتری خرج پروژه دفاع موشکی خواهد کرد. پروژه‌ای که از سه دهه پیش تاکنون مطلوب جمهوری خواهان است.

افغانستان

باراک اوباما (دموکرات):
وی موافق با خروج نیروهای جنگی آمریکایی از افغانستان تا پایان سال ۲۰۱۴ میلادی است. با این وجود وی در پاسخ به این پرسش که آیا در سال آتی میلادی باید از تعداد نیروهای آمریکایی کاست، سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

میت رامنی (جمهوریخواه): کاندید جمهوری خواهان با اوباما در خصوص بازه زمانی سال ۲۰۱۴ موافق است اما معتقد به گوش فرادادن به امر فرماندهان خود است که اعتقاد دارند بهتر است ۶۸ هزار نیرو حتی پس از سپتامبر در افغانستان بمانند.

سوریه

باراک اوباما (دموکرات):
وی بارها مخالفت خود را با تعیین منطقه امن و یا انتقال علنی تجهیزات به شورشیان اعلام کرده است.

میت رامنی (جمهوریخواه):
وی موافق سرسخت تجهیز رسمی مخالفان بشار اسد است.

ایران

باراک اوباما (دموکرات): آقای رئیس جمهور اعلام کرده که گزینه نظامی همچنان روی میز است. اوباما تاکنون بارها تاکید کرده که مخالف دستیابی ایران به سلاح هسته‌ای است. این بدان معناست که اوباما تنها در شرایطی دست به سلاح می‌شود که حرکت تهران به سمت بمب هسته ای را ببیند.

میت رامنی (جمهوریخواه):
وی با جدیت بیشتری از توسل به زور سخن گفته و در خاک سرزمین‌های اشغالی هم ادعا کرد که مانع از دستیابی ایران به تکنولوژی هسته‌ای می‌شود. بر اساس این ادعا خط قرمز رامنی تنها سلاح هسته‌ای نیست بلکه حرکت کردن ایران در مسیر دستیابی به مقدمات ساخت اسلحه است.

فلسطین

باراک اوباما (دموکرات): وی با آتش تند و تیز شکستن بن بست این مذاکرات به روی کار آمد. با این همه اشتباهات وی در این ۴ سال قابل اغماض نیست. با این همه وی در صورت ابقای در قدرت باز هم مساله اعلام استقلال فلسطین را تعقیب خواهد کرد.

میت رامنی (جمهوریخواه): کاندید جمهوری خواهان درست مانند جورج بوش تاکید کرده که ماجرای اعلام استقلال فلسطین را به حاشیه خواهد راند.

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

***اعضای خانواده با کارتان موافق بودند؟**

**به هیچ وجه! پدر و مادر و اعضای خانواده به شدت مخالف کار من بودند. در جمع خانوادگی که قرار می‌گرفتم به من می‌گفتند دلقک! این حرفها را تحمل می‌کردم و واقعا سخت بود. وقتی روی آنتن تلویزیون مرا دیدند به یکباره همه چیز عوض شد. از فردای آن روز من در خانواده دلقک نبودم. همه به می‌گفتند آقای عیوضی. این برخوردها برایم جالب بود.

***شما پس از زلزله آذربایجان به آنجا رفته و برای کودکان برنامه اجرا کردید. چه شد که به آنجا رفتید؟**

**با مدیر مسوول ماهنامه کودک آشنایی داشتم و با وی تماس گرفتم و گفتم که می‌خواهم به آذربایجان بروم. وی نیز از پیشنهاد من استقبال کرد. من نیز ساکم را بسته و به آذربایجان رفتم. روز دومی بود که زلزله آمده بود. مجوز حضور من در آنجا هم صادر شد و رفتم. هر هنرمند و هنرپیشه‌ای که آنجا آمده بود به تلویزیون و دوربین و خبرنگاران توجه داشت و این برای من خوب بود. بدون توجه به همه این شرایط فقط من و بچه‌ها بودیم در اتاقی در بسته.

***شرایط آنجا چگونه بود؟**

**هنوز جنازه‌ها را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند. برخی از جسدها مانده و بوی تعفن شدیدی می‌آمد. چادرهای زیادی برای سرپناه وجود نداشت. آب آشامیدنی هم به سختی پیدا می‌شد. من بعد از پنج روز که به تهران بازگشتم به حمام رفتم. واقعا شرایط سختی وجود داشت. بعد از اجرا به تهران بازگشتم و در نمایشگاه نشریات خانوادگی حضور داشتم و دوباره به آذربایجان رفتم.

***یعنی حدود دو ماه پس از زلزله به آنجا بازگشتید؟**

**بله. یک برنامه هفت ساعته در آنجا برگزار کردم. روستا به روستا برنامه داشتم. روز اول مهر ماه همزمان با افتتاح مدارس در مدارس روستاهای مختلف برنامه داشتم. از یک سو بچه‌ها برای باز شدن مدرسه خوشحال بودند و از سوی دیگر چهلمین روز حادثه غمگین زلزله بود. بدون هیچ امکانات برای بچه‌ها برنامه اجرا کردم و حسابی گلویم اذیت شد. اما تا به تهران رسیدم و تازه از هواپیما پیاده شده بودم که از طرف بهزیستی کل کشور از من خواستند دوباره به تبریز باز گردم.

***بعد از چهل روز اتفاقی در مناطق زلزله زده افتاده بود؟**

**همه قولهایی که مسوولین داده بودند اجرایی نشده بود. ساخت و سازهایی شده بود اما نه آنطوری که باید انتظار داشت. با توجه به سرمای هوا نگران زمستان سخت آذربایجان هستم. ■

اگر می‌خواهید غنی شوید از هوای نفس بکاهید
ولتر

گپی با
وحید هاشمیان

شاید دستیار کروش شدم...

موضوع پیوستن احتمالی وحید هاشمیان به کادر فنی تیم ملی فوتبال ایران مدتی است که در محافل ورزشی کشور مطرح شده است. هاشمیان در گفت‌وگویی از این موضوع، خداحافظی از فوتبال و برنامه‌های آینده‌اش می‌گوید.





***مدتی است که از خداحافظی شما از فوتبال حرفه‌ای می‌گذرد. چرا ناگهان از دنیای فوتبال حرفه‌ای کناره‌گیری کردید؟**

**بعد از بازی در فوتبال آلمان، مدت یک فصل و نیم در تیم پرسپولیس بازی کردم و در مدت بازی با تیم پرسپولیس، خاطرات، دوستان و لحظات خیلی خوبی برایم رقم خورد، ولی از لحاظ نتیجه، سال آخر زیاد جالب نبود. در کل از حضورم در فوتبال ایران خیلی خوشحال شدم. تجربیات زیادی عاید من شد که حتماً از این تجربیات در سال‌های آینده استفاده می‌کنم. الان هم حدود سه ماه و نیم است که از فوتبال خداحافظی کرده‌ام. در فوتبال ایران که بودم چندین پیشنهاد داشتم و تصمیم گرفتم که دیگر در سن ۳۶ سالگی از فوتبال خداحافظی کنم. می‌خواهم استراحت کنم. فرزندم نیز به مراقبت نیاز دارد ضمناً قصد دارم در کلاسهای مربیگری بیشتری هم شرکت کنم.

***آیا سن و آمادگی بدنی در این تصمیم موثر نبود؟**

**اگر برای لیگ فوتبال آلمان بخواهید محاسبه کنید و فوتبال خیلی حرفه‌ای آلمان، باید بگویم بله؛ اما اگر برای سطح فوتبال ایران بخواهید، من فکر می‌کنم از خیلی از جوان‌هایی که الان در لیگ ایران بازی می‌کنند، بدنم آماده‌تر بود و می‌توانستم یکی دو سال دیگر در فوتبال ایران بازی کنم. ولی من همیشه مقداری مشکل کمردرد داشته‌ام و شاید می‌توانستم (شاید که نه، حتماً می‌توانستم) بازی کنم، ولی دیدم سلامتی‌ام واجب‌تر است.

***شما پس از ۱۲ سال فعالیت در فوتبال آلمان مجدداً به فوتبال ایران برگشتید و اشاره کردید که در آنجا تجربیات جدیدی را کسب کردید. این تجربیات جدید چه بودند؟**

**زمانی که من به ایران برگشتم، بالاخره تحولات زیادی در فوتبال ما ایجاد شده بود. یعنی فوتبال ما نسبت به ۱۲ سال قبل که من در ایران بازی می‌کردم، حرفه‌ای‌تر شده، از لحاظ درآمدزایی برای بازیکن‌ها لیگ منظم‌تر شده و شکل گرفتن، باشگاه‌ها مقداری بهتر از گذشته شده‌اند. یعنی این که ما بخواهیم فقط منفی نگاه کنیم، درست نیست. ولی اگر به تیم‌های دیگر آسیایی مثل قطر، کره‌ی جنوبی، ژاپن و یک سری کشورهایی که برنامه‌ریزی کرده‌اند نگاه کنیم، شاید پیشرفت ما نسبت به آنها کم بوده است.

***در روزهای اخیر، در مورد حضور احتمالی شما به عنوان کمک مربی و دستیار کارلوس کی‌روش در کادر فنی تیم ملی فوتبال ایران صحبت می‌شود.**

**من از سال‌های قبل که فوتبال بازی می‌کردم، به خواندن کتاب‌های مربی‌گری و تمرینات توجه می‌کردم و در زمان بازیگری توانستم مدرک مربی‌گری A و B آلمان را بگیرم. شما در بوندس‌لیگا هم که تحقیق کنید، می‌بینید بازیکنی که در زمان بازیگری حرفه‌ای‌اش توانسته باشد این مدارج را طی کند، کم بوده است. من علاقه داشتم و صد در صد هم دوست دارم مربی‌گری را انجام بدهم، ولی بستگی به شرایط خاصی دارد که برای من به وجود بیاید و من بدانم که می‌توانم مفید باشم.

***تیم ملی فوتبال ایران در مسیر صعود به جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل از سه بازی نخست خود چهار امتیاز به دست آورده است. وضعیت تیم ملی را در حال حاضر چطور می‌بینید؟**

**باید قبول کنیم که فوتبال ما دچار آفت بازیکن‌سازی و ستاره‌سازی شده است. منظورم از ستاره این نیست که کسی بیاید که نام داشته باشد، منظورم این است که ما همیشه در فوتبال ایران شاهد به وجود آمدن پدیده‌ها و استعدادهای زیادی بودیم. ولی در چند سال گذشته با این مشکل روبرو شده‌ایم، استعدادهای ما کم شده و رفته رفته خود را در رده‌های ملی نشان می‌دهد. من بازی اول تیم ملی ایران را دیدم؛ نتیجه‌ی یک هیچ، نتیجه‌ی خیلی خوبی بود. ولی منصفانه بخواهیم نگاه کنیم، تیم ملی ازبکستان، بازیکن‌های اصلی‌اش را همراه نداشت، یک گل به ما زدند که داور قبول نکرد و ما در دقیقه‌ی ۹۴ با یک ضدحمله توانستیم بازی را یک هیچ ببریم و شاید عادلانه‌ترین نتیجه آن بازی مساوی بود. بازی دوم مقابل قطر را ندیدم، بازی سوم مقابل لبنان را هم ندیدم، اما جدول نشان می‌دهد که وضعیت ایران خوب نیست. من می‌گویم باید فراتر از این‌ها فکر کنیم؛ فکر کنیم اگر به جام جهانی صعود کنیم، با وضعیت فعلی تیم ملی‌مان می‌خواهیم چه کار کنیم؟!

***شما در کنار فوتبال به امور فرهنگی و حتی روزنامه‌نگاری هم علاقه داشتید و مدتهاست سایت خبری خود را راه‌اندازی کرده‌اید. در این مورد لطفاً توضیح بدهید.**

**من چند سال است که یک سایت شخصی دارم. بعد با گروهی که در ایران هستند، تصمیم گرفتیم سایتی به وجود بیاوریم که در آن خبرهای سینما، فوتبال، هنر، ورزش، فوتبال ایران، فوتبال جهان و... را قرار بدهیم. حدوداً هفت ماه است این سایت راه افتاده است. ما فعلاً این سایت را راه انداخته‌ایم. ما می‌خواستیم یک «آکادمی فوتبال» در سایت قرار بدهیم که در آن مطالب فوتبال و یک سری کارها گنجانده شوند، ولی چندین بار که این کار را کردیم، متأسفانه مطالب ما استفاده شد، بدون حتی ذکر منبع. در صورتی که استفاده از منابع دیگران غیرقانونی است، چه برسد به این که اجازه چاپ دریافت نشود یا منبع ذکر نشود. به همین خاطر، فعلاً آکادمی فوتبال‌مان را نگه داشته‌ایم تا تصمیم خوبی برایش بگیریم. ولی سایت‌مان به نام www.worldandsports.com در دسترس است و فعالیت می‌کند.

***شما پس از پایان فعالیت‌تان به عنوان فوتبالیست حرفه‌ای کشور آلمان را به عنوان محل اقامت و زندگی‌تان برگزیده‌اید. چرا این انتخاب را داشتید؟**

**بالاخره من چندین سال در آلمان زندگی کردم. همسر من، در زمان بارداری در آلمان بود و فرزندمان هم در این جا به دنیا آمد. اما به محض این که بتوانیم پرواز طولانی مدت انجام دهیم، حتماً به ایران می‌رویم و این طور نیست که آمده‌ام این جا بمانم. همیشه اولین کشور من و وطن من ایران است. ■

رئیس برکنارشده فدراسیون دوچرخه‌سواری

ورزش ما بیمار است



دوچرخه‌سواری ملی ایران مدتی است که به علت دخالت دولت در امور فدراسیون این رشته، از سوی فدراسیون جهانی در تعلیق قرار گرفته؛ گفت‌وگویی در این باره با علی زنگی آبادی، رئیس برکنارشده فدراسیون دوچرخه‌سواری ایران داشته‌ایم. البته حق مسوولان وزارت ورزش و جوانان برای دفاع از عملکردهایشان نیز کاملاً محفوظ است.



***پس از برکناری شما از سمت ریاست فدراسیون دوچرخه‌سواری ایران، این رشته از سوی فدراسیون جهانی دوچرخه‌سواری به صورت تعلیق درآمد. چرا وضعیت دوچرخه‌سواری ایران پس از کسب دستاوردهای فراوانی که با مدیریت شما مرتبط بود، حالا دوباره در چنین وضعی قرار گرفته؟**

**زمانی که من فدراسیون را تحویل گرفتم، تیم در دوره‌ی قبلش متأسفانه هیچ عنوانی را کسب نکرده بود. ولی با همتی که برخی از دوستان و کادرفنی در فدراسیون داشتند، مجدداً به موقعیت خودش برگشت و توانست در آسیا چندین مدال کسب کند. همچنین برنامه‌ریزی خوبی شده بود که بتوانیم در آینده عنوان‌های بهتری را کسب کنیم. فدراسیون روی یک روال خوب داشت پیش می‌رفت. متأسفانه سازمان ورزش و وزارت ورزش تصمیم گرفتند که این اتفاق بیافتد و حتماً دلیلی هم دارند. دلیلش را هنوز به ما نگفته‌اند.

***با وجود اینکه رسماً دلیل برکناری‌تان را نمی‌دانید، استنباط شخصی شما چیست؟**

**از همان روز اول هم که این اتفاق افتاد، اعلام کردند که آقایانی که در وزارت ورزش آمده‌اند و هستند، می‌خواهند کمیته‌ی المپیک را در انتخابات دوره‌ی چهارساله‌ی بعدی‌اش در دست بگیرند. شروع به مهره‌چینی کردند و آدم‌های خودشان را در رأس گذاشتند. چون افرادی که باید رئیس کمیته‌المپیک و دبیر کمیته‌المپیک انتخاب کنند، از واحدهای فدراسیون‌ها و یکسری ارگان‌های دولتی مانند نماینده‌ارتش، وزیر آموزش و پرورش و جاهای دیگر، این‌ها قرار بود... به‌هر صورت این‌ها می‌توانند رأی دهند و رئیس کمیته ملی‌المپیک و دبیرش را انتخاب کنند. این‌ها آمدند و از الان دارند مهره‌چینی می‌کنند و تصمیم‌شان هم این بود که چند رئیس فدراسیون دیگر را هم عوض کنند که با توجه به فشاری که یک دفعه از سوی رسانه‌ها ایجاد شد، مجبور شدند جلوی این کار را بگیرند. فعلاً همان چند تا فدراسیون است که کمیته بین‌المللی المپیک و فدراسیون‌های جهانی‌شان الان دارند مسئله تعلیق را پیگیری می‌کنند. در حال حاضر هم فدراسیون دوچرخه‌سواری تعلیق است.

***علیرغم این‌که مقررات بین‌المللی فدراسیون‌های جهانی ورزشی برای مقامات ورزش ایران نیز مشخص است، چه طور می‌شود که مقامات ورزش ایران دست به چنین کاری بزنند که فدراسیون‌های متفاوت ورزش ایران مانند دوچرخه‌سواری، قایق‌رانی، شنا، شیرجه، واترپلو و غیره در تعلیق قرار گیرند؟**

**من فکر می‌کنم این آقایان خیلی این قضیه را راحت گرفتند و نمی‌دانستند فدراسیون‌های جهانی و کمیته بین‌المللی المپیک این قدر مصر است و با جدیت پیگیری می‌کند. این‌ها فکر می‌کردند که حالا این‌ها را در مقابل یک کار انجام شده قرار می‌دهند. رئیس فدراسیون‌ها را عزل می‌کنند و چهار تا دیگر را می‌گذارند و آن‌ها را هم انتخاباتشان را برگزار می‌کنند و اعلام می‌کنند این‌ها انجام شده و حالا دیگر یک‌جوری به قول معروف رفع و رجوعش کنند. ولی من فکر نمی‌کنم آن‌ها کوتاه بیایند. آن‌ها سفت و سخت پشت قضیه ایستاده‌اند و دارند تهدید می‌کنند و حتی بعضی از فدراسیون‌ها را هم تعلیق کرده‌اند.

***پیش‌بینی شخصی شما در مورد عملکرد احتمالی مقامات ورزش ایران برای رفع تعلیق چیست؟**

**راستش نمی‌دانم. این‌ها باید آنجا یک توجیه خوبی داشته باشند که قانع کننده باشد. به‌هر صورت نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد. باید منتظر ماند. نهادهای بین‌المللی تهدید کرده‌اند یا رؤسای پیشین فدراسیون سر کارشان برگردند و این مسئله رفع شود، یا این که تعلیق می‌شود. یعنی صراحتاً تأکید کرده‌اند.

***آیا در این صورت شما حاضر خواهید بود مجدداً به سمت ریاست فدراسیون دوچرخه‌سواری ایران برگردید؟**

**نه. من دیگر علاقه ندارم به فدراسیون برگردم. چون ورزش مملکت ما ورزش بیماری است. یک حالتی هست که آدم‌ها می‌آیند وقت‌شان را، زندگی‌شان و آبرویشان را صرف می‌کنند و بعداً این طوری با آن‌ها رفتار می‌شود. من فکر می‌کنم این اصلاً درست نیست و من هم علاقه‌ای ندارم دیگر در ورزش باشم.

***شما پس از این که برکنار شدید، هیچ گونه اعتراض رسمی ارائه ندادید؟**

**نه. چون به‌هر صورت من اوضاع ورزش کشورمان را بهتر می‌دانم. سابقه‌ی ورزش‌مان را می‌دانم. همین است دیگر. سیستم ورزش ما همین است. از آدم‌ها تا جایی که بتوانند استفاده می‌کنند و هر وقت هم موقعیت خودشان در خطر باشد یا ببینند که منافع‌شان از جای دیگر بهتر تأمین می‌شود، خیلی راحت آدم‌ها را می‌گذارند کنار. خیلی آدم‌ها را له می‌کنند.

***چه چشم‌اندازی را شما در ارتباط با ادامه‌ی چنین روندی در ورزش ملی ایران می‌بینید؟**

**خب تا به حال می‌دانید این قانون الان چند سالی هست که وجود دارد. اول فدراسیون جهانی فوتبال فیفا این اقدام را انجام داد و پشتیبانی کرد از رؤسایی که در کشورهای مختلف انتخاب می‌شوند و به‌عنوان نماینده فدراسیون جهانی از آن‌ها حمایت کردند و نگذاشتند که دولت دخالت کند. بعد از آن هم تسری پیدا کرد به فدراسیون‌های دیگر و فدراسیون‌های دیگر هم تا به‌حال عزل و نصب‌هایی که می‌شد خیلی آدم‌ها پیگیری نمی‌کردند. فرض کنید رئیس فدراسیون کشتی را عوض کردند. آن بنده خدا چیزی نگفت رفت کنار. بقیه را عوض کردند چیزی نگفتند. ولی خب یکجا صدایش درآمد، یکجا اعتراض کرد و این باعث شد که فدراسیون جهانی اطلاع پیدا کند و پیگیری کند و خب نتیجه‌اش هم این شده که الان تهدید کرده‌اند که ورزش کشورمان را تعلیق می‌کنند.

کشتی‌گیران ایرانی به فنلاند رفتند، اما برخی مسابقه ندادند

مراسم وزن‌کشی رقابت‌های وزن‌های اول کشتی آزاد دانشجویان در شهر کورتین فنلاند و در غیاب تیم ایران برگزار شد. در حالیکه این تیم پس از سپری کردن اردوهای طولانی و مسافرتی پرهزینه در محل برگزاری رقابت‌ها حضور داشت.

تیم ایران در فاصله فقط هفت دقیقه به پایان مراسم وزن‌کشی، به سالن وزن‌کشی رسید؛ آن هم در حالیکه بقیه تیم‌ها از ساعاتی قبل آنجا حضور داشتند و کشتی‌گیرانی که اضافه وزن داشتند، گرم‌های اضافه را می‌کاستند و با کنترل مکرر وزنشان با آسودگی خاطر منتظر زمان آغاز مراسم وزن‌کشی بودند تا حریفان خود را بشناسند.

اما در تیم ایران که لحظات آخر به سالن رسیده بود، سه کشتی‌گیر به سر وزن قانونی نرسیدند و از شرکت در رقابت‌ها بازماندند. محمدحسین سلطانی در ۵۵ کیلو، هاشم مختاری در ۶۰ کیلو و محمد یوسفی در ۶۶ کیلوگرم نتوانستند برای حضور در رقابت‌ها، وزن قانونی خود را ارائه داده و ثبت نام کنند.

برای مسابقات روز نخست فقط رضا افضلی در ۷۴ کیلوگرم توانست در آخرین ثانیه‌ها روی باسکول رفته و وزن‌کشی کند. او در نخستین روز این رقابت‌ها توانست حریفان خود را پشت سر گذارد و با پیروزی در فینال مقابل کوهی کیتامورا، مدال طلای این وزن را از آن خود کند.

ناگفته نماند که تلاش مسؤولین تیم ایران برای تمدید زمان وزن‌کشی در سه وزن اول به جایی نرسید، زیرا نه مطابق با مقررات بود و نه رضایت سایر تیم‌ها را به دنبال داشت.

مقصر کیست؟

روابط عمومی فدراسیون کشتی ایران اعلام کرده است که این تیم زیر نظر فدراسیون ملی ورزشهای دانشگاهی به فنلاند اعزام شده بود. این به آن معناست که این فدراسیون حاضر به پذیرش مسؤولیت ماجرا نیست. مسؤولان تیم اعزامی هم از عدم اعزام اتوبوس برای انتقال تیم ایران از فرودگاه هلسینکی به شهر کورتین انتقاد کرده‌اند. اما مسؤولان برگزاری گفته‌اند که تیم ایران زمان دقیق ورود به فرودگاه را اطلاع نداده است.

عدم همکاری سفارت جمهوری اسلامی ایران در هلسینکی برای تامین وسیله نقلیه و انتقال به محل مسابقات نیز از دیگر مواردی است که در توجیه دیر رسیدن تیم ایران به محل وزن‌کشی عنوان شده است. چنین اتفاقی اولین بار نیست که در ورزش ایران رخ می‌دهد و کم نبوده‌اند مواردی که تیم‌های اعزامی در فرودگاه‌های کشور مقصد سرگردان شده و ساعت‌ها منتظر مانده‌اند تا وسیله نقلیه‌ای برای انتقال آن‌ها به محل تعیین شده، فراهم گردد.

این در حالی است که حتی اگر افراد دیگری از مسؤولیت خود بازمانده و اتوبوس نفرستاده‌اند، سرپرست تیم اعزامی می‌توانست به جای معطل نگه داشتن کشتی‌گیران در فرودگاه، با انواع مختلف وسائط نقلیه که در فرودگاه وجود دارد تیم را به محل برگزاری رقابت‌ها برساند.

جالب آن که سایت فدراسیون ملی ورزش‌های دانشگاهی اشاره‌ای به این موضوع نکرده و فقط نتایج رضا افضلی را پوشش داده است.



مربی دوست داشتنی کشتی، ساز جدایی زد



مسابقات کشتی آزاد و فرنگی جام جهانی ۲۰۱۳ در اسفند ماه به میزبانی کشورمان برگزار می‌شود. برنامه‌های تیم ملی کشتی آزاد کشورمان برای حضور در مسابقات جام جهانی آغاز شده و آزادکاران اولین اردوی آماده‌سازی خود بعد از بازیهای المپیک ۲۰۱۲ لندن را از ابتدای هفته جاری در خانه کشتی تهران شروع کرده و زیر نظر رسول خادم و کادر فنی تیم ملی تمرین می‌کنند. تمرینات کشتی و مرور فن آزادکاران نیز در سالن توفیق و خانه کشتی برگزار می‌شود. با توجه به اینکه طی ۵، ۴ سال اخیر و از روزی که محمد بنا سرمربیگری تیم ملی کشتی فرنگی را برعهده گرفته، همیشه فرنگی‌کاران برنامه‌های منظمی برای آماده‌سازی داشته و حتی زودتر و بیشتر از آزادکاران تمرینات اردویی خود را شروع و ادامه می‌دادند، اما برخلاف سالهای اخیر و بعد از بازیهای المپیک لندن (که شاگردان محمد بنا برای اولین بار در طول تاریخ کشتی ایران موفق به کسب سه مدال شدند) تا به امروز، هنوز فرنگی‌کاران هیچ اقدامی برای شروع تمرینات خود انجام نداده‌اند! گویا بلاتکلیفی فدراسیون کشتی باعث شده تا محمد بنا تمایلی برای شروع برنامه‌های شاگردانش نداشته باشد! میزبانی کشورمان در مسابقات جام جهانی باعث شده تا جامعه کشتی بیش از قبل نگران نتایج نمایندگان کشتی ایران در این رقابتها باشند. همین موضوع باعث شده تا تاخیر در شروع برنامه‌های تیم ملی کشتی فرنگی برنگرانی علاقمندان افزوده و خواستار شروع تمرینات این تیم شوند. در همین رابطه مطلع شدیم که جلسه‌ای با حضور رسول خادم مدیر تیمهای ملی کشتی و امور فنی فدراسیون کشتی و محمد بنا سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی بزرگسالان در خانه کشتی تهران برگزار شده و پیرامون مسائل مختلف، بحث و تبادل نظر شده است. طرفین مسائل و نقطه نظرات خود را مطرح کرده و راههای مختلف ادامه همکاری برای اعتلا و سربلندی بیشتر ورزش اول کشور را مورد بررسی قرار دادند ولی محمد بنا پاسخ قطعی و نهایی برای شروع برنامه‌هایش را به مدیر تیمهای ملی نداده است! بعد از اتمام آن جلسه، رسول خادم (که به زعم محمد بنا قبل از المپیک برای کمک به تیم ملی کشتی فرنگی از هیچ کوششی کوتاهی نکرده است)، منتظر جواب بهترین مربی کشتی فرنگی دنیا برای آغاز همکاری مجدد و شروع برنامه‌های آماده‌سازی فرنگی‌کاران به منظور حضور مقتدرانه در جام جهانی ۲۰۱۳ است.

این در حالی است که محمد بنا در گفت‌وگو با خبرگزاری ایسنا اعلام کرد: «با مدیریت فعلی فدراسیون همکاری نمی‌کنم. من به رئیس جمهور هم گفتم اگر شرایط مهیا باشد همکاری می‌کنم اما منظورم از شرایط فراهم، همکاری با مسؤولان فعلی فدراسیون نیست.» این جمله می‌تواند معنایش پایان دوره کاری حجت خطیب یا محمد بنا باشد که البته همه مردم ترجیح می‌دهند بنا را در کنارشان داشته باشند.



دو میزبانی در ایران بدون صعود به فینال

تیم ملی فوتبال نوجوانان ایران در مرحله نیمه نهایی مسابقات قهرمانی آسیا با ازبکستان بازی کرد و باخت. شاگردان علی دوستی مهر در مسابقه با ازبکستان مثل همیشه نبودند. آن‌ها با نتیجه ۳-۲ بازی را باختند تا شانس حضور در فینال را از دست بدهند. البته آن‌ها پیش از این جواز حضور در جام جهانی را به دست آورده‌اند اما شانس کسب قهرمانی را از دست دادند. با توجه به این که هر چهار تیم حاضر در نیمه نهایی جواز حضور در جام جهانی فوتبال نوجوانان را گرفته‌اند، مسابقات قهرمانی آسیا دیدار رده‌بندی ندارد و دو تیمی که مسابقه نیمه نهایی را باخته‌اند دیگر مسابقه‌ای در پیش ندارند. با این حساب شاگردان علی دوستی مهر با این شکست به کار خود در مسابقات قهرمانی آسیا پایان دادند.

از سوی دیگر تیم والیبال جوانان ایران در حسرت فینال قهرمانی آسیا ماند. آن هم با باخت ۳-۲ به چین.

جوانان ایران بعد از برد تایلند و گرفتن جواز مسابقه‌های جهانی، در نیمه نهایی با چین بازی کرد. تیمی که از چین تایپه گذشته بود. فرهاد نفرزاده همان ترکیب همیشگی را برای فینالیست شدن چید. بازیکنان او که بعد از صعود به رقابتهای جهانی ترکیه انگیزه زیادی برای رفتن به فینال داشتند، ست اول را طوفانی شروع کردند و البته آن را ۲۵ - ۲۱ تمام کردند. در ست دوم چینی‌ها که خودشان را جمع و جور کرده بودند، از ایران پیشی گرفتند. آنها با بازی ترکیبی ست را ۲۵ - ۲۳ نتیجه را به نام خود زدند تا شانس برابری با ایرانی‌ها پیدا کنند. ست سوم هم برای چینی‌ها بود. آنها در این ست هم ابتکار عمل را به دست گرفتند تا ۲ ست از میزبان جلو بیفتند و افتادند و ۲۵ - ۱۸ کار را تمام کردند. در ست چهارم ایرانی‌ها جلو افتادند اما خیلی زود با رسیدن چینی‌ها بازی میلیمتری شروع شد. جوانان ایرانی هر چه داشتند رو کردند تا دومین ست را بگیرند. در مقابل سرمربی چین وقتی دید تیمش عقب افتاده ترجیح داد ذخیره‌ها را به زمین بروند تا ترکیب اصلی برای ست پنجم استراحت کنند. این ست با نتیجه ۲۵ -۱۵ برای ایران تمام شد. در ست پنجم ایرانی‌ها اولین امتیاز را گرفتند و خوب هم پیش رفتند اما چینی‌ها هم به آب و آتش زدند تا از حریف عقب نمانند. ماراتن ست پنجم را چینی‌ها با تلاش زیاد به نام خود زدند وقتی امتیاز ۱۹ را از ایران ۱۷ امتیازی گرفتند. با این حساب ایران باخت تا برای سومی با هند بازی کرد و مقام سومی را کسب کرد. دو تیم ژاپن و چین هم برای فینال بازی کردند.

بعد از درخشش والیبالیستهای جوان به لیگ جهانی امید مردم ایران به قهرمانی والیبالیست‌های جوان در بازی‌های ارومیه افزایش پیدا کرده بود اما این اتفاق نیفتاد تا بعد از تیم ملی فوتبال، والیبالیست‌ها هم در بازی‌هایی که میزبان بودند، در حسرت جام بمانند.

همکاری آث میلان با پرسپولیس رسمی شد



مسؤولان باشگاه پرسپولیس در چند وقت اخیر سعی کرده‌اند رایزنی‌هایی را با برخی از تیم‌های اروپایی برای همکاری بیشتر داشته باشند. از همین رو چندی پیش تعدادی از مسؤولان باشگاه آث میلان ایتالیا به ایران آمدند و بازدیدی را از باشگاه و امکانات قرمزپوشان داشتند. پس از این اتفاق پرسپولیسی‌ها نامه‌ای را به آث میلان ایتالیا دادند و رسما خواستار همکاری بیشتر با این باشگاه بزرگ ایتالیایی شدند.

بندهای توافقنامه باشگاه پرسپولیس با میلان به شرح زیر است:

۱_احداث مدرسه فوتبال زیر نظر باشگاه آث میلان در ایران

۲_برگزاری بازی دوستانه در زمانی که طرفین به توافق برسند. همچنین معرفی لیست کاملی از بزرگان این باشگاه مانند پائولو مالدینی، بارەسی، نستا برای حضور در بازی دوستانه در ایران

۳_احداث فروشگاه‌های محصولات دو تیم در ایران و ایتالیا

۴_مقرر شد مسؤولان باشگاه پرسپولیس از تاریخ ۱ تا ۲۰ آذرماه به ایتالیا سفر کرده و از سن سیرو، ورزشگاه اختصاصی میلان بازدید کنند؛ همچنین دیداری با مسؤولان تیم فوتبال آث میلان نیز داشته باشند.

«میشاییل بالاک» از فوتبال خداحافظی کرد



بالاک ۹۸ بار با پیراهن تیم ملی فوتبال آلمان به میدان رفته و ۴۲ گل بین المللی در کارنامه دارد. این بازیکن ۳۶ ساله فوتبال خود را در سال ۱۹۹۵ از تیم «شمنیتزر» آغاز کرد و پس از آن برای تیم‌های کایزرسلاترن، بایرلورکوزن (دو بار)، بایرن مونیخ و چلسی بازی کرد. بالاک از پایان فصل گذشته که از لورکوزن جدا شد به عضویت تیمی درنیامد، اگرچه تیم‌های استرالیایی خواهان به خدمت گرفتن وی بودند. این بازیکن ۳۶ ساله سه بار به عنوان بازیکن سال فوتبال آلمان انتخاب شد و در پنج بازی هم کاپیتان تیم ملی فوتبال آلمان بود.

وی در بیانیه‌ای که منتشر کرده نوشته است: فرصت این را داشته‌ام با مربیان سطح بالایی کار کنم و نیز با بازیکنان فوق العاده‌ای همبازی بوده‌ام. من واقعاً دلم برای بازی کردن مقابل ۸۰ هزار تماشاگر و گل زدن تنگ می‌شود. **ماه‌های اخیری که تیم نداشتم به من فهماند که دوران بازیگری‌ام به پایان رسیده است. قرار است فصل جدیدی در زندگی‌ام گشوده شود** و از خانواده‌ام و همه آنهایی که به من کمک کرده‌اند تشکر می‌کنم. آنها سهم بزرگی در موفقیت‌های من داشتند.

تمام طلاهای روی زمین و زیر زمین به قدر یک فضیلت ارزش ندارد
● افلاطون

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

وای از بچه‌داری!

مهری آوجی، ۵۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم سه تا دخترهایم نشسته‌اند و برای حضرت زینب(س) عزاداری می‌کنند. رسم است که عروسکی درست می‌کنیم و وسط اتاق می‌گذاریم و رویش را با ترمه می‌پوشانیم و دورش شمع روشن می‌کنیم. ما به این می‌گوییم تمثال و معتقدیم اگر انسان نقش معصومین را بازی کند، به آنها بی‌احترامی شده است. در خوابم از بالای کمد عروسک دختر دوساله‌ای آوردم. به حساب خودم خیلی گران‌قیمت بود. به دخترم گفتم: من این را دفن می‌کنم تا به معصوم بی‌احترامی نشه. دخترم گفت: اگه خاک کردی و یه‌هو زنده شد، چی؟ همان وقت بچه زنده شد و به گردن من دست انداخت و به من الهام کرد که مرا به خاک نسپار! به دخترم نگاه کردم و گفتم: حالا من اینو چطوری نگهدارم که به معصوم بی‌احترامی نشه و شرمنده نباشم؟ دختر بچه گردن مرا محکم گرفته بود. من سعی می‌کردم دستش را از دور گردنم باز کنم. بعد بیدار شدم.

تعبیر

شما سه دختر و سه پسر و چهار نوه دارید. خداوند حفظشان کند. پسر بزرگتان ۳۵ ساله است و فقط ۱۵ سال از شما بزرگ‌تر است. یعنی از چهارده سالگی که باردار شده‌اید، تا امروز دارید بچه‌داری می‌کنید. دو تا از نوه‌ها را که کلا خودتان بزرگ کرده‌اید، آن دو تای دیگر هم تقریبا هر روز می‌آیند و با آن دو نوه اولی بازی می‌کنند پس سر شما همیشه شلوغ بوده و هست. قدیم‌ترها بزرگ کردن بچه‌ها آسان‌تر بود. خانه‌ها حیاط داشتند و اهل فامیل و همسایه‌ها نزدیک بودند. بچه‌ها هم خواسته‌های زیادی نداشتند به چند اسباب‌بازی چوبی و پلاستیکی قانع بودند اما بچه‌های امروزی هواپیمای کنترلی و ماشین کنترلی با سوخت هلیوم و سرعت دویست و پنجاه کیلومتر در ثانیه و خر ترانه‌خوان و ملّق(معلق)زن، اینترنت و لب‌تاپ و گوشی گالکسی و هزار چیز دیگر می‌خواهند و هزار جور دنگ و فنگ هم کنارش بگذارید. شمایی که از نوجوانی تا امروز بچه داشته‌اید و شوهرداری و بچه‌داری کرده‌اید، حس می‌کنید خوشحال نیستید. دنبال دلیلش می‌گردید، پیدایش نمی‌کنید. سرانجام ناخودآگاه شما این خواب را طراحی می‌کند تا بگوید از این همه بچه‌داری خسته شده‌اید. از این که هرگز نوجوانی و جوانی نکرده‌اید، افسرده شده‌اید و دنبال چاره می‌گردید و می‌بینید چاره‌ای نیست. اینها از کجای خواب شما معلوم می‌شود؟ آنجایی که فضای خواب شما عزاداری است که دو معنی دارد. یکی غمگین بودن شما یکی هم داشتن حاجت است. وجود بدن دختر دوساله که روی کمد است، نشان می‌دهد این افسردگی و این حاجت به بچه ربط دارد. آن را روی کمد گذاشته بودید، یعنی دوست دارید جلو دست و پای شما نباشد اما او حتی در مراسم عزاداری هم سروکله‌اش پیدا می‌شود. معمولا شرکت در سفره‌ها و مراسم سوگواری و میلاد و ولیمه و... برای خانم‌ها بسیار دلکش و مطبوع است. خانم‌هایی که بچه کوچک دارند، آن‌طور که باید، از چنین محفل‌هایی لذت کامل نمی‌برند و از برکات مجالس روحانی فقط اندکی به دست می‌آورند. این بچه که روی کمد بوده، شما را مجبور می‌کند او را به مجلس ببرید. شما که خسته شده‌اید، می‌خواهید بچه را دفن کنید. یعنی برای همیشه از زحمت بچه‌داری خلاص شوید ولی دخترتان که نماد مادر امروزی است و بچه‌هایش را مهدها و این و آن نگه‌می‌دارند، چیزی می‌گوید و بچه دوباره به گردن شما می‌افتد. به او اخم می‌کنید و می‌گویید حالا من چه کنم؟ یعنی مشکلی که پیش آمده، مال فرزندان شماست اما این منم که باید آن را گردن بگیرم. پیشنهاد می‌کنم بچه‌ها را تحویل بدهید. پسرهای مجردی که پیش شما هستند، بزرگ شده‌اند و می‌توانند از خودشان مراقبت کنند. نوه‌های دخترهای شما هم می‌توانند بچه‌ها را به مهد و کلاس و چنین جاهایی بفرستند تا شما آزاد شوید ولی نوجوانی و جوانی رفته و دیگر برنمی‌گردد بنابراین خوب است که مراقب باشید میانسالی خود را از دست ندهید.

ادرار بچه یا پدربزرگ؟

ساسان احرازی، ۳۷ ساله، متأهل، کارمند بانک، تهران

خواب دیدم با پدرم به خانه‌ای رفتم که انگار خانه خودش بود. کیسه پلاستیکی نازک و کوچکی به من داد و گفت: من تکرر ادرار دارم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. هروقت دیدی لازم است، کیسه را بگیر تا روی فرش نریزد. به خودم گفتم پس این ارث را از پدرمان برده‌ایم. یک‌هو وقتش شد و نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آن‌قدر زیاد بود که با هیچ کیسه‌ای نتوانستم جلوش را بگیرم و کل خانه کثیف و خیس شد. خیلی ترسیدم که مبادا مادرم و زنم بیایند و بفهمند آنجا چرا خیس است. آمدند و مادرم و زنم پای اول را که گذاشتند، شروع به اعتراض کردند. مادرم به پدرم می‌گفت: اینا چیه؟ پدرم به پسر هفت ساله من که کمی آن طرف‌تر نشسته بود، اشاره می‌کرد. زنم هم به من اعتراض می‌کرد که باز همه چی رو به گند کشیدی... بعد بیدار شدم

تعبیر

خواب شما از خواب‌های پرنکته و مهم است که درباره درون پرغوغای شما حرف می‌زند. ترس شما و پدرتان از همسرهایتان نشان می‌دهد که هر دو در خانه‌ای زن‌سالار زندگی می‌کنید. یکی از دلایلش این است که شما با همسرتان و پدرتان با همسرش اختلاف سن ندارید. چنین وقت‌هایی زن بر مرد مسلط می‌شود و این هیچ خوب نیست. مرد باید از هر نظر بر همسرش رجحان داشته باشد. وقتی که قرآن می‌فرماید الرجال قوامون علی‌النساء مردان بر زنان قائمند و نگهبان آنها هستند، به این دلیل است که مرد طوری آفریده شده که باید قوی‌تر باشد تا زن از او خوشش بیاید و خودبه‌خود دنباله‌رو و پیرو شوهرش باشد. مرد فقط پول به خانه نمی‌آورد. او حامی و مدافع زن و بچه‌اش نیز هست پس باید قوی‌تر باشد. زن هم باید ظریف‌تر باشد و این حس را در شوهرش ایجاد کند که دوست دارد به او تکیه کند. در این حالت مرد هم از زن خوشش می‌آید. مردها از زنانی که حاضرجواب و سرزنش کننده باشند و شخصیت نیرومندی داشته باشند، خوششان نمی‌آید. شاید به‌روی خودشان نیاورند اما واقعیت همین است زیرا آفرینش چنین اقتضا کرده که مرد چنین و زن چنان باشد تا به سوی هم جذب شوند. این روزها به دلایل بسیار جای زن ومرد دارد عوض می‌شود. دیروز می‌شنیدم که دو جوان با هم درددل می‌کردند. اولی می‌گفت افسرده شده‌ام. می‌خواهم بروم آرایشگاه تا مدل موهایم را عوض کنم شاید حالم بهتر شود. آن یکی می‌گفت ابروهاتم پر شده. می‌خوای زیرشو برات بردارم؟ این تغییر جایگاه به ترکستان می‌رود و کسی را به کعبه نمی‌رساند. در خواب شما نیز به همین موضوع اشاره شده. بعد موضوع تکرر ادرار پدر پیش می‌آید. چرا؟ زیرا پیر شده و از گذشته ناتوان‌تر شده و به دلیل پروستاتی که دارد، هر ده دقیقه باید به دستشویی برود. افزون بر این می‌فهمیم که شما در زناشویی هم موفق نبوده‌اید زیرا همسر شما سردمزاج شده. علتش هم ضعف در اعتماد به‌نفس است نه چیزی دیگر. منظورم این است که شما مشکل فیزیکی ندارید و فقط مشکل شخصیتی دارید. در خواب شما وقتی که مادر و همسرتان می‌آیند و شما می‌ترسید، چند معنی دارد که یکی از آنها می‌گوید آنها نسبت به تمیزی و پاکیزگی حساسیت دارند و مدام به شما و پدرتان سرکوفت می‌زنند. دیگر این که از همسرتان حساب می‌برید و همیشه نگرانید که مبادا کاری کنید و که او شما را سرزنش کند. آنجا که پدر خیسی‌ها را گردن نوه می‌گذارد، به این معنی است که همسر او یعنی مادر شما نسبت به همسر شما وسواسی‌تر است. پیشنهاد می‌کنم پیش مشاور بروید. دارو هم نخورید زیرا مشکل شما با روانکاوی خوب خواهد شد.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



بپذیرید که همیشه انتظار کشیدن نمی‌تواند تعیین کننده باشد، گاهی هم باید روی عملکردهای ذهنی‌تان کار کنید. روی اینکه شما فردی معمولی نیستید، و ثابت شده که ذهن شما گاهی جرقه‌های شگفت‌انگیز می‌زند و... اما اگر بخواهید در کنار اینها روی حرف‌های مردم هم حساب باز کنید، کارتان گره می‌خورد و می‌بینید که همین حالا هم گاهی تصمیم‌های به قول خودتان قاطعانه‌تان به نتیجه نمی‌رسد. با خودتان صادق باشید، نگرانی آینده را کنار بگذارید و به آیینه لبخند بزنید، تا ببینید چه می‌کند این انسان!

اردیبهشت



خوشحالم که می‌بینم سخت مشغولید و می‌خواهید کولاک کنید، البته در کنار آن نگرانی ذهنی همیشگی‌تان را هم می‌بینم، اما چون به کسی توکل کرده‌اید که دست رد به سینه هیچ موجودی نمی‌زند آرام باشید، به نیت‌تان فکر کنید و قدم بردارید که وقتی صحبت از کار خیر پیش می‌آید شر همیشه گریزان است. راستی خوشحالم که بگویم پیروزیتان مبارک، هر چند که خودتان خیلی خوشحال نیستید اما کارتان حرف نداشت!

خرداد



شرایط خوبی برایتان پیش آمده، اما شما گویی لنگ زدن را به خاطر جلب توجهش می‌پسندید و اگر جز این است چرا با تمام وجود روی زانوهای خود بلند نمی‌شوید تا ثابت کنید که حق‌تان بیشتر از اینهاست. البته ناله و نفرین همیشه شنیده می‌شود، ولی وقتی شما می‌گویید وجدانتان راحت است دیگر چرا نگرانید؟! دوست خوبم، ما می‌توانیم در سردی‌های فصلی یخ بزنیم و می‌توانیم در همان شرایط گرمی هم ببخشیم، این ما هستیم که انتخاب می‌کنیم ما!

تیر



به نظر شما این که در یک موضوع نه چندان مهم موفق نشوید می‌تواند تا این حد تعیین کننده باشد؟ دوست من فقط کافی است کمی به موضوع از فاصله دورتر نگاه کنید واقعاً این چنین که شما همه چیز را با هم مخلوط کرده‌اید نیست. خیلی ساده می‌شود آرام گرفت، یکی یکی گره‌ها را باز کرد و بادبادک‌های رویا را در آسمان جولان داد و خندید و فریاد زد و به رخ کشید، اما این شرایط هم همیشه ماندگار نیست، چون این ذات طبیعت است!

مرداد



بخت یارتان شده، خوشبختی در می‌زند، چراغ خانه با عشقی منحصر به فرد لبخند می‌زند اما شما گویی این همه نشانه را نمی‌بینید و تنها زانوی غم بغل کرده‌اید که چه؟! دوست خوبم تا شما پنجره را باز نکنید بوی بهار در خانه دلتان میهمان نمی‌شود. البته همه چیز و همه کس می‌تواند تعیین کننده باشد، اما شما هم تعیین کننده هستید درک این موضوع خود پیروزی کمی نیست، واقع‌بین باشید. شرایط آنقدرها هم سخت نیست، گاهی با یک فنجان چای هم می‌شود جشن گرفت، قبول ندارید؟

شهریور



خیلی مسرورم که می‌بینم آنقدر ذهنتان مشغول شده که انگار نه انگار این شما بودید که می‌گفتید نمی‌توانم ادامه بدهم! می‌بینید چقدر روزگار می‌تواند جالب باشد، پس حالا بنشینید و با نوازش برگ‌های درختان رویاپردازی کنید. سرما با همه هیبتش در مقابل گرمای وجود شما سر تعظیم فرود می‌آورد. بپذیرید که جزو استثناءهای روزگار هستید. شرایط‌تان هم همین را نشان می‌دهد و چیزی این وسط کم نیست!

مهر



این موضوع را می‌پذیرم که کمی پیش بردن مسایل این روزها سخت است. می‌پذیرم که انتظارها از شخص شما ممکن است زیاد باشد، می‌پذیرم که خسته می‌شوید. اما شما هم بپذیرید که آینده درخشانی به شما لبخند می‌زند، افراد خوبی را کنار دست خود دارید و باید از شرایط نهایت استفاده را ببرید. البته یاد خدا را فراموش نکنید و در مقابل آرامشی که دوباره به شما بخشیده قدردان باشید که خداوند انسان‌های قدردان را دوست دارد!

آبان



من هم مثل شما گاهی دچار تشویش می‌شوم، من هم مثل شما چند لحظه بعد آنچنان در گیر مسایل می‌شوم که فراموش می‌کنم چه موضوعی باعث دلگیر شدنم شده است. اما شما پر از احساس هستید و این می‌تواند به نقطه قوت شما تبدیل شود اگر متواضع باشید و بپذیرید که مسؤولیت شما هم در قبال اطرافیان کم نیست. پس بهانه‌ها را کنار بزنید که وقت برای بهانه‌گیری زیاد است و حالا وقت کولاک کردن است، یک کار رویایی، مشکل اما زیبا!

آذر



دیدید که این همه شلوغ کردن‌های همیشگی چیزی را تغییر نداد و خیلی از مهره‌هایی که فکر می‌کردید دیگر سوخته شده‌اند، به کارتان آمد. پس بپذیرید که وقتی مسؤولیتی را عهده‌دار شدید باید بجنگید و جنگیدن هم البته که کار آسانی نیست ولی جشن بعد از پیروزی همه چیز را زیر و رو می‌کند. دوست خوبم! قبول کنید که با یک انسان طرف هستید و این موجود هم احساس دارد، پس پا پیش بگذارید که دیگر ذهنتان را وارد سیاهی‌ها نکنید، به امید خدا!

دی



وقتی قرار می‌شود که کاری را شما پیش ببرید همه خیالشان راحت است، چون شما اطمینان همه را جلب کرده‌اید و این کاری نیست که هر کسی بتواند مثل شما آن را انجام دهد. پس اگر مرتباً و پیوسته پله‌ها را بالا می‌روید به این هم فکر کنید که نباید از بالا به دیگران نگاه کنید، مگر زمانی که بخواهید دست آنها را بگیرید. آری زیباست و البته مشکل ولی آینده آن بسیار دلچسب است و خداوند به چنین انسان‌هایی افتخار می‌کند که کمیاب هستند!

بهمن



وقتی هدفمندانه و برای رسیدن به آن چیزی که به آن اعتقاد دارید پیش می‌روید، طرحی را بر می‌اندازید که همه را به شگفتی وا می‌دارد. اما همه اینها فقط و فقط مختص شما نیست بلکه اطرافیان هم در این موقعیت شما تأثیر گذار هستند.

پس وقتی که آرام می‌گیرید و با خود خلوت می‌کنید، کم لطفی را کنار بگذارید و مسؤولیت سنگین خود را بپذیرید و قبول کنید که وقتی شما خوب و بدون عیب و نقص عمل می‌کنید دیگران نمی‌توانند آرامش را از شما بگیرند، حتی اگر تمام تلاش خود را به کار ببندند!

اسفند



می‌پذیرم که همه چیز آرام بود، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت اما یک اشتباه کوچک همه معادلات را به هم ریخت، اما شما هم بپذیرید که فقط یک اشتباه کوچک بود و حالا همه چیز تمام شده و باز هم آرامش بعد از توفان زیباست!

پس دست روی زانو بگذارید و به رنگین کمان خیالتان چشم بدوزید و اینکه می‌توانید همه چیز را در کنترل خود بگیرید و دوباره آرام باشید. ولی دوست خوبم در مورد همین شرایط هم باید گفت «این نیز بگذرد!»

هر کتابی که به خانه می‌برید دانشمندی است که به خدمت خود می‌گمارید ● محمد حجازی



سرآشپز: محمدمهدی حسینی

سیب زمینی شکم پر

امروز تصمیم گرفتم بدون مقدمه موضوعی را برای شما عزیزان خواننده مطرح و از شما در این مورد نظر خواهی کنیم.
دستور غذای امروز ساده است و زمان زیادی برای آماده سازی نیاز ندارد.
اما با هماهنگی صورت گرفته با مسئولین محترم مجله، تصمیم گرفتیم از خوانندگان عزیز و محترم مجله دعوت به همکاری کنیم. اگر تمایل دارید در صفحه آشپزی رنگین خودتان، دستور غذایی از شما چاپ و نوشته شود، و یا اینکه در نظر دارید غذاهای محلی و خاصی آموزش داده شود می توانید از طریق راه‌های ارتباطی که با مجله وجود دارد با ما همکاری نمایید. در صورت استقبال شما عزیزان این امکان فراهم است که با هماهنگی و نظارت کارشناس آشپزی مجله، دستورات غذایی شما خوانندگان عزیز با نام خودتان در صفحه آشپزی رنگین چاپ شود. ما امکان چاپ دستورات آشپزی تمامی گروه‌های سنی را در این مجله فراهم آورده‌ایم. هر یک از شما عزیزان که دستی در طبخ و آماده‌سازی غذا دارد می تواند خود را در این کار بزرگ سهیم کرده و تجربیات خود را در اختیار دیگر عزیزان خواننده قرار دهد.
و اما غذای امروز آماده‌سازی پوست سیب زمینی شکم پر می‌باشد.
این غذا یک میان وعده سرشار از انرژی است که می تواند تنوع بسیار زیبایی در یک روز قشنگ پاییزی در جمع صمیمی خانواده ایجاد کند.

سیب زمینی، غذای کم کالری بوده و سرشار از ویتامین C، ویتامین B و آهن است. این ویژگی‌ها تنها به گوشت درون سیب زمینی‌ها مربوط نمی‌شوند بلکه شامل پوست آن‌ها نیز می‌شوند. پوست سیب زمینی دارای مقادیر فراوانی فیبر و مواد مغذی حیاتی دیگر نیز هست. سیب زمینی‌ها دارای کالری کم و فاقد چربی و کلسترول هستند. پوست یک سیب زمینی متوسط، حدود ۸ درصد از مقدار مجاز فیبر توصیه شده در روز را تأمین می کند. مقدار فیبر موجود در پوست سیب زمینی برابر با مقدار موجود فیبر در پاستای گندم، نان گندم کامل و دیگر محصولات گندم کامل است.





مواد لازم:

- **سیب زمینی:** ترجیحا بیضی شکل ۴ عدد
- **قارچ:** ۸ تا ۱۰ عدد درشت
- **پنیر رنده شده:** به میزان دلخواه
- **جعفری خرد شده:** ۳ قاشق غذا خوری
- **پیازچه خرد شده:** ۳ قاشق غذا خوری
- **گوجه فرنگی:** یک عدد درشت (نگینی خرد شود)
- **نمک:** به میزان دلخواه
- **روغن:** به میزان لازم (ترجیحا روغن زیتون، کنجد یا کانولا)

طرز تهیه:

فر را روشن کرده و درجه حرارت را روی ۱۸۰ درجه سانتی گراد قرار می‌دهیم.
سیب زمینی‌ها را شسته و خوب خشک می کنیم و با چنگال چند سوراخ در آن ایجاد می کنیم.
روی سیب زمینی‌ها را با روغن کنجد آغشته کرده به طوری که روغن از سوراخهای ایجاد شده داخل بافت سیب زمینی شود. سیب زمینی‌ها را در فر قرار می‌دهیم تا جایی که پوست آن حالت چروک به خود گرفته و گوشت سیب زمینی نرم شود.
سیب زمینی‌ها را از فر خارج کرده و می گذاریم خنک شوند. باید به قدری خنک شوند که بتوانیم به راحتی آن را در دست گرفته و برش بزنیم.
سیب زمینی‌ها را از طول به دو قسمت مساوی برش می‌زنیم و گوشت آن‌ها را تا یک سوم مانده به انتها در می آوریم. از گوشت سیب زمینی‌ها می توانیم برای کوکو یا پوره استفاده کنیم.
هر دو طرف سیب زمینی‌های برش خورده را با روغن آغشته کرده و در ظرف مخصوص فر گذاشته و در فر قرار می‌دهیم. تقریبا ۱۰ دقیقه برای برشته شدن هر دو طرف زمان لازم است. می توانید قبل از گذاشتن در فر به آن مقداری نمک هم اضافه کنید.
در زمانی که سیب زمینی‌ها در فر قرار دارد، قارچ‌ها را برش زده و در تابه با مقدار کمی روغن تفت می‌دهیم. می توانیم مقداری آبلیمو به قارچ اضافه کنیم تا هم مزه ملس داشته باشیم و هم رنگ سفید قارچ حفظ شود.
پوست سیب زمینی‌ها را از فر در آورده و درون آن را با قارچ، گوجه فرنگی خرد شده و پنیر پر می کنیم و دوباره داخل فر می گذاریم. مدت زمان لازم برای این مرحله تا ذوب شدن پنیر و طلایی شدن آن می‌باشد.
نمی‌خواهیم گوجه‌ها خیلی پخته و له شوند اما اگر شما تمایل دارید که گوجه‌ها خوب پخته شوند می توانید آن را با قارچ در یک مرحله قبل تر تفت بدهید.
حالا سیب زمینی‌ها را از فر خارج کرده و روی آن را با جعفری و پیازچه تزئین می کنیم. تا قبل از اینکه این غذا سرد شود باید آن را میل کرد.
می توانید از خامه برای تزئین روی سیب زمینی استفاده کنید.
می‌توانید به جای قارچ از گوشت چرخ کرده سرخ شده با فلفل دلمه‌ای و پیاز استفاده کنید.
استفاده از ژامبون برای داخل پوست سیب زمینی توصیه نمی‌شود.
می توانید پیازچه را کمی با قارچ تفت داده و به صورت سرخ شده با مواد استفاده کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋همسرم سعیده جان، با هر تپش قلبت زندگی را دوباره به من می‌بخشی، با آرزوی سلامتی و شاد بودنت در تمام روزهای زندگی‌مان **همسرت داوود مرکز ـ تهران**

❋دختر عزیز و ارجمندمان، نازنین جلالیان، موفقیت و پذیرش شما را در آزمون ورودی دانشگاه آزاد در رشته کامپیوتر تبریک می‌گوییم و از خداوند متعال برایت سلامتی، سربلندی و توفیق پیوسته را داریم

پدر و مادرت (جلالیان ـ رستگار مقدم) دایی‌ها و خاله‌هایت ـ تهران

❋رویا جان، دختر عزیزم، قبولیت را در رشته پزشکی دانشگاه اصفهان تبریک می‌گویم و امیدوارم همیشه در زندگی موفق و شاد و سربلند باشی

پدر سید احمد سورانی و خانواده ـ نجف آباد اصفهان

❋خواهر عزیزم، صدیقه جان، قبولیتان در رشته پزشکی را از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم **خواهرت نیره ـ شهر بهاران اصفهان**

❋هستی من، ناز گلم، تمام زندگی‌ام، دختر دوست داشتنی‌ام ۲۱ مهر سالروز تولد چهار سالگی‌ات مبارک، امیدوارم همیشه پایدار و تندرست باشی **مادرت زهره کوه‌بر ـ قم**

❋سمیرا جان، دختر مهربانم، پانزده مهر قشنگ‌ترین و خوشبوترین گل جهان هستی را خداوند به ما هدیه داد، عزیزم تولدت مبارک

پدرت حمیدرضا و مادرت شکوفه واحدی ـ قم

❋سوسن عزیز، همسر خوبم، چه زیباست ماه مهر، ماه دوست داشتن، ماه آغاز زندگیمان، ۱۷ مهر دومین سالروز پیوند قلبهایمان است، عزیزم این روز عزیز را به شما تبریک می‌گویم **همسرت سهراب نوروزی ـ زنجان**

❋مهرداد خوب و مهربان، چهارمین سال از دواجمان و اولین سال تولد نیمای عزیزمان را به شما همسر مهربانم تبریک می‌گویم، دوستت دارم **مینا ارشیا ـ قزوین**

❋سوگند جان، هفت سال شد که خداوند ما را از گل وجودت بهره‌مند کرده و برای آن همیشه شاکر هستم، روز میلادت مبارک

بابا داود و مامان اعظم بیات ـ محمد شهر کرج

❋جناب آقای رسول مالکی، کارمند اداره تأمین اجتماعی، احتراماً از این طریق به پاس محبت بی‌دریغتان کمال تشکر و قدردانی را دارم **اکبر محمدموسی ـ رامهرمز**

❋تولد آرش عزیزم و همزمانی این روز به یاد ماندنی با سالگرد ازدواجمان را به همسر مهربانم تبریک می‌گویم **روح‌الله امینی ـ شهرستان سمیرم، اصفهان**

❋پدربزرگ مهربانم، از لطف و محبت جاویدانیت سپاسگزارم، خداوند همیشه خیر و برکت زندگیت را افزون و وجودت را سلامت نگه دارد

نوه‌ات محمدرضا اسکندری ـ همدان

❋همسر عزیزم، الهه جان، ۲۵ مهر ماه وقتی به دنیا آمدی، هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان من شوی، تولدت مبارک

همسرت مهدی سعیدی ـ کرج

❋استاد ارجمند، جناب آقای مهدی‌پور، بابت زحمات و تلاش بی‌شائبه‌تان نهایت تشکر و قدردانی را دارم **پریچهر آقایی ـ تهران**

❋ساسان عزیز، پسر گلم، ۱۹ مهر، چهاردهمین سالروز تولدت را با ۱۴ شاخه گل تقدیم به تو مبارک باد می‌گوییم، دوستت داریم

پدرت حاج حسین رضوی و مادرت فاطمه مومنی ـ ابهر

❋همسر عزیزم، فریبا جان، بیست و یکم مهر، سومین سالروز ازدواجمان را به همراه شاخه گل وجودمان «عسل جان» جشن گرفته و این روز را به شما تبریک می‌گویم

همسرت علیرضا محمدی ـ ارومیه

❋پسر زیبای من، آرین جان، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی باشی که با تو دنیا برایش زیباتر است، هستی زندگی ما، ۲۶ مهر تولدت مبارک **مامان مریم و بابا وحید فرابنده ـ نصیر شهر رباط کریم**

❋هستی من، نازنینم، هجده مهر، هفتمین سالروز پیوندمان را به شما امید زندگی من، تبریک می‌گویم، دوستت دارم **همسرت علی چکاوک ـ قوچان**

❋پدر و مادر عزیزم، خدا را سپاسگزارم که دو فرشته مهربان و فداکار در کنارم در حیاتم به من داده است، دوستتان دارم **پسرت ایمان راسخی ـ قائمشهر**

❋مهشید جان، اعداد پیش از تولد تو به صف ایستاده‌اند تا راز زادروز تو را بدانند، دختر عزیزم، زادروز زمینی شدنت همراه با ترم چهار دانشگاهت مبارک

پدرت بیگ‌مراد و مادرت ثریا و داداش محمدرضا و خواهرت گیل آویژ ـ کرج

❋پدربزرگ مهربانم، حاج رضا، از لطف و زحمات بی‌پایانت تشکر و قدردانی می‌کنم و بابت تمام محبت‌هایت سپاسگزارم **نوه‌ات حمیدرضا قاسمی ـ تهران**

❋همسر عزیزم، مهدی جان، تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، زیر فصل خوشحالی فرشتگان روز تولد توست، ۲۴ مهر سالروز تولدت مبارک

همسرت بنفشه و پسرت امیرسام نقوی ـ تهران

❋آقامیثم، پسر عزیزم، ۲۱ مهر، یازدهمین سالروز تولدت مبارک، امید است که همیشه در پناه خداوند سلامت و در تحصیلات موفق باشی

مادرت زهرا و پدرت ستار سلیمی ـ همدان

❋دختر دلبندمان، زهرا جان، ۲۱ مهر دوازدهمین سالروز تولدت را با ۱۲ سبد گل سرخ جشن می‌گیریم، تولدت مبارک **پدر و مادرت، علیرضا و حمیرا محبوبی ـ زاهدان**

❋الهام عزیزم، ۲۰ مهر سالروز تولدت را با تمام وجود به شما مهربان، تبریک می‌گویم **همسرت مجید دبیری ـ شهرستان ایوانغرب**

❋راحله جان، همسر عزیزم، ۲۳ مهر، بیست و هفتمین سالروز تولدت را با ۲۷ شاخه گل سرخ به شما همسر مهربان و زحمت کش تبریک می‌گویم

همسرت خلیل بیگ‌زاده ـ زنجان

❋همسرم مریم، ردپای خاطرات تو دوازده سال در زندگی من نقش بسته است، اول آبان هر سال بهترین روز است چرا که تو به زندگی‌ام زینت بخشیده‌ای

شریف ضامنی ـ قائمشهر

❋بابک جان، مهر ماه، ماه میلادت مبارک و با قلبی سرشار از شور شادی، خوشبوترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ‌ترین ترانه گیتی به مناسبت روز تولد ۲۴ مهر تقدیمت می‌کنم **مادرت سهیلا شیرعلی ـ اندیشه**

❋جواد و سیده عزیز، به دنیا آمدن قدم نورسیده و میوه زندگیتان را از صمیم قلب تبریک می‌گوییم **خاله لیلا و امیرحسین و سنا نصیری ـ اندیشه**

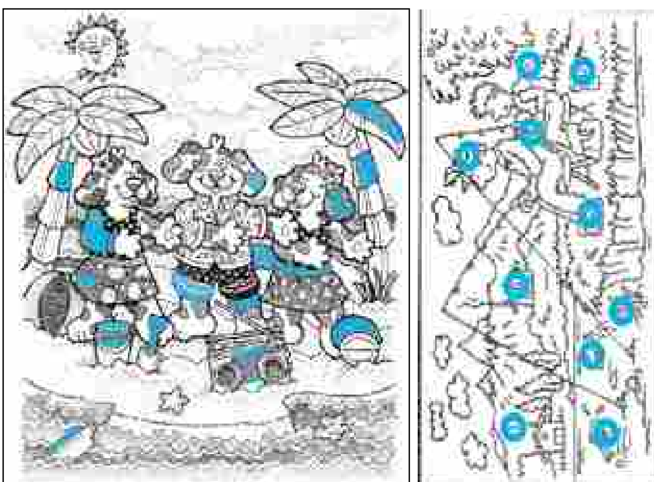
❋حدیثه جان، لبخند زدی به آسمان، آبی شد، شبهای قشنگ ماه تولدت، مهتابی شد تولدت مبارک **خانواده یعقوبی، سوگند و ستایش جباری ـ اندیشه**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر قلعه‌ای کنار دریا

پاسخ ده اختلاف در تصویر



هر چه انجام آن شایسته نیست، در ذهن خود هم خطور نده

فیثاغورث

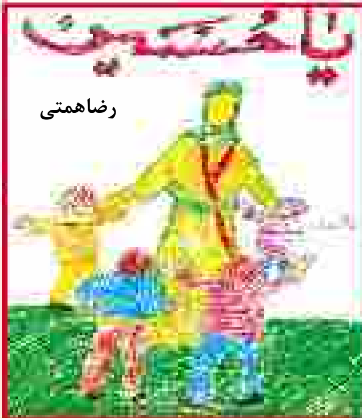

امیرحسین طاهری کلاس دوم


پویا پورصدیق کلاس دوم


فاطمه دلاویز
از گچساران


محمد خدادادی


محمد خنافره ۱۱ ساله
از هویزه


رضا همتی


نازنین اعتمادی
از گچساران


عباس پاسالاری (جانفدوی)


محمد خدادادی


هلنا رحمی ۶ ساله از تهران


احمدرضا قلیچی کلاس دوم از لوشان


امیر حسن طاهری کلاس دوم


مهرگان نریموسی از گچساران


فاطمه رضایی ۵ ساله


نسترن خدادادی